

رمانهای کلاسیک سرمایه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

قسمت اول

با شنیدن فریادهای پدرم سرمو از کتاب برداشتم .

- غلط کرده مگه از رو نعش من رد شه دختره ي احمق

مگه مردم مسخره ي مان يه روز میگه میخوام يه روز

میگه نمیخوام آگه ، دختر من بود پوستشو میکنم ، تقصیر

اون داداشمه خیلی بهش رو داده اما خودم آدمش

میکنم.

صدای مادرم اومد _ اقامحمد تورو خدا آروم باش

و بعدش صدای بسته شدن در که خونه رو بلرزه انداخت

بگوشم رسید.

یکسال پیش هم شاهد این جنجالها بودم خواهر بزرگترم

هما عاشق شد که متاسفانه عشقش باب میل پدرم نبود

بعداز دعوای حسابی و یه فصل کتک و طرد شدن ،

راهی خونه شوهر شد . هر وقت یاد خواهرم میوفتم

اشك از چشمام سرازیر میشه . بخاطر دلتنگی خواهری ك ه فقط خواهر نبود ؛ دوست ، رفیق ، سنگ صبور ! ولي حیف بخاطر یه انتخاب که از نظر پدرم غلط باشه این رابطه قطع شه ، البته منو مادرم دور از چشم پدرم بااون تلفنی در ارتباطیم ، ولي خب به دیدن همدیگه که نمیرسه ! حالا هم بعد از يك سال آرامش، خونه هاي ما (ما میگم "ما" منظور م ما و عمو ایناست که ه دیوار به دیوار هم هستیم). دوباره شاهد دعوا نارومی شد ن مریم دختر عموم بعد از یکماه عقد تصمیم به جدایی گرفته...

شوهرش پسر دوست صمیمی پدرم چند باری اونو خونه ی ما دید و یه دل نه صد دل عاشقش شد . چندین به خواستگاریش اومد ، ولي جوابی نگرفت تا اینکه بالاخره جواب مثبتو از مریم گرفت . اونم چه جوابی بعداز یک ماه از تصمیمش منصرف شد. پدرم ك آبرو و اسش از خانوادش مهمتره مخالف صددرصد این جداییه و مدتی که پدرم علنی و مریم درخفا باهم در جنگ هستن..بقول مادرم خدا آخر عاقبت این جریانو ختم بخیر کنه . دوباره مشغول درس خوندن شدم . اینبار صدای چند ضربه که به در خورد منو از عالم درس و کتاب بیرون کشید . صدای بغض آلود مریم از پشت در شنیده شد...

- هلیا بیداری...

(واقعا مگه با این سروصداها میشه خوابید)

_اره بیا تو

وارد اتاق که شد چشمم به چهرش افتاد . این چه بلایه
 سرخودش آورده ! چشماش از زور گریه به درجه مونده
 تا بسته شدن ، هاله ی سیاه زیر چشماش و بینی متورمش
 حسابی قیافه ی زیباشو تغییر داده بود . روبروم رو تخت
 نشست بعد از این پا اون پا کردن گفت:

- هلیا تورو خدا تو با بابات صحبت کن از خرشیطون
 بیاد پایین ، بابا من به چه زبونی بگم از این پسره خوشم
 نمیاد.

از پشت میز مطالعه بلند شدمو کنارش نشستم ، دستشو تو
 دستم گرفتمو وگفتم :

- مریم جان اگه دوستش نداشتی چرا قبول کردی؟

تردید برای گفتن چیز یو تو چشماش خوندم ادامه دادم
 - بگو ، چیزی میخوای بگی؟ حداقل به یه نفر دلیل

اینکاراتو بگو

با من منگفت :

- میتونم بهت اعتماد کنم ؟

- معلومه که میتونی ! یادت رفت ته تو بچگی چه آتیشی

میسوزوندیم چقد صمیمی بودیم من همون هلیام تو
 خودتو از همه کنار کشیدی.

- خب میدونی من طلاق مامانمو از چشم بابات میبینم

کینه ای که از بابات به دل گرفتم نا خواسته دامن
 شماروهم گرفت .

- حق داری عزیزم حالا هم دیر نشده دوباره شروع

میکنیم .

هر دو لبخند زدیم مریم دستشو از دستام خارج کرد و
رو بروم به نشونه دوستی گرفت، منم دستشو تو دستم
گرفتمو شروع به حرف زدن کرد .

راستشو بخوای یه کسی تو زندگیمه یکی دو روزم
نیست، سه ساله ! اونموقه که من بله رو دادم بدجور باهم
دعوا کرده بودیم بچگی کردم میخواستم بچزونمش
غافل از اینکه خودمو انداختم تو چاه وقتی فهمید
میخواست بیاد دعوا راه بندازه جلوشو گرفتم اگه ، میومد
بابات منو میکشت . من از بابای خودم ترسی ندارم ، همه
ترسم از بابا تی تو

تو سکوت به حرفاش گوش می دادم ، به چشماش
خیره شده ام، با اون همه گریه هنو ز جذابیتشونو حفظ
کرده بودن . محاله کسی چهره ی زیبای این دختر و
روزی زشت ببینه حتی با گریه با ! چشمای درشت
مشکلی و مژه های برگشته و بینی کوچیک با لبای
برجسته . مهران حق داره ! گذشتن از همچین دختری کار
هرکس نیست . ولی خوب تو ی اون چشمای زیبا نفرتی
پنهون بود ، خودش میگفت ترس ولی چیزی که من
میبینم نفرت از پدرمه نه ترس ! اون همیشه پدرمو مقصر
طلاق مادرش میدونست هیچ وقت حاضر نبود پذیره
طلاق مادرش بخاطر رفتار نانجیبه خودش بود . خیلی
وقت پیش از مادرم شنیده بودم مادرم مریم همسایه ی
پدر و عموم بود ، عاشق پدرم میشه ولی پدرم اون موقه

عاشق مادرم بود و روی خوش به مادرمیم نشون نمیده
 ولی عموم عاشقش میشه مادرمیم علاوه میلش باهاش
 ازدواج میکنه ، ولی هیچ وقت نتونستن زندگی راحتی
 داشته باشن مادر مریم همیشه درحاله خوش گذرونی
 و پایبند زندگیش نبود . اواخر به عموم خیانت
 کرد ، پدرم بعداز فهمیدن این موضوع چند بار بش
 فرصت جبران دادو لی مادر مریم که ه از عشق عموم
 مطمئن بود هیچ وقت دست از کاراش برنداشت به خیال
 اینکه شوهرش هیچ وقت ازش نمیگذره ، غافل ازاینکه
 عشق برادری خیلی قویتره . پدرم بعداز آخرین باری که ه
 با مادرمیم اتمام حجت کرد و اون باز ناامیدش کرد به
 عمو گفت یا من یا زنت عمو هم درکمال ناباوری از
 زنش جداشد . عمو خودشو زندگیشو مدیون پدرم
 میدونست ، پدربزرگم خیلی جوون بود ک ه فوت میکنه و
 پدرم که ه پسر بزرگ خانواده بود مسئولیت مادر و
 برادرشو بعهده میگیره . از خودش میگذره واسه پیشرفت
 برادرش عمو هم بخاطر همین از خودگذشتگی اختیار
 زندگیشو میده دست پدر م که از نظر من اشتباهه !
 وقتای های که عمو باید تصمیم بگیره بجاش پدرم تصمیم
 میگیره ! همین کارا باعث نفرت بیشتر مریم از بابام شده بارها
 به زن عمو یعنی زن بابای خودش گفته عمو زیادی تو
 زندگیه ما دخالت میکنه .
 بلاخره بعد از فکرکردن به حرف اومدم:
 - مریم جان خودت که میدونی بابام اگه مخالف چیزی

باشه کسي نيميتونه نظرشو عوض کنه ، همارو بين بيچاره
چند دفعه تماس گرفته اسرار فقط منو مامانو بينه بابا
اصلا قبول نميکنه ميگه از وقتي حرف رو حرفم گذاشتو
زن بلا نسبت اون آشغال شد ديگه بايد همونو فراموش
کنه ميگه من همچين دختری ندارم شما هم فراموشش
کنيد، من ميدونم بابام خيلي غده ! من از طرف اون ازت
معذرت ميخواوم.

بعد از شنيدن حرفام اشک از چشماش سرازير
شدوگفت:

- حالا من چه خاكي تو سرم بريزم خدايا منو بکش
راحتم کن .

ديدن اشکاش قلبمو بدرد آورد هميشه مقاومت در برابر
اشک ديگران سخترين کار زندگيم بود و بي اختيار منم
بغض ميکردم . با اينکه ميدونستم حرف بي ربطيه و محال
گفتم

- حالا من سعي خودمو ميکنم بينم چي ميشه .

لبخند بي جوني زد و از جاش بلند شد وبا يه خداحافظيه
کوتاه از اتاق خارج شد.

به حرفاش فکر کردم، چرا بايد همچين دختری زندگيو
آيندشو به بازي بگيره مگه ازدواج با لجو لاج بازي ميشه
! کاش واقعا کاري از دستم برميومد ، اگه ميدونستم
باحرف من همه چي درست ميشه ازجون دل واسش مایه
ميزاشتم ولي پدرم...

بلاخره باز به دنياي درس برگشتم يه هفته ي ديگه کنکور

دارم وباخودم عهد کردم... ایندفعه باید قبول شم بعداز این همه کلاس رفتن
 قبول نشدن واقعا زشته... دوسال قبل مجاز میشدم اونم با رتبه ی ، ...
 شرم دارم بگم .بیشتر به زبان علاقه داشتم . کلاسهای زیادی
 هم رفتم ، به امید قبولی در رشته ی زبان ! مشغول تست زدن بودم
 که دوباره صدای فریاد بابا بلند شد، آخرش سربه بیابون
 میزارم بل کل قید درسو زدمو از اتاق خارج شدم ، نگاهم به
 پدرم افتاد از عصبانیت صورتش رو به کبودی بود
 به سمت آشپز خونه رفتم مادر درحال هم زدن شربت
 بود ، از دستش گرفتم که گفت:
 - این واسه باباته بروواسه خودت درست کن
 لپشو بوسیدموگفتم :
 - میدونم منم میخوام واسش ببرم.
 - خیرببینی دختر منکه دیگه حال حرف زدن با هاشو
 ندارم .
 لیوان بدست بسمت پدرحرکت کردم . احساس کردم
 ازسرش دود بلند میشه . روی مبل دونفره کنارش نشستم
 لیوانو روبروش قرار دادم و منتظر موندم سردی شربت
 آتیش خشمشو خاموش کنه...
 - خسته نباشی بابا جونم
 آرام جواب داد - سلامت باشی
 _میتونیم صحبت کنیم
 - چیه میخوای ماشینتو عوض کنی یا باز پول میخوای...
 - بابا مگه صحبت کردن با پدرا فقط جنبه ی مالی
 داره

لبخند زد وگفت - پدرسوخته تو كي از جنبه هاي ديگه
 صحبت كردي كه اين بار دوم باشه...
 خداروشكرانگار كه شربت كاره خودشو كرد
 - بدون شوخي بابا من نگران تو نم
 بايد باسياست وارد ميشدم ! ميگن رفتار با زن ها سياست
 ميخواد، توي خونه ي ما برعكس بود...!
 - نگران چي ???
 - باباجونم انقد خودتو حرص نده خب نميخواد كه
 نخواد اگه خدائي نكرده تو اين عصبانيت اتفاقي واستون
 بيوفته مريم بدردتون ميخوره!!!
 پدر كه كاملا آروم شده بود گفت:
 - دختر تو از آبرو چي ميدوني؟! چطور بعد از يكماه برم
 بگم دخترمون پسرتونو نميخواد حالا اگ فقط نامزد
 بودن يه چيز ي، اين اسماشون رفته تو شناسنامه هم حالا
 آبرو به كنار ! اين دختره داره راه مادرشو پيش ميگيره
 اگه اينطوري پيش بره بدترم ميشه بايد يكي جلوشو
 بگيره يا نه!
 حرفاي پدر مهركوت به دهنم زد! وقتي اسم مادر مريم
 به ميون مياد يعني ديگه اجازه حرف ديگه اي ندارم ، از اولشم
 ميدونستم كاري از دستم برنمياد . ولي خب شانسه بايد
 امتحان شه ...

اين يه هفته هم با هر مكافاتي بلاخره تموم شد . روز

امتحان با کلي استرس و بي خوابي شب قبل راهي
کنکور شدم با دیدن سوالا لبخند رو لبام نشست و با
رضایت کامل از جلسه خارج شدم
خداروشکر ایندفعه خیلی خوب بود
با وارد شدن به خونه
جوسنگینه خونه رو احساس کردم، زن عمو غمگین
کنار مادر غمگینترم نشسته بود و مشغول صحبت بودن .
بعد از سلام کردن مادرم با دیدنم لبخند کم جونی زدو
گفت:

- سلام دخترم چطور بود؟

منکه با دیدن قیافه های غمگینشون به کل شادیمو
فراموش کرده بودم گفتم:

- خوب بود خداروشکر

مادرم خداروشکری گفت و دوباره مشغول صحبت شد .

حس کنجکاویم بدجوری تحریک شد، بسمت

اتاق رفتم و بعداز عوض کردن لباسم به جمع دونفرشون

پیوستم . حرفاشون با حضورم نیمه تموم موند با ناراحتی

از جام بلند شدم وگفتم:

- ببخشید مزاحم جمع خصوصیتون شدم با اجازه...!

زن عمو با دیدن ناراحتی من گفت:

- این حرفاچیه عزیزم تو که غریبه نیستی بشین.

دوباره سرجام نشستم ، زن عمو ادامه داد:

- آره داشتم میگفتم حتی علی هم شنیده با مادرش

صحبت میکنه انگار همه کاراش زیر سراونه

مادرم گفت - یعنی همچین مادری هم هست که به طلاق دخترش راضی باشه ، عجب دنیایی شده!

_از اون زن خیلی چیزا برمیاد . مریم هیچ وقت رابطه ی خوبی با من نداشت ، یعنی مادرش هیچ وقت نداشت ! یکی نیست بگه توکه اون سر دنیا داری خوشیتو میکنی ، بزار این دختر زندگیشو بکنه . بخدا ، بچون علی که میخوام دنیاش نباشه مریمو مثل دخترنداشتم دوست دارم ، هرچی میخوام بهش نزدیک بشم خودش ازم کناره میگیره ! راجب طلاقش هم به آقا رضا گفتم، این دختر دلش با این پسر نیست، الان جدا بشن بهتر از اینه که پس فردا با بچه های قدونیم قد جدا بشن . ولی خودت که میدونی مرغشون بپا داره.

- اره چی بگم منم از کارای آقامحمد راضی نیستم ، ولی کاری از دستم برنمیاد اگه مریم بفهمه عموش چکارکرده خون بپا میکنه .

منکه تا اون موقع ساکت بودم باتعجب گفتم:

- مگه بابا چکار کرده؟

- بابات با آقای امینی (بابای مهران) صحبت کرده که عروسیو بندازن جلو ! مهرانم از خدا خواسته گفته یه هفته ی دیگه عروسی میگیرم.

با ناراحتی گفتم - از دست بابا هما کم بود مریم بهش اضافه شد . مریم اگه با مهران ازدواج کنه کلاش بیوفته اینجا نمیداد سراغش.

_چی بگم مادر اگه جرات حرف زدن داشتم الان

وضعم این نبود یکسال حسرت دیدن جگرگوشم بدلم
 مونده بچه ام غریبو بی کس با اون بچه ی تو شکمش!
 اسم هما اشکو از چشمای مادرم جاری کرد! منوزن عمو
 اونو دلداري دادیم بعد از کمی صحبت، بارفتن زن عمو
 من هم بسمت اتاقم رفتم... . مریم واقعا یه هفته
 دیگه ازدواج میکنه؟ یعنی پدرم انقد سنگدله ك ه دختره
 با اشك راهی خونه شوهر کنه البته تو سنگدلي پدرم
 شکی نیست هماروهم باهمین اشکا راهی کرد! ولی
 وضعیت مریم خیلی فرق میکنه هما عاشق شوهرش بود
 ولی مریم چی! با این حال من واقعا پدرمو دوست دارم
 هرکارکنه بازم پدرمه، پشتمه تکیه گاهمه، من دختر
 عزیز کرده بابا بودم هیچ وقت برخلاف میلش کاری
 نمیکردم درواقع کارامو با سیاست پیش میبرد هرچی
 این راهکارو به هما یاد دادم یاد نگرفت. یاد اون پسری
 افتادم که اون شب مریم راجبش صحبت کرده بود،
 اونطوری که اون گفت خیلی دوسش داره! بیچاره اگه
 بفهمه چه حالی میشه! واقعا جداشدن از کسی که دوست
 داری زجر آور! با اینکه من عاشق نشدم ولی
 همارو دیده بودم ك چقد عذاب میکشید از فراق
 عشقش، واقعا عشق که انقد باعث عذاب آدمای میشه،
 میتونه چیز خوبی باشه! باتمام وجودم دعا میکنم ك ه هیچ
 وقت عاشق نشم، عشق واقعا ترسناکه عشقی که باعث
 جداییه عزیزانم از من بشه.

روز عروسی مریم هیچ کدوم حاله درستو حسابی
 نداشتیم ، چشمهای مریم از شدت گریه
 باز نمیشدن..... دوست داشتم روز عروسیش سنگ
 تموم بزارم مثل خواهر نداشته اش .
 با اینکه ازم نخواستہ بود ولی تا سالن آرایشگاه
 همراهیش کردم دوست داشتم کاره پدرمو به یه نحوی جبران کنم
 به آرایشگاه ك ه رسیدیم آرایشگر با دیدن چشمای مریم
 شروع به غر زدن کرد.
 - آخه دختر حیف اون چشمای قشنگت نیست این
 بلارو سرشون آوردی ، حالا چطوری آرایشتم کنم فکر
 اون داماد بیچاررو کردی چطوری امشبو با چشمای
 اشك آلود تو سرکنه.
 مریم باشنیدن حرف آرایشگر از کوره در رفت وگفت:
 _بدرک میخوام صدسال شبشو سر نکنه ، از سرشم
 زیادیم !
 آرایشگر از حرف مریم بهت زده و بی صدا مشغول
 انجام کارش شد . منم آرایش ملایمی کردم ك ه با پیرهمن
 خوانا بود . بعد تموم شدن آرایش مریم، تو پوشیدن
 لباسش کمکش کردم وقتی به سمت ما برگشت از
 زیبایی خیره کنندهش بهت زده شدیم ! منکه بشخصه
 دوست نداشتم چشم ازش بردارم وای به حاله داماد .
 همیشه به زیبایی مریم غبطه میخوردم نه اینکه زشت
 باشم ولی نسبت به مریم تو رده ی دوم قرار داشتم اون

دختری سفید با چشمای مشکي بودو من چشمای عسلي
و موهای خرما یی وقتی مادرش طلاق گرفت من دوسالم
بود چیزی از اون یادم نمیداد مریم تا هشت سالگی من یازده
سالگی خودش

رابطش با منو هما خوب بود ولی کم کم با فهمیدن دلیل
طلاق مادرش ازما فاصله گرفت . صدای آرایشگر که ه
اومدن داماد رو اعلام کرد، منو از افکارم خارج کرد .
وقتی مهران واردشد بدون اغراق میگم با دیدن مریم
خشکش زد ك اگ ه شاگرد آرایشگر اونو بخودش
نمیورد به همون شکل میومد.

- آقادات اینم از عروست شیرینی ماهم یادت نره.

مهران بعد از دادن شیرینی رو به مریم گفت:

- واقعا ماه واست کمه زبونم واسه بیان زیباییت قاصره...

مریم بی اهمیت با لحن بدور از لطافت گفت:

- من میرم تو ماشین

و بعد بسمت در حرکت کرد مهران سریع دستشو گرفتو

گفت:

- عزیزم هزار همراهیت کنم پاتو تنها از در بزاري بیرون

رو هوا زدنت هیچ وقت جرات تنها گذاشتنتو ندارم.

دست به دست هم از آرایشگاه خارج شدن . صدای

گوشیم بلند شد با دیدن اسم مادرم بدون جواب دادن

مانتو شالمو پوشیدمو از آرایشگاه بیرون رفتم با دیدن

ماشینم پایین ساختمون بسمتش حرکت کردم درجلو رو

بازکردم رو صندلی نشستمو بسمت مامان برگشتم.

- سلام مامانی

گوئشو بوسیدم مامان بالبخندنگاهم کردو جواب داد:

- سلام خوشگله من ، یادم بنداز واست اسپند دود کنم.

- چي میگی مامان خوشگل ندیدی الان میریم میبینی

مریم چي شده !

مامان درحال روشن کردن ماشین نگاهش بخودش تو

اینه افتاد با دیدن اثر لبام رو گوئش با اعتراض گفت:

- ذلیل نشی دختر ببین چه کردی .

باخنه گفتم - مامان تازه میخواستی واسم اسپند دود

کنی الان اینطور ی میگی.

- از دست تو ! خوب پاکش کن اثرش نمونه زشته.

از جعبه دستمال کاغذی روبروم یه برگي برداشتم و با

احتیاط شروع به پاک کردن اثر رژ کردم . گفتم

- بفرما تموم شد.

در طول مسیر همش بفکر مهران بودم

اگه مریم عاشق کسی دیگه ای نبود حتما خوشبخت میشدن

ولی خب الانم معلوم نیست شاید بتونه مریمو عاشق خودش

کنه صدای مادرم اومد:

- چیه تو فکری ؟!

- هیچی به مهران فکر می کردم ؛ پسر خوبیه !

_اره ولی چه میشه کرد... خدا آخر عاقبتشونو ختم بخیر

کنه!

با ورود به باغ با سیلی از جمعیت روبرو شدیم ! مهرانو

مریم بعد از ما رسیدن همه مشغول تبریک گفتن شدن

ولی مریم دریغ از یه لبخند....

درطول جشن پکر یه گوشه

نشسته بودم حالو حوصله رقصیدن نداشتم تا حالا
 نمیدونستم عروسی بدون رقص چقد کسل کننده و
 طولانی میشه حتی حوصله جواب دادن به شوخیای علی
 رو نداشتم! نگاهم به پدرم افتاد لبخند فاتحانه ای رو
 لباش بود،... بابا چرا اینکارو میکنی چرا؟ نگاهم رفت سمت
 مریم که با نفرت به پدرم نگاه میکرد خدایا کاری کن بتونم
 کارپدرمو جبران کنم و آرامشو به زندگی مریم
 برگردونم. داماد دقیقی اونم به زور، عروسو تنها
 گذاشت، از جام بلند شدمو بسمتش قدم برداشتم،
 روبروش که رسیدم با نگاه غمگین به منخیره شد و
 منتظر حرفی از طرف من بود با این پا و اون پا گفتم
 _مریم جان تبریک میگم از ته دلم واست آرزوی
 خوشبختی میکنم. میدونم سخته ولی بساز دوباره بساز از
 اول! مهران پسر خوبیه مهمتراز همه عاشقته میشه روش
 حساب کرد، منم همه جوره کنارتم هروقت احساس
 کردی به کمکم احتیاج داری میتونی رو من حساب
 کنی. حاضرم همه جوره کار پدرمو جبران کنم قول
 میدم.

چیزی نگفت حتی یه کلمه! با برگشتن مهران به اونم

تبریک گفتمو واز اونجا دور شدم نرسیده به جام پسری

روبه روم قرار گرفتمو راهم سد کردو گفت:

- افتخار یه دور رقصو بمن میدی

منکه دلم حسابی پر بود دوست داشتم ناراحتیمو بکوبم
 تو سرش ولی فقط با گفتن نخیر محکم ازش دور
 شدمو تا آخر جشن از جام تکون نخوردم .

دوهفته از عروسی مریم گذشت . تو این مدت چند باری
 باهاش تماس گرفته بودم که یا جواب نمیداد یا سرد
 صحبت میکرد . احساس کردم رقبتی به ارتباط با من
 نداره علی رقم میلیم تصمیم گرفتم که دیگه باهاش تماس
 نداشته باشم دوست نداشتم مزاحم زندگیش باشم .
 یه هفته بعد از ازدواج مریم وجدان خفته ی عمو
 بیدارشد وگفت چون مریمو مجبور به اینکار کردم
 صلاح نیست تنهاتش بزارم ، باید کنارش باشم . قرار شد به
 تهران نقل مکان کنن که بیشتر هواشو داشته باشند البته
 بهتر ه بگن هوای مهران نه مریم ! چون مهران نازکتر از
 گل به مریم نمیگفت . زن عمو چند بار با چشمهای اشکی به
 خونه ی ما اومده بود و نارضایتیشو از اینکار اعلام کرده بوداز اینکه چقدر
 به مادرم عادت کرده . ولی نمیتونه حرفی بزنه ! عجیب
 بود كه ه بابام تو این موضوع دخالت نکرد و همه چی رو به دست عمو سپرد. روز رفتن خانواده ی عمو
 واقعا روز سختی

بود مادر و زن عمو تو آغوش همدیگه اشك میریختن
 عمو و بابا هم غمگین بودن ، منم دلم گرفته بود از این
 رفتن ، از رفتن تك تك عزیزا نم هما ، مریم حالاهم
 خانواده ی عمو . انگار این دو خانواده نفرین شده بودن

که اینطور از هم پاشیده شدن !

این سالهای آخر روی آرامشو ندیدن ، جدایی دو برادر
 که از بچگی لحظه ای از هم دور نبودن سختتر بود. از
 رفتن عمو ناراحت بودم ولی بیشتر غم از رفتن علی
 بود ! علی پسر شیطون که وجودش به خونه های ما گرما
 میبخشید ، به حرفاشو البته سرکوفتاش عادت کردم . اون
 همیشه خودشو از من بالاتر میدونست و میگفت تو کند ذهنی
 که دوسال پشت کنکور به این آسونی موندی . اون تو
 سن شونزده سالگی دیپلم گرفت ولی واسه رسیدن به هدف بزرگتر که
 از نظراون قبول شدن با بهترین رتبه تو بهترین دانشگاهست امسال
 از دادن کنکور امتناع کرد و بقول خودش وقت باارزششو صرف رشته
 های ابکی نکرد . البته

این خصلتش به خانواده مادریش رفته، شنیدم همه ی اونها
 از بهترین دانشگاهها فارق التحصیل شدن و بهترین پست ها
 و موقعیتارودر اختیار دارن از قاضی و دکتر گرفته تا ریاست
 مهمترین ارگانهای دولتی در اصل کل پستای مهمو
 صاحب شدن . علی هم کل افتخارش اینه که خونه
 ارجمندا تو رگاشه. ولی با این حال دوستی منو علی
 خیلی عمیق بود مخصوصا بعد از رفتن هما من به جایگزینی
 واسه هما نیاز داشتمو اون به خواهری که ه کنارش باشه
 رابطه ی اونو مریم خیلی سرد بود و باعث نزدیک شدن
 علی به من شد و الان با رفتش غمهای عالم به قلبم
 سرازیر شد ...

با کلی استریش پشت سیستم نشستم مرحله ی اول
 مجاز شده بودم و امروز نتایج نهایی اعلام میشدند
 دیشب همش در حال کابوس دیدن بودم... آگه بازم
 قبول نشم چی!
 لرزش دستام واسترس باعث اشتباه وارد کردن شماره میشدن
 ، مادرم در حال هم زدن آب قند ، کنارم ایستاده
 بودو گفت :
 _بیا بخور الان پس میوفتی.
 نگاهمو بزور از صفحه ی مانیتور کندمو به مادرم
 دوختم بالبخند گفتم :
 - مامان انگاری خودت بیشتر بهش احتیاج داری
 رنگ به روت نمونده .
 مامان جرعه ای از آب قند نوشید و گفت :
 _دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم . طاقت دیدن
 غمتو ندارم کلی واست نذر کردم .
 دستای سردشو تو دستام گرفتمو وگفتم :
 - قربونت برم من آگه شمارو نداشتم چکار میکردم .
 مامان بوسه به سرم زدو دوباره نگاهمونو به مانیتور
 دوختیم... اه لعنتی چرا لود همیشه همینطور که به
 صفحه خیره شده بودم صدای گوشی منو از جا پروند ، با دیدن
 اسم علی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی
 می کرد استرسم بیشتر شد ، می دونستم هر سال
 همچین موقه ای مثلا میخواد استرسمو کم کنه ولی
 بیشتر اتیش بجوم میندازه صدای گوشی قطع شد .

شروع به فشار دادن چشمم کردم که بخاطر خیره شدن زیاد درحال سوزش بودن. صدا ي مامان

اومد :

- هلیا اومد اومد

با دیدن قبول شدید از جا پریدمو شروع به جیغ زدن
 کردم مامانو بغل و بوسه بارون کردم ، مامانم بعد از
 کلی تبریک از اتاق خارج شد هنوز درحال تخلیه ی
 هیجانم بودم که باز صدا ي گوشي بلند شد سریع

جواب دادم :

- علییییی قبول شدم قبول شدم

علی باخوشحال ي گفت :

- خداروشکر تبریک میگم بالاخره موفق شدي ...

- حالا این بالاخره رو نمیشد نگی

_نچ رو دلم سنگینی میکرد

- علی خییلی خوشحالم دوست دارم فقط جیغ

بزنم ، هرچی جیغ میزنم خالی نیمیشم . راستی تهران

قبول شدم همون زبان انگلیسی...

باخوشحال ي گفت :

- جدی؟؟ چه خوب واقعا خوشحالم کرد ي

بی صبرانه منتظر قدم مبارک شما هستم

- عجله نکن میام رو سرت خراب میشم

- اختیار دار ي دختر عمو خراب چیه شما رو

چشممون جا دار ي

_ خب حالا ، خدا از دلت بگه ، قطع کن

می خوام زنگ بزنم به هما

لیاقت نداري ي بار تحويلت گرفتم تقصيره منه

. بت نمياد اين كارا... فعلا با ي منتظرم باش

تماسو قطع كردمو بلافاصله با هما تماس گرفتم... بايد

خواهرمم تو اين شادي سهيم بشه... صدا ي خسته ي

هما تو گوشم پيچيد

- سلام خواهر بيمعرفت چه عجب !

- سلام خواهر ، ي هما جونم الان وقت گله نيست

خبر دارم واست

بانگران ي گفت :

_ خيره ؟؟؟

- نگران نباش ! خيره ، قبول شدم هما

باخوشحالي گفت :

_ عزيزم تبريك ميگم خدا رو شکر زحماتت نتيجه

داد

- اره واقعا خدا رو شکر ، هرچي شکر کنم بازم كمه ،

تو چطوري با باردار ! روزهاي اخر خوش م يگذره .

پهلون خاله چطوره ...

- چه خوشي بابا ! بدجور سنگين شدم ، دو قدم راه

ميرم نفس نفس ميزنم

- اشكال نداره ديگه چيز ي نمونده بچه كه بياد همه

چي فراموش ميشه

- اره خب همه دلخوش مم به همين بچه است كه بياد و

منو از تنها يي درباره.

- ان شالله درست ميشه ، بابا هم تا آخر اينطور ي

نمیمونه بت قول میدم بلاخره از کارش پشیمون

میشه

حرفی زدم که خودمم بهش اعتقادی نداشتم پشیمونی اونم پدر من

، صدای

آه سوزناک هما پیچید و گفت :

- امیدوارم

بعد از کمی صحبت تماس قطع کردم .

تو حین جمع کردن لباسامو قرار دادن اونا تو چمدون به

مادرم فکر میکردم که با رفتنم خیلی تنها می شه

تلاش من واسه راضی کردن پدرم واسه نقل مکان به تهران بی فایده بود

بارها مامانمو در حال گریه کردن دیدم وارزو میکردم کاش می شد

اونو با خودم میبردیم . صدای گوشی منو از افکارم

خارج کرد به صفحه گوشی نگاه کردم.... باز چپ میخواد این بچه ...

_. الو

صدای سرحالش شنیده شد

- سلام دختر عمو!! خوبی؟

- سلام خوبم . تو خوبی ؟

- منم خوبم کی میایی ؟

- فردا عصر

_. همیشه صبح بیایی

- چرا؟

- واقعا نمیدونی!

- باید بدونم؟

- فردا چه روزیه!

_ نمی دونم چه روزی

- وقتی بت می گم کند ذهن ناراحت میشی

خب یکم فکر کن! تو میدونی فکر کردن چیه اصلا؟؟

کمی فکر کردم با یادآوری تولد علی با حالت شرمنده گفتم...

وای علی ببخشید یادم رفته بود تولدتو

- به یه شرط میبخشم

- هرشرطی قبول!...

باحرص گفت:

- آخ دختر چقد یادت بدم هیچ وقت به پسر نمی گن

هر شرطی قبول باخنده اضافه کرد حالا من جنبه ام

بالاست اگه به کسی دیگه بگی ... مکثی کرد و ادامه

داد از دست تو بزرگ نمی شی!...

- اووو باشه بابا شرطو بگو حالا

_ فردا صبح میایی کمکم! میخوام جشن بگیرم مامان

نیست

- زن عمو کجاست؟

- اا مگه نمیدون بیمارستانه دیگه فردا فارق می شه

ای بابا این باز منو دست انداخت

- بچه پررو حالا که اینطور شد پیام

- میایی با کادو هم میایی

- نه بابا خوش اشتها ! هم کمک هم کادو کیو

انتخاب کن ...

- هردو! دیگه چونه نزن منتظرم ...

وبدون اینکه اجازه حرف زدن بده قطع کرد

بسمت کمد رفتم ازداشتن لباسهای مجلسی واسه مهمانیهای ناگهانی

خداروشکر کردم . عاشق لباسای مجلسی بودم مدام درحال خریداونها برای روزهای مبادا بودم ...!

نگاهی به لباسهام انداختم از بین انبوهی از لباسهای

اویزون شده ، سه تا پیرهن یاسی قرمز مشکی انتخاب

کردمو تو چمدون قرار دادم. بعد از بسته شدن

چمدونم از اتاق خارج شدمو به سمت مادرم که تو

قلمرو همیشگیش بود رفتم . درحال خلال کردن

سیب زمینی بود روبه روش پشت میز غذا خوری

نشستمو گفتم :

- احوال مامان خانم

مامان درحالی که سرشو پایین گرفته بود نگاهشو ازم

می دیدزد باصدا ی گرفته گفتم :

- خوبم عزیزم

سرمو کج کردم و گفتم :

- مامانی ببینمت ! داشتی گریه می کردی ؟

تک سرفه ای زد و صداشو صاف کردوگفتم :

- گریه واسه چی؟!

با شیطنت گفتم :

- اییی مامان دروغ نگو من بزرگت کردم .

نشناستمت؟!

- قول می دم تند تند پیام
 - اره تو این راه هی برو هی بیا..... لازم نیست خطر
 داره
 ای بابا الان اگه بگم هرروز تماس می گی
 خرجت زیاد می شه یهو بگو برو از دستت راحت شم .
 هر دو خندیدیم که گفت :
 - اگ اینکارونکنی که پوستت کندست!...!
 از جام بلند شدم لپاشو بوسیدم
 - مگه میتونم شب بدون شنیدن صدات سرمو رو
 بالشت بزارم .

از گرد راه نرسیده علی منو به کار گرفت کار که نباید
 گفت، بیگار ی بهتره! بدجنس ...
 بعد از تموم شدن کارها با خستگی خودمو به اتاق
 رسوندم. خونه ی عمو یه ساختمونه دو طبقه بود که طبقه
 ی دوم، سالن کوچیک با دوتا اتاق جفت هم و سرویس
 بهداشتی ی که روبرو ی اتاقها قرار داشت. طبقه اول هم اتاقو سالن
 بزرگ با آشپزخونه و سرویس بهداشتی. اتاقی که توش
 جاگیر شدم جفت اتاق علی تو طبقه ی دوم بود وسایل
 اتاق قدمی مریم توش چیده شده بود که تخت یه نفره و
 میز آرایش کمد و میز مطالعه بودن . حولمو از چمدونم
 بیرون کشیدم. هنوز وقت نکردم لباسامو تو کمد بچینم به
 سمت حمام رفتم بعد از یه دوش حسابی دوباره راهی اتاق
 شدم و بهمون شکل خودمو رو تخت انداختمو از خستگی

زیاد سرم نرسیده به بالشت خوابم برد . با تکونای دست علی
وصداش از خواب بیدار شدم .

_ هلیا این چه وضع خوابیدن؟؟ بچه ها الان میرسن گرفتگی
خوابیدی...

باشنیدن حرف عل مثل برق از جا پریدم ،نگاهی بخودم
انداختم...خداروشکر حولم کنار نرفته با پرخاش گفتم

- چه وضعشه اینطوری میان تو اتاق یه دختر ...
نگاهی به سرتاپام انداختو باتمسخر گفت :

- یه جوری میگه دختر انگار چی هست دوپاره استخونم
دیدن داره اخه ...

میخواستم بسمتش حمله کنم دستمو تو هوا گرفت وگفت
- دستت بم بخوره کمر بندو میکشم

از حرفش خشکم زد این از کی انقد بی حیا شده؟؟ از
بهت ام استفاده کردو گفت :

- زود باش! از اتاق رفت بیرون عجب ادمیه...پررو بود ،
ولی نه تا این حد !دارم واسش...

آماده شدنم یه ساعت طول کشید ،پیرهن یاسی با ارایش

بی رنگ کردم موهای لختم که تا وسط کمرم میرسید

آزاد رو شونه هام ریختم و از اتاق بیرون رفتم . آروم و

بدون جلب توجه کسی از پله ها پایین اومدم یه گوشه

نشستم . آهنگ با ریتم تند درحال پخش بود عمو وزن عمو

واسه راحتی جوونا رفته بودن بیرون . داشتم تَک تَک

مهمونارو آنالیز می کردم

بلاخره فرصت پیش اومد که

خویشاوندان علی رو ببینم.... همه دخترا و پسرا وسط درحال رقص بودن که نگاهم به پسری افتاد که گوشه ای نشسته و مشغول خوردن مشروب بود ، انگار تو این عالم سیر نمیکرد حتی ریتم تند آهنگ اونو به وجد نیورده بود. دختری کنارش اومد دستشو کشیدو می خواست اونو بکشونه وسط . کلافگی از سررو ی پسر میباید . انگار داشتم فیلم مهیج دیدیم . وکنجاکو برای دیدن نتیجه ی تلاش دختر، به اونا خیره شدم بلاخره دختر ناامید ازش جدا شد و من از قیافه ای کش اومده دختر خندم گرفت و لبخند رو لبام نشست . همینطور که با لبخند به پسر نگاه میکردم . نگاه پسر به سمت من چرخید، ولی بی تفاوت نگاهشو از من گرفت به ثانیه نکشیده بود که دوباره نگاهش بسمت من برگشت. با بهت به من خیره شد از نگاه خیره اش متعجب شدم منم متقابلا خیره نگاهش کردم . از نداشتن زیبایی خیره کننده مطمئن بودم ... پس دلیل این خیرگی چی بود؟؟

بود بعد از کمی رنگ

نگاهش عوض شد و حالت عصبی گرفت ، و بعد نگاه شو از من برداشت . منم نگاهمو برداشتم . علی که تا الان وسط بود بادیدم بستم اومدو گفت :

- هلیا ! چرا اینجا نشستی؟؟ بیا وسط یه تکونی بخودت بده

مثل همیشه اجازه صحبت بمن نداد با کشیدن دستم منوباخودش همراه کرد ، باهم شروع به رقصیدن کردیم.... بعداز تموم شدن آهنگ هنوز وسط بودیم که پسری مقابل منو علی ایستاد

بعداز برانداز کردنم رو به علی گفت :

_شیطون اینو رو نکرده بودی!

علی باخم گفت :

- خفه بابا دخترعمومه

دستشو دور شونم حلقه کردو ادامه داد

- البته از خواهر واسم عزیزتره کسی نگاه چپ بهش بندازه

چشماشو درمیارم ...

ازغیرتی شدن علی خنده ام گرفت اصلا از این اخلاقا نداشت...

پسره بالبخند نگاهم کردو گفت :

- غلط بکنه هرکي بخواد به این خانم باوقارو ز بیبا چپ

نگاه کنه ...

دستشو مقابلم دراز کردو گفت :

- من پویاهستم پسر خاله ی علی از اشنایتون خوشوقتم

دستمو تودستش گذاشتمو گفتم :

- من هلیا هستم دخترعمو علی منم همینطور

سریع دستمو کشیدم به علی نگاه کردم اخماش توهم

بود ، با اجازه ای گفتم ازشون جداشدم . حواسم به اخمای

درهم علی بود ودلیله این رفتارش! شایداز این پسره

خوشش نمیاد... تاحالا اونو اینطور ندیده بودم ، غرق در

افکارم بودم که به چیزی برخورد کردم و متعاقبا صدای

شکستن بگوشم رسید. بخودم که اومدم با دیدن جام

خورد شده جلو پام سرمو بلند کردم ونگاهم به اون پسره

افتاد با دستپاچگی گفتم :

- معذرت میخوام حواسم نبود

لبخندزدو گفت :

- من باید معذرت بخوام...

وبه لباسم اشاره کرد .. نگاهمو سمت لباسم چرخوندم

حسابی کثیف شده بود مثل اینکه کله جام ریخته بود

روش دوباره نگاهش کردم و گفتم :

- مهم نیست...

ازش فاصله گرفتم و سرعت خودمو به اتاق رسوندم لباس

یاسی رو با لباس قرمز عوض کردم و رژ قرمز و جای گزین رژ

بی رنگ کردم خیلی تو چشم بودم ولی چاره ای جز این نبود...

لباس مشکی توچمدون حسابی چروک شده بود ولی قرمز

کلا اتو خور نبود . دوباره نگاهي بخودم انداختم و از اتاق

بیرون رفتم و همون جای قبلی برگشتم. آهنگ ملایم درحال پخش بود

علی به من نزدیک شد و بادیدن تغییر لباسم گفت :

- حالا شد..... میایی تانگو برقصیم تو همیشه عاشق تانگو

بودی...

باخنده گفتم :

_اره ولی نه باتو

ابروشو بالا انداخت و گفت :

- دلتم بخواد افتخاررقص با صاحب مجلسو داشته باشی

- برو بابا خیلی خودتو تحویل گرفتی

صدایی از پشت سرعلی اومد...!

-علی جان !!

علی به سمت صدا برگشت و من هم تونستم صاحب صداری ببینم

همون پسر بود

بالبخند گفتم :

- ببیبه آرمین خان

روبه من گفت :

- ایشون آرمین پسر دایی من و مخ خاندان و افتخار

ارجمندا هستند!

نگاهش کردم اونم با لبخند نگاهم کردو گفت :

- خوشوقتم

- منم همینطور

علی روبه آرمین گفت

- ایشون دخترعمو بنده هلیا و ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه از حرف نامربوط زندنش ترسیدم تک سرفه ی کردم بخودش اومد چشمک

زدو ادامه داد

- البته نباید بگم دخترعمو ازخواهر عزیزتره

اروم نفس راحتی کشیدم و در دل خداروشکر کردم

بعضی وقتها اختیار زبونش از دستش خارج میشه ...احساس کردم

الان همون موقعه ست آرمین دستشو سمتم دراز کردو گفت

_افتخار یه دور رقص به من میدی؟؟

خواستم مخالفت کنم ک علی زودتر گفت

- اره اتفاقا هلیا عاشق رقصه تانگو ، پیش پای شما داشت

اسرارمی کرد همراهیش کنم من حالشو ندارم اینکارو بتو

میسپارم با تعجب به علی نگاه کردم ...عجب مارمولکیه...

نه به اون رفتارش نه به این.... اینبار رو به من گفت :

- خجالتو بزار کنار برو دیگه

به دست دراز شده و منتظر آرمین با تردید نگاه کردم علی

یه قدم منو به جلو هدا یت کرد، ناخداگاه دستمو بسمت

آرمین دراز کردم باهم حرکت کردیم....

با فاصله از هم قرار گرفتیم طوری که فقط دستامون در تماس با
تن همدیگه بودن نگاهمو به پایین دوختم تا حالا با هیچ
مرد غریبه ای انقدر از نزدیک قرار نگرفته بودم . خیلی معذب
بودم... بالاخره اون واسه شکستن سکوت بینمون پیش قدم
شد گفت

- اون پایین دنبال چیزی میگردین؟؟؟

باکنگی گفتم :

- بله؟

نگاهش کردم چین گوشه ی چشماش نشونه لبخندش بود

- چیزی گم کردی بگو منم کمکت کنم .

تازه متوجه منظورش شدم این حرف از پایین بودن نگاهم نشات میگیره.

دنبال جواب واسه حرفش بودم که دوباره گفت :

-باید ممنون حواستون باشم ...

خدایا...چرا اینطور ی حرف میزنه انگار داره تست

هوش میگیره.....خب زیر دیپلمی حرف بزن منم متوجه شم باهمون شکل

گفتم :

-چی؟؟

با شیطنت سرتاپامو برانداز کردوگفت :

- اگه حواست جمع بود هیچ وقت افتخار دیدنت با این لباس زیبا

نصیبم نمی شد..... قرمز خیلی بت میاد.

یک آن گر گرفتم . خون تمام بدنم باسرعت نور به گونه

هام هجوم آورد سرمو پایین انداختم میدونستم الان گونه

هام به رنگ لبو دراومدن نمیخواستم با دیدنم متوجه خجالتم بشه

شیطنت صداشو بیشتر کردوگفت :

- مخصوصا الان که رنگ پیرهنت حسابی با گونه هات همخونی
داره .

از این تیز بینی لبمو به دندون گرفتم ولی سرمو بلند نکردم از
گرمای نگاهش درحال ذوب شدن بودم . کف دستام رو
شونه هاش خیس شد جرات نگاه کردن بهشو نداشتم
تا الان هیچ پسر ی انقد بی پروا ازمن تعریف نکرده و خجالتمو
به رخم نکشیده بود تو کل بیست سال زندگیم فقط بابا
بودو علی وعمو... واقعا تجربه اشو نداشتم که همچین موقعه های
باید چکار کنم یا چی بگم؟! مغزم قفل شده بود هیچ واژه ای
توش نبود... فقط یک کلمه به ذهنم اومد
اب خشک شده ی دهنمو قورت دادمو گفتم :

- ممنون

فقط همین... ای خدا چرا این آهنگ تموم نمیشه ...

بلاخره آهنگ تموم شد و من بسرعت خودمو از

حصار دستاش بیرون کشیدمو به سمت اتاق رفتم

با ورود به اتاق نفس عمیقی کشیدم... اوففف چه جای نفس گیری

بود واقعا نفس کشیدن اون لحظه زیر نگاه نافذش که به

عمق وجودم آدم رسوخ می کرد سختترین کار دنیا بود . بعداز

اتمام جشن از اینکه دیگه اونو نمیدیدم خوشحال بودم .

غلطی خوردمو چشمامو باز کردم اولین چیزی که به یاد اوردم

اون نگاه نافذ بود که تا آخر جشن سعی کردم

خودمو ازشون پنهون کنم به ساعت نگاه انداختم ، با دیدن

عقربه ها که نشون دهنده ی دیر شدن واسه دانشگاه بود
 مثل برق از جا پریدم و هرچی چشمو نگاه بود از ذهنم
 پرید...بخاطر بلند شدن ناگهانی چشمام سیاهی رفت .
 همینطور که با انگشتم چشمامو فشار میدادم از اتاق
 خارج شدمو بسمت سرویس بهداشتی رفتم که یهو به دیوار برخورد
 کردم و تعادلمو از دست دادم نزدیک بود زمین بخورم که
 بازوم توسط کسی کشیده و مانع افتادنم شد چشمامو باز
 کردم با دیدن اون دوتا تیله ی شب رنگ ، نفس تو سینه
 حبس شد با چشما ی گشاد شده نگاه کردم....
 این اینجا چکار می کنه مگه دیشب نرفته بود!! همینطور که بازوم تو
 حصار دستش بود با لبخند نگاهم میکرد ، بخودم که اومدم
 بازوم و از دستش بیروم کشیدم و فاصله ی بینمونو زیاد کردم باز
 خودش بود که سکوتو شکست وگفت :

- صبح بخیر

با دستپاچگی گفتم :

- صبح بخیر

سکوتمو که دید با دست به سرویس بهداشتی اشاره

کردوگفت :

- مثل اینکه عجله داشتی

بله ای گفتمو واسه فرار سریع وارد سرویس بهداشتی شدم

درحال شستن دستو صورتم به حرکتشو حرفش فکر میکردم

نکنه فکر کرده عجله ام بخاطر فشاره خدایا

پشت سرهم جلوش سوتی میدم آروم در سرویس

بهداشتی رو باز کردم با اطمینان از نبودنش بسمت اتاق رفتم

سریع لباس امو عوض کردم به سمت پایین حرکت کردم

زن عمو تو آشپز خونه بود با عجله گفتم :

- سلام زن عمو کار ی ندار ی با اجازه من دارم میرم

- سلام عزیزم ... کجا بدون صبحونه

- عجله دارم الانشم خیلی شده خدافظا

سریع واسم لقمه گرفت و باحالت دو پشت سرم

اومدوگفت :

- بیا اینو بخور تو راه ضعف نکنی تو امانتی دختر ...

لقمه رو از دستش گرفتمو گونه اشو بوسیدم ، بایه خداحافظی

به حالت دو وارد حیات شدم سوار ماشین شدمو به سرعت

بسمت دانشگاه حرکت کردم به دانشگاه که رسیدم با

پرسوجو بسمت آموزش رفتم ، بعداز تکمیل کارا ی ثبتنام و گرفتن انتخاب واحد با خیال راحت بخونه برگشتم . با

ورود سالن صدای تعارف بگوش رسید:

_ارمین جان باید بمونی سرظهر ی زشته نهار نخورده از

خونه بزنی بیرون

- عمه منکه تعارف ندارم با شما

زن عمو نگاش بمن افتاد وگفت :

-هلیا هم اومد الان غذا میکشم بخور بعد هر جا خواستی

برو

نزدیک شدم ، آروم سلام کردم زن عمو جواب داد :

- سلام عزیزم به کارات رسیدی؟

_بله

- زود لباستو عوض کن روز اوله همه دور هم باشیم

- چشم

نگاهم به آرمین افتاد آروم سرشو به معنی جواب سلام
 تکون داد نگاهمو ازش گرفتم و بسمت اتاق رفتم . بعداز
 عوض کردن لباس و کشیدن دستی به سرو روم به پایین برگشتم ،میز
 چیده شده بودو فقط صندلی مقابل آرمین خالی بود دوباره
 سلام کردم به اجبار مقابلش نشستم . عمو با گرمی سلامو
 احوال پرس ی کرد و زن عمو گفت :

- هلیاجان ایشون آرمین پسر برادر من یه مدت میاد
 مشکلات درسی علی رو رفع میکنه

میخواست رو به آرمین منو معرفی کنه که علی گفت :

- مامان جان بخودت زحمت نده

چشمکی بمن زد وادامه داد من دیشب بهم معرفیشون

کردم دیشب هلیا ازم خواست ...

باز بی مزگیش گل کرد، پریدم تو حرفش وگفتم :

- علی جان واسم آب میریزی؟

با اخم به معنی خفه شو نگاهش کردم...

اونم اب میریخت و واسم خطو نشون میکشید جرات

نگاه کردن به اون دوتا چشمهای بازی گوشو نداشتم . عمو

بموقه بدادم رسیدو گفت :

- هلیا جان امروز چطور بود؟ دانشگاهو راحت پیدا

کردی؟

- خوب بود پیدا کردنش زیاد سخت نبود .

- ببخشید خیلی سرم شلوغ بود وگرنه خودم میرسوندمت

_این حرفا چیه عمو خودم از پس کارای خودم برمیام نمیشه که

مزاحم شما بشم .

- از دختر محمد نباید کمتر از این انتظار داشت .

لبخند زدمو بی صدا مشغول خوردن شدم عمو زودتر با
اعلام خستگی از جا بلند شدو بعداز معذرت خواهی از تنها
گذاشتن آرمین بسمت اتاق رفت ، آرمین هم بعداز تشکر
تنهامون گذاشت و رفت .

تو طول نهار همش به دیدار هر روزه ی آرمین دراینده فکر میکردم
. باید خجالتو

بزارم کنار اتفاق خاصی نیوفتاده کخ من از نگاه به اون فرار
میکنم پس باید عادی برخورد کنم

_ الو سلام مامانی

با بی حالی گفت :

- سلام عزیزم چطوری ؟

- خوبم قربونت برم مامان چیزی شده انگار که حالت
خوب نیست!؟

_ چی بگم مادر دم صبح هما رو بردن زایشگاه

باخوشحالی گفتم

- چیبیی آخ جون ، بلاخره خاله شدم !!!

- هنوز زایمان نکرده بیچاره بچم داره درد میکشه

به ساعت نگاه کردم ده صبح بود. از دم صبح تا الان

- دارم از استرس و غصه میمیرم

باینکه حالم بهترامان نبود ولی واسه آروم کردنش

گفتم :

- غصه نخور ان شالله درست میشه

- آخه این بابات مگه سرعقل میاداز وقتی محسن زنگ زد
 دلم مثل سیروسرکه می جوشه بهش میگم مرد به توهم
 میگن پدر ! دخترت رو تخت داره جون می کنه بزار برم مگه
 بچه یتیمه بر گرده می گه حرفم همونه ...
 صدا ی حق هقش تو گوشم پیچید با گریه اش بغض کردم
 و راه گلوم بسته شد بسختی گفتم ؟
 - بزار با محسن تماس بگیرم ببینم الان چطوره
 - باشه عزیزم... مواظب خودت باش
 تماس و قطع کردم بغضمو
 قورت دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم بلافاصله شماره ی محسنو گرفتم صدا ی
 گرفتشو تو گوشم پیچید
 _ الو... سلام آقا محسن
 - سلام هلیا خانم خوبی ؟
 - شما چطور ین هما درچه حاله ؟
 - والا هنوز همونطوره ماهم منتظریم
 - پس هرچی شد بی خبرمون نزار
 - باشه ممنون از تماستون
 - خداحافظ
 استرس تمام وجودمو فرا گرفت ، تو اتاق فقط رژه میرفتم صدا ی
 ضعیف درس دادن آرمین از اتاق علی می اومد واسه استشمام هوای
 تازه وارد تراس شدم . صداس واضحتر شد تراس اتاقهای
 منوعلی با نرده از هم جدا میشدن باتمام وجودم هوا ی
 دم ظهرو بلعیدم ..یاد چشمهای معصوم هما افتادم الان تو
 سختترین شرایطه اونم تک و تنها تو شرایطی بیشتر از هر

زمان به مامان نیاز داره . چرا بابا ؟ ؟ چرا اشک هام بی اختیار سرازیر

شدن بخاطر بی کسی خواهرم ... کاش می شد حداقل من

پیشش باشم اشکام پشت سرهم میومدن

- هلیا خانم ...

باصدای ارمین به سمت تراس اتاق علی برگشتم

_چیزی شده ؟

اشکاموپاک کردم _ نه

باانگشت اشکامو نشونه گرفتمو گفتم :

- پس ای ...

اجازه ی کامل کردن حرفشو ندادم، نمی خواستم منو درحال اشک ریختن ببینه

باجازه ای گفتمو سریع وارد اتاق شدم صدا ی گوشه ی

بلندشد ومن به سمتش خیز برداشتم....

- الو

صدا ی خوشحال مامان اومد

- الو هلیا.

- بله مامان

- هما زایمان کرد

نفس راحتی کشیدم باذوق گفتم - وای ی خداروشکر

بعداز کمی صحبت تماس و قطع کردم به قصد خبر دادن

به زن عموسریع از پله ها

سرازیر شدم . زن عموتو آشپز خونه

بود

باشنیدن صدای قدمهای تندم سمتم برگشت، سرعتمو بیشترکردم

خودمو تو اغوشش پرتاب کردم باصدا ی بلندوجیغ مانند گفتم :

- زن عمو زن عمو هما زاید

زن عمو که حسابی ترسیده بود گفت :

- دختر خدانگشتت اینطور ی خبرخوشو میدن؟!

با هیجان گفتم - فقط اینطور ی بلام

زن عمو خیلی خوشحالم

شروع کردم به جیغ زدنو پیر پیر کردن همیشه واسه تخلیه ی

هیجانم باید جیغ میزدم، دوباره زن عمو رو بغل کردم

شروع کردم به بالا پا یین پریدن اونم به ناچار منو همراهی میکرد

ازش فاصله گرفتم نفس نفس

می زدوگفت :

- خدارو شکر مبارکه خاله کوچولو

باشنیدن حرف بیشرته وجد اومدم گفتم :

- اخ جون خاله شدم خاله شدم

در حال بالا پا یین پریدن دستامو تو هوا میچرخوندم

وکمرمو مخالف حرکت دستام تکون می دادم چرخ زدم

نگاهم افتاد به دو جفت چشم متعجب کخ یهو خشکم زد...

وای فقط همینو می تونستم بگم علی گفت :

- چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت سکتمون دادی

ابروم رفت بکل فراموش کردم آرمین خونه است

الان راجب من چی فکری می کنه تازه منو درحاله گریه دید

الانم اینطوری ...

زن عمو گفت :

- ۱۱ علی بجا تبریک گفتن

علی گفت :

- ماكه نفهميديم چه خبره كه بخوايم تريك بگيم فقط
جيغ و قر ميديد ...

آخ علي دوست دارم با اين ناخونام چشمتو درييارمو
بعدش لباتو بهم بدوزم كه بي خود باز نشه با خجالت سرمو
پايين گرفتم صدا آرمين اومدگفت :

- تريك ميگم هلياخانم

نگاه گذراي بش انداختم با ديدن چشمهاي خندونش موندنو جايز
ندونستم با گفتن ممنون سريع خودمو از اين مخمسه نجات
دادم به حالت دو بسمت اتاق رفتم خودمو رو تخت
پرتاب كردمو بعداز كوويدن سرم به بالشت گفتم
احمق احمق احمق چطوري يادت رفت ارمين اينجاست اين ته مونده
ا برو هم برباد رفت ...

. بقصد تماس با هما گوشي

برداشتم بعداز چندتا بوق صداي خسته و درعين حال
شادش بگوشم رسيد

_ الو ... سلام قربونت برم مامان خوشگله

- سلام هليا جان عزيزم خوبي

- منكه عالي تريك مي گم فسقليه خاله چطوره ؟

- اونم خوبه

_ الهي قربونش برم يعني مي شه يه روز ببينمش

- ان شالله

- هما عكشوو واسم بفرست يادت نره

- باشه حتما

صداي گريه پسرش اومد گفتم

- فدات شم دوست دارم بیشتر باهات صحبت کنم ولی

و رجکت نمیزاره راستی اسمشو چی گذاشتی ؟

- اسمش مانی عزیزم

- قربونش بره خاله ... مزاحمت نشم چیزی احتیاج نداری

- نه عزیزم مراحمی خداحافظا....

دوماه از شروع کلاس ها میگذشت و درس ها سنگین شده بودن و واقعا به کمک کسی احتیاج داشتم

ولی خب با بچه های کلاس اونقدر صمیمی نبودم که بخوام از اونا کمک بگیرم

و تنها راه حل مشکلم گرفتن استاد خصوصی بود ...

با صدای پسری که نیومدن استاد رو اعلام کرد به خودم اومدم همینطور که جام بلند میشدم زیر لب غرمیزدم

خب نمیخواستی بیایی زودتر میگفتی ما این همه راه نمیکوییم اه....

همزمان با ورود به سالن زن عمو از اتاق خارج شد با دیدنم گفت

_ این وقت روز چرا خونه ای مگه کلاس نداری

_ چی بگم زن عمو این استادها باما بیچارها پدرکشتگی دارن اقا امروز قصد اومدن نداشته زورش میومده زودتر خبر بده

_ اشکال نداره عزیزم خودتو ناراحت نکن عوضش امروز بخودت استراحت بده

_ با اجازه من برم استراحت کنم

_ صبحونه خوردی

_ اره صبح با عمو خوردم مرسی

با اجازه ای گفتمو به سمت طبقه بالا حرکت کردم بعداز شستن دستو صورتم وارد اتاق شدم. اوائل آذر ماه بود و هوارو به سردی، ومن رابطه ی خوبی با لباسهای گرمو پشمی نداشتم بعداز عوض کردن لباس بیرون با لباس راحتی رو تخت دراز کشیدم صدای سلامو احوال پرسى از اتاق على شنیده شد بادیدن عقربه های ساعت ک رو ده بود حدس زدم که باید مهمون اتاق کناری ارمین باشه بسمت تراس رفتم بانزدیک شدن به تراس و باز کردن در صدا واضحتتر شد ...

_ امروز باید تمام حواستو جمع کنی دیروز خیلی سربه هوا بودی

صدای شرمنده ی علی اومد

_باشه ببخشید

_ببین علی خودت میدونی چقد سرم شلوغه ولی چون خاطرت واسم عزیزه و دوست دارم ته تغاری ارجمندهم به سروسامون برسه قبول کردم ک کمکت کنم پس حواستو جمع کن منو از کاری ک میکنم پیشمون نکن اوکی

_اوکی

_خب امروز میریم سر درس زبان من از رو کتاب درس نمیدم چیزای یادت میدم که نه فقط الان بلکه بعدها هم بدردت میخوره

با خودم گفتم شاید چیزایی که میگه به درد منم بخوره

با این فکر شیرجه زدم تو اتاق و با خودکار و دفتر برگشتم تو تراس

اروم و بی سر و صدا به نرده هایی که بین تراس دو اتاق بود تکیه زدم و شروع به نوشتن کردم

اونقدر تند تند میگفت که همش جا میموندم و هرچی سعی داشتم تندتر بنویسم بازم نمیشد

کلافه و عصبیخودکارو به دفتر کوبیدم

همونطور که مچ دستمو ماساژ میدادم غر میزدم

عجب نفسی داره یه بند داره فک میزنه ... خب یکم نفس بگیر لامصب

درد دستم که بهتر شد دوباره گوش تیز کردم ولی چیزی نشنیدم

_! پس چرا ساکت شد

_ دارم نفس میگیرم

با صدای ارمین که از پشت سرم اومد از جا پریدم

خودکار و دفتر از دستم افتاد و خودکار غلط زنان رفت و دقیقا زیر پای ارمین وایستاد

خدایا بازم. بازم.... اخی من با چه رویی تو چشمات نگاه کنم

هربار وضع داره بدتر میشه

این بار دیگه باید سر به بیابون بزارم

هیچ توضیحی واسه کارم نداشتم و ترجیح دادم زیرآوار ده ریشتری زلزله بمیرم ولی زیر این نگاه نباشم

برعکس دفعه های قبل که خودش سکوت رو میشکست ، منتظر بود من حرف بزنم

یکی به داد به من برسه . علییییی کجایی پس ...

از اومدن امدادهای غیبی ناامید شدم و با کلی جون کندن سرمو بلند کردم

دست به سینه منتظر ایستاده بود .

من من کنان گفتم : س ... سلام

بدون اینکه نگاه ازم بگیره سرشو به نشونه سلام تکون داد و این یعنی همچنان منتظر توضیح منه

با صدایی که لرزشش کاملا مشخص بود گفتم : چیزه ..

نفس عمیقی کشیدم و یه لحظه یاد معلم ریاضی سال اخرمون افتادم

همیشه اینطوری نگاهمون میکرد و از ترس جرات حرف زدن پیدا نمیکردیم

بی اختیار گفتم : به خدا بار اولم بود

رنگ نگاهش عوض شد و لباس به خنده باز شد و رفته رفته خندش پررنگ شد و در آخر شروع به قهقهه زدن کرد

بعد از اینکه حسابی خندید گفتم : تو چقدر بامزه ای دختر

حس کردم کل خون موجود تو رگهام به صورتم هجوم آورد و گونه هام آتیش گرفتن

نگاه شرمگینمو به نگاه خندونش دوختمکه گفتم

_ من موندم چی باعث شد این حرف رو بزنی

نرمش تو کلامش و خنده روی لبهاش باعث فروکش کردن ترسم شد

صادقانه گفتم : با دیدن شما یاد معلم ریاضیمون افتادم

ابروهاشو داد بالا و گفتم : خب چه شکلی بود

_ خیلی وحشتناک

_یعنی من وحشتناکم

_ کم نه ...

با شیطنت گفتم : تا حالا کسی بهم نگفته بود وحشتناک و برعکس همه بهم میگن جذاب , خوشتیپ , با شخصیت

جنتلمن ... فکر نمیکنی یکم درحقم بی انصافی کردی ؟

لبمو به دندون گرفتم ، برای درست کردن حرفم گفتم : نه خب منظورم حرکتتون بود نه خودتون

_ پس توام با اونا موافقی

با گنگی گفتم : با کدوما ؟؟؟

کشیده و خندون گفت : همون جذاب و

نگاهش کردم ... موهای پرپشت مشکی که هر بار یه حالت بهشون میداد , صورت کشیده و پوست برنزه , چشمای مشکی که همیشه شیطون بود , بینی متناسب و لبهای تقریبا گوشتی

واقعا جذاب بود و با اون هیکلش مطمئن اگه گونی هم تن میکرد چیزی از اون کم نمیشد

_ بالاخره به نتیجه رسیدی ؟

_ چه نتیجه ای ؟؟؟

_ انگاری داشتی قیافمو تجزیه و تحلیل میکردی ... کنجکاوم نتیجش رو بدونم

بخودم اومدم، شرمنده از این خیرگی سرمو پایین انداختم

نمیدونستم در جوابش چی باید بگم

صدای باز شدن در اتاق اومد، علی از اتاق باصدای تقریبا بلندی گفت

علی : کجایی ارمین ...

همونطور که چشم تو چشم بود خطاب به علی گفت : اینجام ... الان میام

خم شد و دفتر و خودکارمو برداشت

نگاهی به نوشته هام انداخت و با تعجب گفت : واقعا من اینارو گفتم ؟

دفترمو مقابلم گرفت ، گفتم : همش عقب میفتادم .. اخه خیلی تند میگفتید

سر به زیر ادامه دادم : میدونم کارم اشتباه بود ولی درسام خیلی سنگین شدن و وقتی شنیدم

به علی گفتید درس امروز واسه بعدها هم هست بدون فکر کردن به درست یا غلط بودن کارم اینکارو کردم

سکوتش طولانی شد واسه فهمیدن دلیل این سکوت سرمو بلند کردم ...

حالت متفکر به خودش گرفته بود پیشونیشو با دو انگشت ماساژ دادوگفت

_ برنامه هامو جمع و جور میکنم خبرشو بت میدم

با گنگی گفتم _ خبر چی؟

_ مگه نمیگی درسات سنگین شده میخوام کمکت کنم

به چیزی که گوشام شنیدن شک کردم واقعا درست شنیدم ارمین مخ خاندان ارجمند میخواد به من کمک کنه
؟؟؟ باورم نمیشه... به سختی از ابراز ذوقم جلوگیری کردم وبا ظاهری اروم گفتم

_ نه مزاحم شما نمیشم خودم یه کاریش میکنم...

منتظر شنیدن تعارفات بعدی بودم که باشنیدن هرطور راحتی و قدم برداشتن به سمت اتاق شوکه شدم سریع
بخودم اومدمو قبل از ورودش به اتاق گفتم

_ خب... حالا که اسرار دارین باشه

ابروهاشو بالا داد لبخند زد، سرشو به طرفین تکون دادم وگفت

_ اوکی بت خبر میدم ... الانم برو تو هوا سرده...

وارد اتاق شدو منو با این همه ذوق و هیجان تنها گذاشت

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم منکه هیچ امیدی واسه

پاس کردن درس به این سختی نداشتم ولی الان با وجود استادی

مثل ارمین به قبولی با نمره ی بالا یقین پیدا کردم

هنوز تو شوق این اتفاق دست و پامیزدم که صدای علی از اتاق به گوشم رسید

_ ببخشید دیر شد دوستم کتابارو آورده بود دم در که چونش گرم شد...

ارمین گفت

_ مهم نیست ادامه میدیم

به اتاق برگشتمو با خیالی اسوده سرمو به بالشت گذاشتم به خواب رفتم.

یک هفته از اون اتفاق میگذشت ... ومن با هر زنگ گوشی از جا میپریدم

...تواین انتظار کشنده دست و پامیزدم ،ولی خبری از ارمین نبود ...

طولانی شدن این انتظار باعث بدبینی من نسبت به ارمین شد،

باخودم فکر میکردم ارمین از اون دست ادمهایه که تحت تاثیر جو حرفی میزنن
و بعد اونو از یاد میبرن...

ساعت دوازده از دانشگاه به خونه برگشتم

باورودم به سالن سلام کوتاهی به زن عمو کردم به سمت بالا رفتم

دستم رو دسته ی در اتاق بود که صدای ارمین از پشت سر به گوشم رسید

_ببیه هلیا خانم چه عجب ماشمارو دیدیم

گردن چرخوندمو نگاهمو بش دوختم بی تفاوت سلام کوتاهی کردم

و دوباره قصد ورود به اتاق کردم که گفت

_نمیخوای چیزی بگی...

کاملا به سمتش چرخیدمو گفتم

_چی بگم؟؟

ابرو بالا انداخت وگفت

_یاور کنم یادت رفت

_اممم خب....

_خب؟؟

منتظر نگاهم کرد ومن باز هم زیر نگاه نفس گیر اون قرار گرفتم

و باز هم مثل هر بار نه تنها جوابی نداشتم بلکه تمام سیستم

مخ و مخچه و هرچی اون بالا بود مختل شد....از تقلا کردن برای

زدن حرفی خسته شدم ونفس حبس شدمو به حالت فوت بیرون دادم

وسرمو پایین انداختم....صدای ارمین همراه موجی از خنده به گوشم رسید

_اوکی متوجه شدم بعداز نهار منتظرم باش

سرمو بلند کردم واینبار برخلاف دفه ی قبل

هیچ تلاشی واسه پنهون کردن ذوقم نکردم وگفتم

_باشه حتما

سریع وارد اتاق شدم... از ذوق و هیجان جیغ خفه ای کشیدم
 و از قضاوت زود هنگام عذاب وجدان گرفتم، با یادآوری وصله های
 که تو این یه هفته به اون چسبوندم شرمنده شدم....
 ولی ذوقم فراتر از اون بود که وجدان و شرم
 بتونن به اون تاثیر منفی بزارن.....
 با انرژی بسمت اشپزخونه رفتمو با صدای بلندو سرحال گفتم
 _زن عمو کمک نمیخوای؟؟
 مشکوک نگاهم کردو گفت
 _تازه پکر بودی چی شد تو این پنج دقیقه انقد سرحال شدی؟؟؟
 از تیز بودن زن عمو لبخند زدم گفتم
 _زن عمو رفتار منو زیر نظر داریاا
 لپمو کشید وگفت
 _تابلو بودی احتیاج به زیر نظر گرفتن نیست
 واقعا انقد رفتار تابلو بود؟؟؟اگه ارمین متوجه شده باشه چی؟
 اصلا دوست نداشتم پی به انتظارم ببره...
 به دروغ گفتم
 _دلم واسه مامانم تنگ شده بود
 با شیطنت گفت _الان برطرف شد؟؟
 من از یاد برده بودم زن عمو هم ارجمدیست و همیشه براحتی
 سرش کلاه گذاشت
 _اره تازه باش صحبت کردم ...
 واسه عوض کردن موضوع گفتم
 _خب اگه کاری داری بده من انجام بدم
 _نمیخواه عزیزم تو خسته ای ...

با اسرارهای زیاد وظیفه درست کردن سالادو برعهده گرفتم
وبعداز اتمام هر دو باهم میز نهارو چیدیم....

عمو بیشتر وقتهاخونه نبود ...

با اومدن علی و ارمین مشغول خوردن شدیم ...علی گفت

آرمین حسابی بخور انرژی بگیری...

هرسه به او نگاه دوختیم و با دیدن نگاه منتظره ما گفت

_اخره قراره کل انرژیت سر درس دادن هلیا تحلیل بره ..

.منکه میگم خودتو اذیت نکن نتیجه اش از الان معلومه..._

از حرفش کفرم بالا اومد ...واقعا کشیدن

این زبون از حلقوم حقه علی نبود؟؟ با اعتراض دهن باز کردم

که ارمین با دیدن قیافه ی آماده به طغیانم لبخندو برای

حرف زدن پیش قدم شد..._

_ولی من برخلاف تو فکر میکنم هلیا هوش بالاداره

فقط باید تلاشو بیشتر کنه

ابروهای علی از حرف ارمین بالا پرید

ومن در دل بخاطر سنگ رو یخ کردن علی شروع

به تحسین ارمین کردم ...این دهن گلباران نمیخواست؟؟

یکی طلبت اقا ارمین..._

واسه علی چشم و ابرو بالا انداختم که علی معترض گفت

_تو معلوم هست طرف کی هستی

باز نگاهم کردو گفت

حقیقتو گفتم..

قندی تو دلم اب شد ازاین حقیقت..._

وزن عمو برای خاتمه دادن به این بحث گفت

_علی بسه دیگه ...

علی سکوت کردو ارمین بعداز تشکر رو به من گفت

_یکم استراحت میکنم ساعت سه میام...

باشه ای گفتمو از کنار ما بلند شدو رفت...

با رفتن ارمین علی باز نطق باز کردو گفت

_هلیا اون وردو به منم یاد بده...

با گنگی گفتم_چی؟؟

_اون وردی که واسه ارمین خوندی رو کن

اون از هیچ کس تعریف نمیکنه حتما یکاری کردی ...

نکنه چیز خورش کردی...

_برو بابا خل شدی؟؟

_جدی میگم

روبه زن عمو گفت_مگه نه مامان...

دوباره رو به من گفت

_اون از من با این همه هوش و زکاوت ایراد میگیره

اونوقت تو....نه اصلا به عقل جور در نمیاد

مطمئنم یه کاری کردی با این پسره

_بیکاریا توهم من اگه ورد بلد بودم

واسه استادم میخوندم که نخونده قبولم کنه

نه واسه ارمین خان شما...در ضمن

خودش که گفت حقیقته پس مطمئن باش

اشکال از خودته که ازت ایراد میگیره...

با تشکر از زن عمو از جام بلند شدم

و همینطور که واسه علی زیون درمیوردم

به سمت بالا رفتم باورود به اتاق به ساعت نگاه انداختم...

نیم ساعت واسه مرور درس وقت داشتم... همینطور

که غرق درس خوندن واسه حفظ ابرو دربرابر ارمین بودم،

گذر زمانو از یاد بردم، با خوردن چند ضربه به در به

خودم اومدم با گفتن بفرمایید در باز شدو ارمین وارد اتاق شد،

من به احترامه اون از جا بلند شدم...

به صندلی کنارم اشاره کردم گفتم

_بفرمایید بشینید...

ارمین بعد از ورود مکث کرد، نگاه اطراف اتاق چرخوند....

وبعد کنارم نشست... از خط عمیق بین ابروهاش، همیشگی نبودن

رفتارش مشخص بودو نگاه عصبییش ثابت کننده ی اون بود

باز ترس به دلم نشست وسیعی در جمع کردن کل حواسم برای گند نزدن کردم...

بخاطر کم بودم فاصله بوی عطر مست کنندش شامه امو پرکرد...

عجیب بود چطور تالان این بو رو احساس نکرده بودم

حتی تو رقص با اون همه نزدیک بودن....

در جواب خودم گفتم شاید بخاطر هیجان واسترسی

که داشتم حس بویاییم دچاره اختلال شده بود....

فکرم درگیر این بوی مست کننده بودکه

ارمین با گذاشتن برگه مقابلم وگفتن

این سوالرو جواب بده منو ازاین افکار بیرون کشید...

ازاین کار جاخوردمو گفتم

_امتحان؟؟ شما که هنوز چیزی درس ندادین

خشک گفتم_واسه اینکه ببینم در چه سطحی هستی...

از جدیتش بیشتر جاخوردم وواسه دانشجوهایش

ابراز تاسف کردم که هر روز مجبور به تحمل این قیافه ی
 عبوس هستند... برگه رو از روی میز برداشتم ،
 یکی یکی و بادقت شروع به جواب دادن به سوالها کردم
 اون هم جزومو از روی میز برداشتو نگاهی به اون انداخت....
 بعداز اتمام ، برگه رو مقابلش گرفتم،
 برگه رو از دستم گرفت نگاه گذارای انداخت و گفت
 _بد نیست

منکه واسه جواب دادن کلی تلاش کرده بودم
 انتظاره همچین حرفی نداشتم
 و در دل کلی ریزو درشت باره ارمین کردم ...
 _خب اگه بدو بیراه گفتنت تموم شد شروع کنیم....
 از تعجب ابرو هام بالا پرید ..
 بخوردهای مکرر ما باعث پی بردن به عجیب بودن اون شد..
 بی حرف خیره به اون بودم که گفت
 _اینطوری نگام نکن من روزی باصدتا نگاه سرو کار دارم خودن فکردی که داره....
 مکث کردوگفت
 _بگذریم

شروع به درس دادن کرد
 اون شروع کردومن محو اهنگ صداس شدم
 اهنگی که گیرا بود وتن دلنشینی داشت
 اهنگی که به ادم آرامش میداد ...
 باصداس اروم شدم حرف لحظات پیش رو پس گرفتم ،
 به دانشجوهاش غبطه خوردم کسایی
 که هرروز با این صدا سرو کار دارن ..

بی اختیار لبخند رو لبام نشست و به هیروت رفتم ...

با ضربه ی که ارمین به میز کویید از جا پریدم نگاه سمتش چرخوندم

وبادیدن عمیقتر شدن خط بین ابروهاش

وحشت به دلم چنگ انداخت... با عصبانیت گفتم

_میشه بپرسم کجا سیر میکنی؟؟

ترسو دستپاچی دست به دست هم دادنو باعث

بسته شدن زبونم شدن سر به زیر انداختم... دوباره محکم گفتم

_یه ساعت دارم واسه خودم توضیح میدم؟؟ من اینارو بلدمااا

بسختگی از لرزش صدام جلوگیری کردم و گفتم

_یه لحظه حواسم پرت شد..

_هان فقط یه لحظه، یه هفته است

دارم برنامه هامو بالا پایین میکنم

که بتونم واسه توو یه وقت پیدا کنم..

همین الانشم دارم از وقت استراحتم میگذرم که بتونم...

بی هوا وسط حرفش پریدمو احمقانه ترین حرف از دهنم بیرون اومد

_خب باتون حساب میکنم...

بعداز زدن این حرف سریع بادست جلوی دهنمو گرفتم

وباترش نگاهمو بش دوختم... سفیدی چشماش تو یه چشم

به هم زدن سرخ شدو صورتش قابل وصف نبود..

باصدای که سعی در اروم نگه داشتنش داشت

ولی بااین حال دوز بالای از خشم توش حس میشدگفتم

_چی؟؟ حساب میکنی؟؟ واسه وقت من قیمت میزاری؟

تو باخودت چی فکر کردی هان؟؟

از عصبانیت غیر قابل انتظارش بغض به گلوام نشست ...

تا این سن از کسی چنین رفتاری با خودم ندیده بودم
 حتی پدرم با این همه استبداد همیشه بهترین رفتارو بامن داشت ...
 ارمین با این چهره ی برافروخته حتی از معلم ریاضی سال اخر هم
 وحشتناکتر شده بود....بخاطر بی فکری خودمو ملامت میکردم
 و سعی در قورت دادن بغضم داشتم....
 ارمین متوجه حاله خرابم شد ،نفس عمیقی کشید و گفت
 _خب ادامه میدیم، تا کجاشو متوجه شدی؟؟
 منکه بغض درحاله خفه کردنم بود وبا خروج یه کلمه اشکام سرازیر میشدن
 ترجیح دادم سکوت کنم دوباره گفت
 _هلیا با توام
 سرمو بلند کردم و بادیدن چهره ی عصبیش لب باز نکرده اشکام
 خودنمایی کردنکلافه دستی به موهاش کشید وگفت
 _حالا این اشکا واسه چیه؟؟
 با این حرف بغضم شکست و هق هقم بلند شد
 صدای نفسای عصبانی ارمین به گوشم رسیدجزوههارو بست وگفت
 _امروز بیخیال نه حاله من خوبه نه تو...
 از جا بلند شد ،بعداز بیرون رفتن از اتاق در رو محکم به هم کوبید...
 باخروج ارمین، سرمو رو میز گذاشتم شروع به هق هق کردم ...
 اون همه ذوق و هیجان رو با یه حرف احمقانه از بین بردم ،
 بدون فکر حرفی زدم و همه چیزو بهم ریخته ام ،
 اگه باز نیاد چی؟؟ مطمئنن با این حرف دیگه نیما
 و من حتما این واحدو میوفتم اره حتما میوفتم.....
 بعداز کلی اشک ریختن از جا بلند شدم
 و خودمو رو تخت پرتاب کردم ...

چهره ی عصبی اون مدام جلو چشمم بود ،
 من تواین مدت اون رو به این شکل ندیده بودم
 اون بخاطر من از استراحتش گذشت ولی من چه کردم؟؟
 جواب خوبی رو با بدی دادم ...چرا منکه عادت به رفتارها نداشتم
 پس چرا با ارمین اینطوری حرف زدممشغول محاکمه ی
 خودم بودم که چشمام روهم افتادنو به خواب رفتم...
 باشنیدن صدای زن عمو چشمامو باز کردم
 _هلیا جان پاشو شام بخور
 نیم خیز شدمو گفتم
 _ساعت چنده
 _هشت
 متعجب گفتم
 _هشت؟؟ من چرا انقد زیاد خوابیدم
 _حتما خسته بودی حالا پاشو شام که عمو منتظره
 _ممنون ولی اصلا اشتها ندارم ببخشید
 _نمیشه که بدون شام بمونی
 _زن عمو تورو خدا باور کن اشتها ندارم یه امشب و معاف کنید
 _از دست تو باشه ولی هر وقت گشنت شد بخور غذارو میزارم تو یخچال
 _باشه حتما...
 از اتاق بیرون رفت ،دوباره دراز کشیدم حوصله چیزی یا کسی رو نداشتم
 مدام چهره ی برافروخته ی ارمین جلو چشمام میومد ...
 واسه دور کردن این افکار سرمو به طرفین تکون دادم....
 باکنار رفتن چهره اش صدای اون توی گوسم پیچید
 ولی نه صدای پراز خشمش، صدای که کله هوش و حواسم

رو از من گرفت و باعث این ناراحتی شد صدای که محو رسایش شدم ...

اینبار چشمای همیشه شیطونش جلو چشمم اومد....

به خودم که اومدم لبخند بی اراده رو روی لبام دیدم

لبخندی که از فکر کردن به ارمین نشات میگیره

ومن از این لبخند روی لبم متعجب شدم....

امروز چرا من اینطوری شدم؟؟ این فکر چیه اومده سراغم؟؟

چرا از فکر من بیرون نمیره؟؟

صدای ضربه های که به در خورد منو از این سردرگمی نجات داد

_بفرمایید

زن عمو باز وارد شد، هاله ای از غم صورتش پوشونده بود

_هلیا جان!! راستش الان با عموت تماس گرفتن خیردادن

پسره دوست صمیمیش فوت شده باید همین الان بریم شمال

با تعجب گفتم

_این وقت شب؟؟ خب بزارین فردا

_عموت خیلی نارحته میگه حاله دوستش

اصلا خوب نیست باید کنارش باشه

باهم از اتاق بیرون رفتیم زن عمو برای جمع کردن

وسایل مورد نیاز سفر به سمت اتاق رفت ،

به سمت عمو که لباس مشکی به تن کرده بود رفتم..عمو گفت

_دوسه روزی میریم شمال، زن عمو بت گفت چی شده؟؟

_بله واقعا متاسفم

_مراقب همدیگه باشین

_چشم عمو

_زن عمو با ساک کوچیک وار سالن شدوگفت

_ هلیا جان غذا تو یخچال هست واسه فرداتون کافیه ،

روزی بعدهم رستوران سر خیابون غذاهاش خوبو مطمئنه

_ خیالتون راحت

رو به علی گفت

_ دیگه سفارش نکنم بزار با خیال راحت برم...

علی کلافه گفت

_ باشه غذا میخورم بادوستام تا دیروقت بیرون نمیومم درس

میخونم هلیارو هم اذیت نمیکنم...

از حرفای علی خنده ام گرفت حتما قبل از اومدن سراغه من

حسابی به علی سفارش داده بود

_ افرین...

هر دو رو بوسیدوباز سفارش کرد ورفت منو علی

تا در خروجی اونارو بدرقه کردیم وبعد وارد خونه شدیم

پلکامو از هم باز کردم... صدای نجواهای ارمین همراه تیک تاک

ساعت سکوت اتاقمو میشکست... لبخند بی اراده ای روی لبام نشست

واشتیاق شنیدن صداش کل وجودمو فرا گرفت... واین اشتیاق

باعث بلند شدن من از تخت وپر کشیدن به سمت تراس شد...

همزمان با بازکردن درتراس باد خنک پاییزی صورتمو نوازش کردو

رعشه ی خفیفی به تنم انداخت ولی حتی این رعشه باعث عقب

نشستن از این تصمیم نشد...

به نرده تیکه دادم چشمامو روهم گذاشتم،

تمام وجودمو برای بهتر شنیدن صدا تبدیل به حس شنیداری کردم...

صدای دل نشینش به تک تک سلول های بدنم ارامشو تزریق میکرد... و باخودم گفتم

چه خوب که امروز کلاس نداشتم و تونستم روزم رو
 با این حس قشنگ شروع کنم...ارزو کردم
 هر صبحم با این آرامش شروع بشه....
 تو این افکار بودم که نیروی مانع کنه تشر زد
 ومنو به میز محاکمه نشوند ... چت شده تو؟؟
 این لبخندهای گاه و بی گاه واسه چیه؟؟
 چرا باهر بار دیدن ارمین لبخند رو لبات ظاهر میشه؟؟
 توکه هیچ وقت به مرداها اهمیت نمیدادی...بخودت بیا دختر....
 واقعا دلیل این رفتار نو ظهورم چیه؟؟؟ با کلافگی
 وارد اتاق شدم...بعداز عوض کردن لباسم نگاهی به خودم
 تو اینه انداختم عجیب شده بودم امروز ...
 دوست داشتم بهتر از همیشه بنظر بیام و حتی خودم هم دلیل
 این دوست داشتنو نمیدونستم...دست دراز دشمنو سمت وسایل ارایشی
 بین راه متوقف کردم از اتاق بیرون رفتم....
 وارد اشپزخونه شدم ... به دورو بر نگاه کردم و حسرت روزهای رو خوردم
 که میتونستم کنار مامان اشپزی یاد بگیرم و نگرفتم بی هدف به سمت فریزر رفتم
 و با دیدن مرغ های تیکه شده ...تصمیم گرفتم شانسمو برای درست کردن
 غذا امتحان کنم .مرغها رو تو سینک گذاشتم....
 موبایل به دست پشت میز غذاخوری نشستمو شروع
 به سرچ کردن طرز تهیه ی زرشک پلو کردم ...
 از اون چیزی که فکر میکردم راحتتر بود
 باهدف درست کردن زرشک پلو از جا بلند شدم...
 بعداز گذاشتن سیب زمینی خلال شده در ماهیتابه
 و روشن کردن زیرش به جای اول نشستم

شروع به مرور کردن نوشته ها کردم ...

با استشمام بوی سوختگی به سرعت به سمت گاز رفتم...

بادیدن سیب زمینی های سوخته اولین چیزی که به ذهنم رسید

پرکردن لیوان آب و ریختن رو سیب زمینی های درحال دود کردن بود

که ناگهان شعله های اتیش از مایتابه بلند شد ومن با زدن جیغ بنفش

خودمو پشت میز پنهون کردم ...

که صدای قدمهای تند علی و ارمین از پشت سر اومد با دیدن اونا سرپا ایستادم...

ارمین با دیدن شعله های اتیش با بستن شیر اصلی گازو

انداختن مایتابه داخل سینگ مارو از آتش سوزی احتمالی نجات داد ...

شیر آب و باز کردو به سمت منو علی که بابهت نظاره گره کارهش

بودیم برگشت....نفسشو پرصدا بیرون داد... علی با خشم رو به من گفت

_ زده به سرت ،میخواستی مارو به کشتن بدی تو که بلدی نیستی چرا...

مکت کردو نفسشو باصدا بیرون داد و دوباره گفت

_ دیشب چه خیالت راحت خیالت راحت واسه مامانم ردیف کردی...

سرمو پایین انداختم از اینکه پیش ارمین اینطوری بامن رفتار کرد خجالت زده شدم ..

.ولی حق با علی بود این رفتار حق من بود آگه ارمین زود دست به کار نمیشد معلوم نبود

چه اتفاقی میوفتاد ...صدای گوشی علی این سکوت چند ثانیه ای رو شکست ...

_ الو

_ سلام

_ باشه الان میام..

تماس قطع کرد رو به ارمین گفت

_ یه ساعت حواست بش باشه کار دستمون نده یه جا کار دارم میرمو زود برمیگردم...امروز کاری که نداری؟؟

_ نه برو

علی با چشماش واسم خطو نشون کشیدو رفت... منکه بخاطر اتفاق دیروز هنوز خجالت زده بودم برای فرار از نگاه کردن به ارمین سربه زیر انداختم... ارمین نزدیکتر اومدو اروم گفت

_ تو که چیزی نشد؟؟

باسری پایین گفتم

_ نه

نگاهی به پشت دستش انداخت و نگاهشو دنبال کردم، چشمم به سوختگی پشت دستش افتاد سربلند کردم و گفتم

_ دستت سوخته

_ چیزه مهمی نیست

بانگرانی گفتم

_ چطور مهم نیست

از اشپزخونه به سمت سرویس بهداشتی رفتم وبا برداشتن خمیر دندان دوباره به اشپزخونه برگشتم، خمیردندان مقابل ارمین گرفتم... گفتم

_ شنیدم از سوزش سوختگی کم میکنه

با شیطنت گفت

_ تو باعث این درد شدی پس توهم کمش کن ...

دستشو مقابلم گرفت با سر به معنی بزن اشاره کرد... کنارش نشستم بازهم بوی عطرش شامه امو پر کرد ضربان قلبم بصورت بی سابقه تپش گرفت ومن رو ازاین ریتم تند متعجب کرد... دستم از این تپش به لرزه افتاد ونفس کشیدن سختتر شد بسختی از لرزش دستم جلوگیری کردم کمی خمیر به نک انگشت زدم... بالمس پشت دستش تنم از خجالت داغ شد باخودم گفتم این بهترین موقعه برای معذرت خواهیه... درحاله اغشته کردن خمیر به پشت دستش گفتم

_ بابت حرفی که دیروز زدم معذرت میخوام... واقعا نمیدونم چطوری از دهنم بیرون اومد

سکوتش باعث بالا کشیدن نگاهم شد وبانگاه خیره اش رو به رو شدم با شیطنت گفت

_ خب بخشیدن شرط داره...

باشنیدن این حرف با ترس نگاهم رو بش دوختم... واقعا چه شرطی اونم با نبود علی، از فکری که تو سرم چرخ میخورد ترسم بیشتر شد اب دهنم قورت دادم و سعی تو پنهان کردن ترس نگاهم کردم و گفتم

_ چه شرطی؟؟

اول بگو داشتی چی درست میکردی؟؟

گفتن غذای که قرار بود درست کنم حتی از
 نظر خودم مسخره است چه برسه به ارمین... از
 ترس مسخره شدن به دروغ گفتم
 املت...

ابروهاش به نشونه ی تعجب بالا رفت وگفت

_ماکه املتو باتخم مرغ درست میکنیم ولی انگار شما بامرغ
 به مرغ تو سینک اشاره کرد... لبمو به دندان گرفتم... وای خدا
 دستم رو شد، سرمو پایین انداختم اب از گذاشتن حکایت منه، به گند
 زدم در برابر ارمین عادت کردم... با صداقت گفتم

_امم اره حق با شماست میخواستم زرشک پلو درست کنم

_عالیه از قضا خیلی دوسش دارم شرطم واسه بخشیدن اینه باید واسم درست کنی...
 با شرم گفتم

_منکه بلد نیستم مطمئنن شماهم متوجه شدین

بالبخند گفت

_من کمکت میکنم

_خب اگه شما کمک میکنید باشه

_اوکی

از جا بلند شد و شروع به دستور دادنکرد

همه ی دستوراتشو مو به مو انجام میدادم... تا

اینکه کم اوردم ، خودمو رو صندلی رها کردم ...

کاش میشد اونم بجای تکون دادن زبون از

هیكلش کارمیکشید فقط بلده دستور بده

نگاهم به اون افتاد رفتار ه منو زیر نظر داشت

ومطمئن پی به افکاره من برده بود ... با زیرکی گفت

_حیف که دستم سوخته وگرنه حتما کمکت میکردم ولی

خب میدونی که حرارت بش بخوره بدتر میشه

_بهبونه ی خوبیه

_اشکال نداره دفعه ی بعد

بعداز حاضر شدن غذا بلاخره تکونی به

خودش دادو تو چیدن میز کمکم کردغذارو

کشیدمو مقابل اون قرار دادم ومنتظر نگاهش کردم

چشممو به دهنش دوخته بودم ،اولین لقمه رو گذاشت

دهنش ،چندبار سرشو بالا پایین کردو گفت

_اممم واسه باره اول بد نیست

نفس راحتی کشیدمو گفتم

_بازم خوبه شنیده ام از کسی تعریف نمیکنید

،موندم دیروز چطوری پیش علی تعریفمو کردی

_خب بزارش پای دروغه مصلحتی که دیگه علی اذیتت نکنه

منکه اصلا انتظاره شنیدن این حرف رو نداشتم با دلخوری گفتم

_واقعا الکی بود...

خندیدو سکوت کرد واین سکوت معنی اره داشت

حسابی تو ذوقم خورده بود ،دیگه چیزی نگفتم

هردو شروع به خوردن کردیم ،بعداز اتمام ارمین گفت

_تا اومدن علی میرم استراحت کنم کاری داشتی خبرم کن

سرمو به معنی باشه تکون دادم اونم تشکر کردو رفت ،اولین بار بو

د با رفتنش احساس غم وجودمو فرا گرفت ...

کاش میشد بیشتر کنارم میموندبدون اینکه دلیلشه بدونم

با نگاه رفتنشو دنبال کردم و تا اینکه کامل از محدوده ی دیدم خارج شد
 با رفتنش میلی به ادامه ی غذام نداشتم از جا بلند شدمو شروع به جمع کردن میز کردم
 ...بعداز شستن ظرفها با احساس خستگی به سمت بالا رفتم با دیدن در نیمه باز اتاق علی
 ،توان مقابله با حس کنجکاویم سخت شد به سمت اتاق رفتم و از لای در به داخل اتاق سرک
 کشیدم ارمین روی تخت علی خوابیده بود درحالیکه از سرما تو خودش جمع شده بود
 نگاهم بسمت تراس چرخید و با دیدن باز بودن در تراس بی توجه به درست بودن یا نبودن
 کارم وارد اتاق شدم با نک پا به سمت تراس رفتم و در رو بستم
 ارمین تکونی خورد تو خودش مچاله ترشد از چهره ی ارومشی
 عمق خوابش کاملا مشخص بود ، با برداشتن پتو از کمد نزدیک تخت
 علی شدم ، دلم سیر نگاه کردن ارمین رو میخواست بدون شرم ، بدون
 خجالت ومن به این خواسته اش جواب مثبت دادم و با خودم گفتم ممکنه این احساس
 عشق باشه؟؟ نه این نمیتونه عشق باشه نباید باشه...
 به ارمین غرق خواب
 خیره شدم ، به ته تهای چهره اش که دقیق شدم یه غمی توش نهفته بود ولی دلیل این غم چی بود؟؟
 نگاهم بسمت سینه پهنش رفت و همون جا متوقف شد سینه ی پهنی
 که اروم بالا و پایین میشد...
 یک لحظه فقط یک لحظه غبطه خوردم به زنی که با سر
 گذاشتن رو این سینه خستگیشو از یاد میبره...
 سریع سرمو به دو طرف تکون دادمو این افکارو دور کردم ...
 نگاهم به یقه اش افتاد که قاصدکی اونجا جا خوش کرده بود
 بی اختیار به یاد بچگی دست به سمت قاصدگ دراز کردم
 و تو دلم دنبال ارزویی میکشتم واسه خواستن بعداز فوت کردن
 قاصدک ... نرسیده به قاصدک دستم توسط دست قویه ارمین
 محصور شدو بایه حرکت منو رو تخت خواندو روی من خیمه زد ...

با چشمای گشاد به ارمینی که یه وجب بیشتر با من فاصله نداشت
 و از هر لحظه نزدیکتر بود نگاه کردم نفسم تو سینه حبس شد
 کل سیستم بدنم از کار افتاد، شوکه بش خیره شدم... اروم
 و با جدیدت چشمای سرخشو به چشمام دوخت و گفت
 الان داشتی چکار میکردی؟؟

اب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم

چیزه....

نگاه مستقیم با اون فاصله کم باعث قفل شدن مغزم شد... اخمای
 درهمش کم کم باز شد و نگاه تو صورتتم چرخوند قلبم از این چرخش
 ثانیه به ثانیه شدت میگرفت

نفسهاس عمیقتر شدو به گردنم برخورد میکرد ،

غریزه ی زنانه مو بیدار میکرد... هیچ صدای غیراز تپش دیوانه وار

قلبم به گوش نمیرسید ، ریه هام پراز بودی عطرش شده بود

نگاهش رو لبام ثابت شد ودوباره نگاه بالا کشید

به چشمهای نیم بازم ... نگاهش دو دو زد ، دوباره به لبام برگشت

فاصله ی یه وجبی کم و کمتر میشد ،

با افتادن پلکام روی هم عملا خودمو در اختیارش قرار دادم

نفسهای گرمش به لبام برخورد میکرد... مکث طولانی شد...

فاصله زیاد و شد سنگینی از روی من برداشته شد

ومتعاقبا صدای بسته شدن زد اتاق شنیده شد...

چشمامو باز کردم نفس حبس شدمو از سینه بیرون دادم

بدن خشک شدم رو تخت شل شد وعقل از کار افتادم کم کم به کار افتاد

وبه عمق فاجعه پی بردم

والای خدایا چه کردم من چه کردم

نه مقاوت نه عقب کشیدن هیچ ...

خدایا چه بلای سرم اومده دیگه تموم شدم تموم...

با بیحالی از تخت بلند شدم پاهام رو زمین کشیده میشد

قادر به تحمل وزنم نبودم ...عصبی نسبت به خودم وبه اراده ی ضعیفم

نفسمو بیرون میدادم ...کشون کشون به اتاق رسیدم ...با

دراز کشیدن رو تخت اشکام سرازیر شدن ...از مقاوت بیشتر اون اشکام سرازیر شدن

از فکرهای که الان نسبت به من داره اشکام سرازیر شدن و چشمام با بارونی شدنشون واسه مرگ غرورم سوگواری کردن

باتکون دست علی از خواب بیدار شدم

_هلیا پاشوچقدر میخوابی آرمین کجاست

باین سوال اتفاق چندساعت پیش جلو چشمام رژه رفت نیم خیز شدم بادودست شقیقه هامو فشار دادم گفتم

_آره رفت مگه قرار نبود زود برگردی

_کارم طول کشید

_نهارخوردی

_آره بادوستام خوردم

الان میخوام واسه شام باشون برم بیرون میایی؟

_نه میخوام درس بخونم

_باشه هرطور راحتی من رفتم

_پس زود برگرد تا دیروقت بیرون نمون

_اوکی

علی رفتو منوبادریایی متلاطم افکارم تنها گذاشت حتی خواب هم که همیشه وسیله ای واسه رهایی از تشویشم بود اینبارکاری از پیش نبرد دوباره شروع به محاکمه خودم کردم

تقصیر تو بود آگه به حرف قلبت گوش نمیکردی وپاتو اتاق نمیزاشتی الان اینطوری نمیشد دیگه حق نداری بش فکر کنی حتی ذره ای دیگه بت اجازه نمیدم غرور و شخصیتتو به بازی بگیری همینطور که داشتی واسه خودم خطو نشون میکشیدمو خط قرمز تعیین میکردم صدای پیام گوشیم بلند شد دستمو دراز کردم گوشیم از رو عسلی برداشتم پیامو باز کردم

(فردا ساعت سه آرمین)

باخوندن پیام پنبه هام رشته شد قلبم دوباره بیقرارو فکرم آشوب شد... اخرش با این کاراش منو به کشتن میده ،دیگه نمیدونستم چکار کنم بسمت حموم رفتم شاید سردی آب ایشو وجودمو خاموش کنه زیر دوش بازم اشک ریختم عجیب بود امروز چقد دوست داشتم گریه کنم اشکام واسه بیرون اومدم ازهم سبقت میگرفتن و و بین حجم زیاداب گم میشدن .بعداز اینکه کمی احساسه سبکی کردم ازحموم خارج شدم، باید ازنو شروع کنم آرمین با این پیام میخواست بمن بفهمونه که هیچ چیز تغییر نکرده پس منم باید همین کارو بکنم

وارد خونه شدم صدای گوشیم بلند شد، گوشیم از جیبم دراوردم زن عمو بود

_سلام زن عمو

_سلام هلیا جان خوبی

_خوبم شما چطورین

_ماهه خوبیم اوضاع مرتبه دلم همش پیش شماست

_نگران نباشین همه چی خوبه

همینطور که بازن عمو صحبت میکردم بسمت اتاق میرفتم

_مطمئن باشم؟ من تا الان این بچه رو تنها نذاشتم تا دیروقتکه بیرون نیست

به دروغ گفتم_ نه زن عمویچاره علی

_مافردا برمیکردیم شماهم خیلی مواظب خودتون باشید

_چشم شماهم همینطور به عمو سلام برسون از طرف منم تسلیت بگو

_باشه عزیزم بزرگیت خداحافظ

_خداحافظ

وارد اتاق شدم نگاهم به تراس افتاد نیروی عجیبی منو بسمت تراس میکشوند ولی مقاومت کردم رو مو از تراس گرفتم هندزفری گذاشتم تو گوشم که حتی نجوهای آرمین بگوشم نرسه موزیکو روشن کردم شروع به زمزمه کردن با خواننده کردم لباسمو عوض کردم گوشه تو جیب گذاشتم و صدای اهنگو بلندتر کردم همینطور ک میخوندم بسمت

اشپز خونه رفتم ومشغول شستن ضرفا شدم باتموم شدن کارم به قصد خروج از اشپزخونه رو برگردوندم که بادیدن ارمین پشت سرم هیین بلندی کشیدم، با گذاشتن دستم روی قلبم به سینک تکیه دادم، ارمین نزدیک شدو دستشوبه سمتم دراز کرد هندزفیر یاز گوشم بیرون کشیدو گفت

_حالت خوبه؟؟

حالت هجومی به خودم گرفتم وگفتم

_چرا انقد بی سروصدا اومدین یه اهنی اوهنی نزدیک بود سکنه کنم

بالبخند گفت

_والا من این پشت گلوم خراش برداشت انقد سرفه کردم ولی شما

به هندزفیری اشاره کرد_نشیدن

بسمت یخچال رفت گفت

_بی زحمت یه لیوان میدی

لیوانو از کابینت دراوردم دادم بعداز خوردن اب درحال خروج گفت

_صدات قشنگه پیشنهاد میدم به خوانندگی فکر کنی

وبدون اینکه اجازه جواب دادن بده منو تنها گذاشت ورفت، بااین حرف قلب تازه اروم شده ی منو باز به اتیش کشید گفتم این میخواد منو بکشه کسی باورم نکرد ولی من هلیام میتونم جلو سرکشی این احساس نوپارو بگیرم ...

سرمیز نهار سعی کردم به آرمین نگاه نکنم توسکوت مشغول خوردن نهارشدیم عجیب بود که علی سربه سرم نداشت انگار پی به حال دگرگونم برده بود زودتر از اونا از میز بلندشدم هنوز پامو از اشپزخونه بیرون نذاشته بودم که ارمین گفت

_ساعت سه یادت نره

زیرلب باشه ای گفتمو بسمت اتاق رفتم چندتا نفس عمیق کشیدتو میتونی اره حتما میتونی دیروز هیچ اتفاقی نیوفتاد بسمت میز ارایشی رفتم موهای خرمایی لختمو شونه زدمو رو شونه هام رها کردم و سراغ درسام رفتم صدای ضربه ای که به در خورد منو از عالم قواعد انگلیسی بیرون کشید

گفتم_بفرمایید

ولی از جام بلند نشدم از نمایان شدن لرزش تنم ترسیدم ترجیح دادم همونطوری بمونم هر بار با دیدنش تمام تلاشم دود میشه، ارمین همون جای قبلی کنار نشست وبدون مقدمه شروع به درس دادن کرد ومن اینبار تمام توجه مو به درس دادم به هیچ چیز غیراز درس اهمیت ندادم انقد درس داد که حس کردم حجم زیاد مطالب تو سرم سنگینی میکنه شروع به ماساژدادن پیشونیم وبعد چشمام کردم ارمین گفت

_ برو یه ابی به دستو صورتت بزن دیگه چیزی نمونده

نگاهش کردم خستگی تو صورتش بیداد میکرد دلم واسه این خستگیش ریش شد ولی ترجیح دادم سکوت کنم ازجا بلند شدم بعداز شستن دستو صورت برگشتم از صحنه ی که روبروم بود قلبم بدرد اومد ارمین سرشو رو دستاش که رومیز بودن گذاشته بود و از نفسای ارومش معلوم بود ک خوابیده منم همینطور مقابلش سرمو رو میز گذاشتم بهش خیره شدم به تمام وجود عطرشو که تاساعتی پیش مانع ورودش شده بودم به ریه هام کشیدم همینطور که خیره نگاهش میکردم چشمام گرم شد پلکام رو هم افتاد...

باصدای چندضربه ای که به درخورد هردو چشمامونو باز کردیم وبدون حرکت بهم خیره شدیم موهای پخش شده رو صورتمو با دو انگشت پشت گوشم گذاشت وگفت

_ موهای قشنگی داری

هنوز در جوابش بدنبال واژه ی میگشتم که در باز شد هردو سرمونو از میز برداشتیم، علی باتعجب به هردو کرد وبعداز چند لحظه بسرعت بیرون رفت، درو بست ارمین گفت

_ علی کجا رفتی بیا

علی با حالتی خاص از پشت در گفت

_ نیام اول صحنه ی جرم پاکسازی کنید

از حرف علی گر گرفتم سرموپایین انداختم ارمین زیر لب پسره ی احمقی گفت ودوباره باصدای بلند گفت

_ لوس بازی درنیار

علی اروم دروباز کرد سرشو از لای در آورد تو وگفت

_ وضعیت سفیده؟

آرمین گفت_ بسه دیگه

علی با اعتراض گفت

_ ا این چه وضعشه یه نوجون تو این خونستاا رعایت کنید

منکه از خجالت جرات بلند کردن سرمو نداشتم همچنان سکوت کرده بودم ارمین باز گفت

_ مگی چی میخواستی یا ...

علی وسط حرفش پریدو گفت

_ بجان خودم یادم رفت

ارمین منو خطاب قرارداد، بزور سرمو بلند کردم با دیدن نگاه عادیش نسبت به حرفای علی خجالتم کمتر شد

_تا اینجا کافیه مطلب خاصی نمونده چند روز واسه این امتحان وقت داری

اروم گفتم_سه روز

_خب همون موقه باز میام یه رفع اشکال کلی

علی گفت

_اها یادم اومد آرمین امشب باید اینجا بمونی

_واسه چی؟؟

_دستور از بالاست عمه خانم شما گفتن باخنده اضافه کرد فک کنم خواب بد دیده گفت آرمین پیشتون بمونه

_باشه چند جا کار دارم میرم انجام میدم برمیگردم

با یه خداحافظی کوتاه مارو تنها گذاشت و رفت وبارفتنش باعث ناراحتی

من شد

دوباره مشغول درس خوندن شدم با توصیهات آرمین ، درس خیلی آسونتر شد ...با احساس ضعف کتابو بستمو از

اتاق خارج شدم بسمت اتاق علی رفتم با دیدن علی که مشغول بازی کامپیوتری بود اصلا متوجه حضورم

نشدنزدیکش شدم رو شونه اش زدم از جاپریدو گفت

_تو کی اومدی؟

بعد نگاهشو سریع برگردوند سمت لبتابو گفت

_ااه اعراش بود ببین چه کردی تقصیر توبود

_ول کن اونو من گشمنه میخوام سفارش غذا بدم تو چی میخوری

_نمیخواد آرمین تماس گرفت غذا گرفته تو راهه برو میزو بچین...

درحال چیدن میز بودم ، زنگ خونه بصدا دراومد بسمت ایفون رفتم با دیدن تصویر آرمین دروباز کردم دوباره

بسمت اشپز خونه برگشتم با کیسه های غذا وارد شد سلام کرد، نگاهش کردم چه لحظه قشنگی بود مثل مردای

خونه وارد شد منم مثل کدبانو منتظر همسرم ایستاد بودم از این فکر بی اختیار لبخندزدمو گفتم

_سلام خسته نباشی

مثل استقبالی که مامان همیشه از بابا میکردابروهاشو ب نشونه ی تعجب بالا داد باحالت کشیده جواب داد

_سلامت باشین شماهم خسته نباشین

این جواب ارمین یعنی بازهم گند زدم بروی خودم نیوردم علی باعجله وارد شدو گفت

_اخ چه به موقه اومدی خطر از بیخ گوشم رد شد

_چطور؟

_اخره هلیا از گشنگی نزدیک بود منو درسته قورت بده

ارمین با خنده گفت

_پس این استقبال گرم واسه غذا بود منو باش

با اعتراض گفتم

_اصلا اینطور نیست

ارمین با شیطنت گفت

_پس چطوریه؟؟

وای الان چی بش بگم ترجیح دادم بحثو عوض کنم

_غذا سرد شد بهتره بخوریم

علی به ارمین گفت

_این یعنی جواب نداره

ب علی چشم غره رفتم گفت _خب بابا

و رو به ارمین گفت _یه فیلم توپ اوردم تازه از پرده سینما کشیدنش پایین پایه ای

_خوبه از کجا آوردیش

_دیروز دوستم بم داد

ارمین اروم گفت _آهان دیروز

چرا حس کردم این حرفش با منظور بود خب شاید منظوری نداشته ،گفت علی اجازه فکر بیشتری ندادو گفت

_پس هلیا بساط میوه و تخمه رو آماده کن ک هیجان فیلم خیلی بالاست....

با سینی چای ومیوه بسمت سالن رفتم بعداز اینکه بشون ملحق شدم علی فیلمو پلی کرد وهرسه مشغول دیدن

شدیم صحنه های اکشن فیلم رو به پایان و صحنه ی عاشقانه اش رو آغاز بودن، به صحنه های مثبت هجده

رسیدیم نمیتونستم همراه دوتا پسر بشینم و راحت به این صحنه ها نگاه کنم میخواستم به یه بهانه ی از اونجا برم که ارمین فیلمو قطع کرد، علی با اعتراض گفت

_ چرا قطع کردی داشتیم نگاه میکردیما!!

ارمین با جدیت گفت

_ بسه دیگه وقت خوابته

_ اذیت نکن کل فیلم منتظر این صحنه بودم

_ علی برو میگم

علی غر غر کنان از کنارما گذشتو منم پاشدم ارمین گفت

_ بشین تو کجا !!!

بعد با شیطنت اضافه کرد_ نمیخوای بقیه شو ببینی

از این حرفش داغ شدم سریع بسمت بالا رفتم که تورا صدای خنده ی بلند ارمین بگوش رسید...

با برگشتن عمو و زن عمو همه چی به حالت اول برگشت علی بازیگوشیو کنار گذاشت و من آشپز خونه رو از اون شب دیگه آرمینو ندیدم وقتی از دانشگاه برمیگشتم رفته بود... به فصل امتحانات نزدیک میشدیم و به هیچ چیز غیراز درس فکر نمیکردم البته سعی میکردم فکر نکنم مشغول درس خوندن بودم که همهمه ای از پایین شنیده شده از پشت میز بلند شدم بسمت دررفتم لای درو باز کردم صدای سلامواحوال پرسى بودباخودم گفتم حتما مهمون اومده بی تفاوت دوباره به سراغ درسهام برگشتم، بعداز پنج دقیقه علی بی هوا وارد اتاق شدنگاهش کردم و گفتم

_ تو کی میخوای یادگیری دربرونی

_ از این سوسول بازی خوشم نمیاد توهم زود بیا پایین

_ واسه چی؟؟

_ خاله و دایی اومدن مامان گفت بت بگم... اهان راستی من از این پسره پویا خوشم نمیاد سعی کن زیاد باش جیک تو جیک نشی،

همینطور که به سمت در میرفت ، زیر لب پسره نچسبی گفتو از اتاق بیرون رفت بعداز عوض کردن لباسم با لباس پوشیده تر راهی سالن شدم اروم وارد شدم وسلام کردم زن عمو رو به مهمانا گفت

_ اینم هلیا جون دختر عزیزم

به احترامم از جا بلند شدن زن عمو منو نزدیکتر برد شروع به معرفی مهمانا کرد به یه خانم شیک وبا شخصیت اشاره کردوگفت

_ایشون لیلاجون خواهرم هستن

بهم دیگه خوشوقتی گفتیم و زن عمو به خانم دوم ک متین و یه قیافه ی مهربون داشت اشاره کرد وگفت

_ایشون زن داداشم نازی جون هستن

رو به خانم گفتم_خوشوقتم

زن عمو ادامه داد والبته مادر آرمین

با شنیدن این حرف بی اختیار استرس گرفتم نگاهی به وضعم انداختم خدارو شکر خوب بودم ولی چرا

میخواستم دربرابر مادر آرمین خوب به نظر بیام؟؟خدایا یعنی ممکنه من عاشق شده باشم؟؟؟

صدای زن عمو من رو از فکر بیرون کشید، اینم دختر خواهر عزیزم پریا هستن به پریا نگاه کردم

به نظر چهره اش آشنا بود یه سلام خشک کردو نشست بعدش زن عمو برادر که بابای آرمین بود شوهر خواهرشو معرفی کرد به پویا که رسید پویا گفت

_قبلا افتخار اشنایی با ایشون نصیبم شده ورو بمن گفت

_خوشحالم دوباره میبینمت

لبخند زدمو رومبل نشستم

نگاه هم ب علی افتاد ولی من نه اخمای علی واسم مهم بود نه نگاه مشتاق پویا فقط دوست داشتم مقابل پدرو مادر آرمین خوب بنظر بیام و هنوز دلیل این خواستنو نمیدونستم...

پویا از جاش بلند شد و نزدیکم نشست و شروع به حرف زدن کرد

_واقعا مشتاق دیدار شما بودم

همینطور ک نگاهمو به دستام دوخته بودم گفتم

_نظر لطفونه

_باور کنید از روزی که شمارو دیدم اصلا چهره تون از جلو چشمام نرفت

هرچی به علی گفتم شمارتو بده قبول نکرد

با تعجب نگاهش کردم پرویی تا این حد؟؟ گفتم

_ دلیل نمیبینم شمارمو داشته باشین

_ هلیا خانم فکر بد نکنید واقعا نیتم خیره باور کنید

صدای علی از اسپز خونه اومد اصلا متوجه رفتن علی نشدم

_ هلیا یه لحظه میایی؟؟

با اجازه ی گفتم از جام بلند شدم وسمت علی رفتم

_ بله

_ بله و... مگه نگفتم باش جیک توجیک نشو

_ بابا خودش پیله اس نمیبینی

_ توهم ک بدت نیومد

_ حق نداری اینطوری بامن صحبت کنی

رومو برگردوندم ک زن عمو وارد شد وگفت

_ علی یه تماسی با ارمین بگیر بگو شام بیاد اینجا

باشنیدن حرف زن عمو قبلم با کوبیدن به قفسه ی سینه دلتنگیشو فریاد زد یه هفته است نه اونو دیدم ونه حتی صداشو شنیدم زن عمو واسه چیدن میز ازمن کمک خواست، منم که همه ی حواسم به صدای زنگ بود ، چه موقه به صدا درمیاد بی حواس به اون کمک میکردم، بلاخره زنگ به صدا دراومد... فروریختن قبلمو بوضوح حس کردم صداش بگوشم رسید صدای که تو این یه هفته حتی به شنیدن زمزه هاش هم راضی بودم زن عمو واسه استقبال بیرون رفتو من که دیگه توان ایستادن نداشتم خودمو رو صندلی پرت کردم واسه اروم شدن چندتا نفس عمیق کشیدم کاری که همیشه میکردم ارومتر که شدم بسمت سالن رفتم مشغول صحبت با پویا بود، سلام کردم صورتنشو ستم برگردوندو لبخند سلام جواب سلامو داد همین فقط همین.... دوباره سرجام نشستم از نگاهای گاه و بیگاه پویا خسته شده بودم بزرگترا مشغول صحبت بودن پریا از جاش بلند شد کنار ارمین نشست تازه متوجه اشنا بودن قیافه پریا شدم ، همون دختره تو جشن بود ناخواگاه لبخندزدم که از چشمای تیز بین ارمین دور نمودن باابروی بالا رفته نگاهم کردسریع خودمو جموجور کردم نگاه ازش گرفتم

پویارو به علی گفت

_ علی پنجشنبه داریم میریم شمال شماهم بیان

روبه من گفت_ شماهم همینطور

علی ابروی بالا انداختو گفت _ نه مادرس داریم وقتمونو بی خود تلف نمیکنیم

_ بی خود چیه بریم به بادی به کلمون بخوره از دودوم راحت شیم

گفتم_ متاسفم نزدیک امتحاناته نمیتونم

_ اتفاقا قبل از امتحانات یه سفر لازمه قبول کنید مطمئن باشید پشیمون نمیشید ارمین تو یه چیزی بگو

درعین ناباوری ارمین گفت _ موافقم میام

پریا دستاشو بهم کوبیدو گفت

_ عالیه، من تنها حوصله ام سرمیره

ارمین رو به منو علی گفت

_ شاهم قبول کنید دوروز میریمو برمیگردیم

مگه امکان داره ارمین چیزی بخواد و منو علی مخالفت کنیم واقعا میشه؟؟ پویا ک سکوت مارو دید گفت

_ پس حله پنج شنبه صبح

از جا بلند شدم به کمک زن عمو رفتم، بعداز چیده شدن میز زن عمو همه رو واسه صرف شام صدا زد پریا کنار ارمین نشستو مدام با اون شوخی میکردو سربه سرش میزاشت از دیدن این صحنه ها مقابلم بل کل اشتها کور شد با غدام بازی میکردم که پویا گفت

_ چرا نمیخوری؟؟

ارمین نگاهی بمن بعدبشقاب غذا انداخت

علی گفت_ میخوره شما نگران نباش

مادرپویا که متوجه نگاهای پسرش بمن شده بود گفت

_ چندسالته عزیزم؟

اروم گفتم_ بیست سال

_ زنده باشی چی میخونی؟

_ زبان

مادر ارمین گفت_ پس هم رشته ی ارمینی

پریا با پوزخند گفت_ البته یکی از رشته ها

منکه حسابی از پوزخندش کفری شده بودم واسه چزونش به مادر ارمین گفتم
 _بله تو این مدت آقا ارمین خیلی کمک کردن واقعا نمیدونم چطوری زحماتشونو جبران کنم
 بعد نگاه قدرشناسانه ای به ارمین انداختم اونم لبخند کمزنگی زد، احساس کردم دود از کله ی پریا بلند شد و دلمو
 خنک کرد
 مادر ارمین گفت
 _این حرفا چیه گلم این زحمت نیس رحمته
 لبخند زدمو دیگه چیزی نگفتم ...
 بزرگترا زودتر میز ترک کردن پریا جناق مرغ روبروی ارمین گرفتو گفت
 _بیا شرط بندی به یاد قدیما
 علی گفت _بجوری میگی بیاد قدیما انگار همه رو بردی
 پریا اخمی کردو دوباره رو به ارمین گفت
 _بشکن دیگه
 علی زیر گوشم گفت _نگران پریا نباش هیچ نقشی تو زندگی ارمین نداره
 باتعجب نگاهش کردم منظورش چی بود یعنییعنی... ادامه داد_فک نکن حواسم بت نیست دختر عمو
 فقط نگاهش کردم علی تیز بود یا من خیلی تابلو؟؟ پریا هنوز اسرار میکرد ک
 ارمین گفت
 _نه حریف قدری نیستی از الان معلومه بازنده ای شرطبندی باتو هیچ هیجانی نداره
 اخ کنفش کرد اونم دید اسرار فایده نداره کوتاه اومد ...
 بکمک زن عمو میزو جمع کردیم ازش خواهش کردم شستن ظرفارو بعهده ی من بزارو به
 مهمونا برسه اونم ب سختی قبول کرد تنهام گذاشت مشغول شستن ظرفا بودم که ورود ارمینو احساس کردم رو
 بروم ایستاد
 ب کابینت تکیه زدو گفت
 _خوبی؟
 خدایا کمکم کن فقط تلفات ندم با این لرزش دست

_خوبم

_نیستی؟

_مشغولم

ترجیح دادم کوتاه جواب بدم تا لرزش صدام محسوس نباشه

_درساخوب پیش میره؟

_اره

_مشکلی نداری؟

والی خدا این چقد سوال میپرسه تورو خدا برو تا گند نزدم تا الان یه برخورد بی دردسر نداشتیم باهم

_نه

بعداز چند لحظه مکث گفت

_کم حرف شدی؟

_بودم

خواهش میکنم برو قلبم گنجایش این همه نزدیکی بعداز یه هفته ی دوریو نداره بسختی دارم دربرابر التماس قبلم
واسه نگاه کردن به چشمای همیشه شیطونت مقاومت میکنم مطمئنم اگه نگاهت به چشمای بی قرارم بیوفته دستم
پیشتر رو میشه صدای پریا اومد

_ارمین اینجایی؟

نگاه خصمانه ی بم انداخت و دست ارمین کشیدو گفت

_بیا کارت دارم

باهم خارج شدن وبارفتشون اکسیژونو به ریهام کشیدم

دستم بکار نمیرفت رو صندلی نشستم سرمو رو دستای قلاب شدم رو میز

گذاشتم خدایا کمکم کن من چرا اینطوری شدم کمکم کن.... ارومتر شدم، دوباره مشغول کارشدم

واسه حضور نداشتن تو اون جمع با دو نگاه ازار دهنده مرتب کردن

اشپزخونه رو طولانی ترکردم... صدای خداحافظی اومد واسه بدرقه بسمت سالن رفتم درحال خداحافظی پویا گفت

_بی صبرانه منتظر پنجشنبه هستم

در جواب حرفش فقط لبخند بی جونی زدم همه خدافظی کردن رفتن منم شب بخیر گفتمو بسمت اتاق رفتم رو تخت دراز کشیدم باز احساس منفی به سراغم اومد دیدی حتی نسبت به حرفای پویا واکنش نشون نداد تابلو هیچ حسی نسبت بتو نداره واسه اون فقط دختری عمومی علیی همینوبس

باعجز در جوابش گفتم منکه عاشقش نیستم ولی نمیدونم چرا هر بار میبینمش هل میشم دستوپام میلرزه هرچی تلاش میکنم فایده نداره مگه نمیبینی میخوام به اون فکر نکنم ولی همیشه دست خودم نیست... خدایا کمک کن که بشه

کوله ی سنگینمو رودوشم گذاشتم، از اتاق بیرون رفتم علی در حال خروج از اتاق با دیدنم سوت بلندی کشیدو گفت

_چه خبره بابا دو روزه هاللا

_تو کاربزرگترت دخالت نکن

_هاللا، اینطور یاست..... مامان خانم لازمه چند نکته رو واست روشن کنم

احم احم یک همینطور ک اون روز گفتم از اون پسره خوشم نیاد پس سعی کن باش همکلام نشی دو از کنارم جم نمیخوری سه اگه من مجبور شدم تنهات بزار واسه کارهای ضروری می دونی که یعنی چی پیش ارمین میمونی

بعدها بدجنسی اضافه کرد_ گرچه نکته ی سوم نیاز به روشن کردنت نداره خوب کار تو بلدی

اینو گفت سریع به سمت پله ها دوید منم بادو پشت سررفتم که تلافی کنم همینطور که مثل بچه ها جیغ میزد من دنبالش میدویدم و میگفتم میکشمت از پله پایین رفت پشت سر ارمین سنگر گرفت و گفت

_این میخواد منو بکشه

منکه اصلا متوجه اومدن ارمین نشده بودم با دیدنش سرجام وایسادم نفس نفس میزدم گفتم

_سلام

زن عمو گفت

_علی چه خبرته سر صبحی خونه رو گذاشتی رو سرت

علی گفت_ هلیا مامان با شماست

زن عمو_ نخیر با شما

من که حسابی خجالت کشیده بودم گفتم_ زن عمو تقصیر من بود

بعداز رفتن زن عمو به علی گفتم_ بعد حسابتو میرسم

ارمین فقط با لبخند به کل کل منو علی نگاه میکرد علی باحالت بچگونه به ارمین گفت

_بابا بش بگو دعوا من کنه

آرمین ک از بابا گفتن علی خندش گرفته بود گفت

_لطفا منو با مامانت در ننداز

لبخند رو لبام ماسید چند لحظه طول کشید تا بتونم حرفشو درک کنم بهت زده نگاهش کردم هنوز نگاهش به علی بود سریع قیافه ی وارفتمو جمعوجور کردم قبل از اینکه تاثیر حرفشو تو چهره ام ببینه سمت اشپز خونه رفتم هی بخودم میگفتم بی جنبه شوخی کرد سریع جدی میگیری و نقلو نبات تو دلت اب میکنی

زن عمو چایی ریخت، شروع به خوردن صبحونه کردم، علی و آرمین وارد شدن علی سریع نشست و زن عمو گفت

_آرمین چایی یا شیر

_ممنون عمه من صبحونه خوردم

_نمیشه ک باید یه چیزی بخوری

علی گفت_مقاومت فایده نداره تسلیم شو

آرمینم هم پشت میز نشستو به اجبارمشغول خوردن شد زودتر از ما بلند شدو گفت

_زودتر بچه ها !! الان پویا و پریا میرسن

وبسمت در خروجی رفت منو علی هم بعداز کمی ازجا بلند شدیم

زن عمو گفت

_حواستون باشه نرید تو دریا اقا علی با شمام میدونم شنا بلدی ولی دریا با کسی شوخی نداره تنمو اینجا نلرزون

_باشه مامان از دیشب تا الان صدبار گفتم شمام ک ماشالله همیشه ی خدا رو و بیبره ی اصلا به دریا نگاهم نمیکنم خوبه اخ مگه من بچم

_والا از بچه هام بچه تری

_بفرما اینم از مامانای ما یکی ک میخواد منو بکشه این یکی هم اینطوری

زن عمو بی تفاوت به حرف علی رو بمن گفت

_هلیا جان این بچه سربه هواست میسپارمش دست تو

_باشه زن عمو خیالت راحت

علی با تمسخر گفت

_مامان به خیالت راحت گفتنای هلیا اعتمادی نیست اونسری...

وسط حرفش پریدم دستشو کشیدم گفتم _بریم دیر شد

صدای زنگ مارو بسمت درخروجی کشوند پریا بعداز یه سلام خشک سوار ماشین ارمین شد علی هم دستمو کشید
سمت ماشین ارمین برد که پویا گفت

_ا پس من تنها باشم هلیا خانم شما بامن بیاین

وبادیدن اخمای علی با بی میلی ب علی گفت

_توهم بیا

علی با اکراه سوار ماشین پویا شد منم طوری که تصویرم تو اینه ی مقابل نیوفته نشستم همه ی حواسم به ماشین
ارمین و تنهایی اون دوتا بود اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم حسابی تو ذوقم خورده بود صدای پویا اومد که گفت

_هلیا خانم چیزی احتیاج نداری؟

_نه ممنون

_انگار گرفته ای؟

علی گفت_ نه خسته است دیشب تا صبح درس می خوند هلیا بخواب آگه رسیدیم بیدارت میکنم

به دروغی که علی به پویا تحویل داده بود خنده ام گرفت، واقعا جای زن عمو خالی، همه اینکار فقط واسه اینکه با
پویا همکلام نشم

_باشه الان میخوابم

منم احساس خوبی نسبت به پویا نداشتم، ولی بخاطر زن عمو باید احترامش حفظ بشه پلکامو روهم گذاشت دلم
واسه یه خواب راحت لک زده خواب بدون فکر کردن به ارمین مثل همون شبای خوبه بابا.....

_هلیا بیدار شو رسیدیم

چشمامو باز کردم، خودمو مقابل ویلای نسبتا بزرگی دیدم بعداز پیاده شدن از ماشین، کشو قوصی به بدنم دادم که
ماشین ارمین پشت سر ماشین پویا توقف کرد، نگاهم به قیافه ی سرحاله پریا افتاد توان نگاه کردن به ارمین رو
نداشتم، از اینکه اون رو هم سرحال بینم ترس داشتم از پشت سر صدای پویا به گوشم رسید

_انگار خیلی خسته بودی

ترجیح دادم سرد جواب بدم گفتم_ بله

_شما همیشه انقدر کم حرفید

علی گفت_ نه باهرکسی نمیجوشه

_ یعنی من هرکسیم

علی مسیر بحث و تغییر داد وگفت _ نمیخواهی مارو دعوت کنی بریم تو خسته شدیم

پویا باز رو بمن گفت _ بفرمایید خواهش میکنم از این طرف

وارد ویلا شدیم ، سالن خیلی بزرگ با یه اشپز خونه پویا گفت

_ هلیا خانم برید بالا هر اتاقی دوست داشتین انتخاب کنید ولی زود برگردید تا غذا سرد نشده البته شما خواب بودین

علی بجا شما سفارش غذا داد

_ مهم نیست واسم فرقی نمیکنه

به طبقه ی بالا رفتم واسه دیدن اتاقها کنجکاوی نکردم بار رسیدن به اولین اتاق وارد شدم کولمو کنار تخت پرتاب

کردم و دراز کشیدم با یادآوری حرف پویا از جا بلند شدم بعداز تعویض لباس دوباره به سالن برگشتم با اومدن همه

مشغول خوردن شدیم اشتهای خوردن نداشتم بیشتر با غذا بازی میکردم تا اینکه بخورم پویا گفت

_ هلیا خانم نمیخوری نکنه غذازو دوست نداری ؟

واای این باز گیر دادبابا بزار دو دقیقه اروم باشم حالا تا از اومدن پشیمونم نکنه ول کن نیس آرمین گفت

_ اگه اونو نمیخوری با غذای من جا بجا کن

قندی تو دلم اب شد حرفم رو پس گرفتم ، کاش پویا زودتر حرف میزد همینطور که تو دلم جشنو سرور ب پا بود

ارمین که رو بروم نشسته بود غذای خودشو با من جا به جا کرد گفتم

_ نه میخورم واسم فرقی نداره

_ حکم صادر شد اعتراض وارد نیست

و با قاشقم شروع به غذا خوردن کرد با تعجب گفتم

_ قاشق دهنی بود

_ از این لوس بازی خوشم نمیاد

علی از کنارش قاشق برداشتو به دستم داد گفت

_ بیا بخور

زیر گوشم ادامه داد _ دیگه باید اشتهات حسابی باز شده باشه

خندیدم و گفتم _ بدجور

این اولین اعتراف من پیش علی بود

پویا گفت_ چی میگید بهم بماهم بگید بخندیم

علی جدی گفت_ خصوصیه

پریا که حسابی از حرکت ارمین کفری شده بود گفت

_ اقا علی حرف خصوصیه تو جمع نمیزنن

علی_ چیه بگو زورم اومد...

وسط حرفش پریدم

_ علی غذا تو بخور با مامانت تماس بگیر از نگرانی درش بیار

نمیخواستم بخاطر من اوقات همه تلخ بشه منکه شادی این لحظمو هیچ جوره خراب نمیکردم با اشتها شروع به خوردن کردم ارمین زودتر از همه پاشد گفت

_ من میرم ویلای خودم استراحت میکنم

از حرفش جا خوردم

پریا گفت_ ا کجا یعنی اینجا نمیتونی استراحت کنی نکنه راحت نیستی

حرف اخرشو در حالی ک بمن نگاه میکرد گفت تو دلم پوز خند زدم واقعا منظورش از این کارا چیه

_ نه میخوام یه سری به اونجا بزنم خیلی وقته نیومده بودم

_ باشه ولی زود برگرد اومدیم دور هم خوش باشیم

_ باشه سعی میکنم

اینو گفتو خدا حافظی کلی کردو رفت با رفتنش شادیه قلبم پر کشید و پای کوبی خاموش شد

منو علی بازارو گشتیم وباکلی خرید به ویلا برگشتیم پویا و پریا هم باهم بودن ارمینم هنوز برنگشته بود فقط برای سفارش شام تماس گرفت به درخواست پویا نزدیک ساحل ک فاصله زیادی با ویلا نداشت سفره پهن کردیم مثلا درکنار صدای زیبای امواج دریا شام شاعرانه بخوریم همه باهم بسیج شدیمو وسایل تا ساحل بردیم کمی بعد ارمین هم به جمع ما ملحق شد پریا با کنایه گفت

_ امیدوارم از این غذا خوشت بیاد

منم بی توجه به کنایه ی حرفش گفتم_ ممنون

پریا رو به جمع گفت

_بعد از شام بیاین بازی

علی_اخره کدوم ادم عاقلی با شکم پر بازی میکنه

_ا خب همه ی بازی که فعالیت ندارن اصلا جرات و حقیقت بازی میکنیم

علی_اوووف تکراری اخره زیر زبون کشیدن ارمین به چه کارت میاد منکه که نیستم

_نخیر همه باید باشن علی همیشه ساز مخالف میزنی اخره چه مشکلی با ما داری

علی ک دید کار داره به جاهای باریک میکشه گفت

_باشه باشه

پریا با ذوق گفت_پس زودتر تموم کنید

بعدازاتمام شام ،دایره وار نشستیم پریا بطری نوشابه رو گذاشت وسط و چرخوند ،سمت پویا و علی افتادپویا پرسید

_مریم بیشتر دوست داری یا هلیا

علی پوز خند زد وگفت

_همه میدونن هلیا

نگاهم کرد چشمک زد علی چرخوند سمت منو پریا افتاد بنظر بازیه مسخره ای اومد منو پریا صنمی باهم نداشتیم

چه سوالی میشه کرد

_حست نسبت به ارمین چیه

سوال پریا همه رو متعجب کرد با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

هنوز تو بهت این سوال بودم ،ارمین نگاهشو به من دوخت ومن دنبال جوابی واسه این سوال میگشتمم...چه جوابی

میدادم وقتی خودم هم نمیدونم این حس چیه که گریبانمو گرفته ،برخلاف اشوب درونم چشم تو چشم ارمین گفتم

_حس خوب همراه با احترام

پریا پوزخندزد ولی ارمین عکسل عملی نشون ندادمن چرخوندم افتاد سمت ارمین و پریا،پریا پرسید

_تا الان عاشق شدی؟

علی با اعتراض گفت

_پریا هربار تو بازی این سوالو میپرسی از ارمین جوابی نمیگیری اخره چه اسراری داری هر دفه میزاری بازنده شه

_این دفه باید جواب بده

ارمین حالت نگاهش عوض شد به لحظه نگاهش بمن افتاد که نگاه همشگی نبود ردی از خشم توش احساس کردم
بعد رو به پریا گفت

_اره

از جا بلند شدو گفت بازی بسه میرم استراحت کنم

من حسابی از نگاهش جا خورده بودم نگاهی که واسم غریبه بود ارمین هیچ وقت اینطوری نگاهم نمیکرد همه
ساکت بودیم که علی گفت

_همینو میخواستی بعدرو بمن گفت

_پاشو بریم.....

رو تخت مدام این پهلو اون پهلو میشدم با هر پلک زدن اون نگاه عجیب جلو چشمم رژه میرفت رو تخت نشستم
نگاهی به ساعت انداختم دوی نیمه شب بود با احساس تشنگی از تخت بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم پام به پله
آخر نرسیده نفسم قطع شد چشمم سیاهی رفت دنیا دور سرم چرخید واسه حفظ تعادل به زنده متوسل شدم قلبم
قادر به باور کردن تصویری رو به روی چشمم نبود به نشونه ی اعتراض از تپش افتادو شونه هام خم شدن پاهام به
زمین چسبیدن حتی نمیتونستن یه میلیمتر از جاشون تگون بخورن اون لحظه فقط خدارو صدا کردم خدایا کمک کن
بتونم از اینجا برم تواین لحظه خدا به التماسم جواب داد قلبم تیر کشیدو اشکم چکید نیرو به پاهام برگشت بسختی
خودمو به اتاق رسوندم وارد شدم تا درو بستم رو زانو افتادم نه نه باور نمیشه اشتباه دیدم اره حتما خواب دیدم
مطمئن دارم خواب میبینم بصورتتم دست کشیدم ک حالا بخاطر اشکام حسابی خیس شده و این نشونه ی بیداری
من بودواقعیت بود ارمینو پریا درحال بوسیدن هم واقعیت بود قلب سنگین شد، مدام تیر میکشید خودمو رو تخت
انداختم و هق زدم

از سوزش شدید چشمم از خواب بیدار شدم بایدادوری دیشب دوباره کاسه ی چشمم لبریز شد به سمت حموم رفتم
تنمو زیر اب سرد گرفتم ولی اتیش وجودم کمتر نشد این بار دیگه باید فکرشو از سرم بیرون کنم اگه واقعا به پریا
علاقه داشته باشه این احساس با عمیقتر شدن فقط واسه من مشکل ایجاد میکنه، دیدن درعین نداشتهن شکنجه ی
محضه.... از حموم خارج شدم حسابی بخودم رسیدم نمیخواستم درون داغونم به بیرونم تاثیر منفی بزاره درحال
ارایش چشمم واسه پنهون کردن پفشون بودم که علی وارد اتاق شد حوصله گیر دادن به اونو نداشتم

_سلام صبح بخیر

_سلام

_چیزی شده؟

_نه چطور؟

_اِخه چشماٲ پفه

چرا باٲد اٲن پسر به رفتار من انقد دقٲق باشه

_دٲشب تا صبح نخواستٲدم بخاطر اونه

_چرا نخواستٲدٲ نكنه كسى اذٲت كرده؟

اره خبرندارى پسر داٲى عزٲت كه به سرش قسمت مٲخوردٲ

_نه نگران نباش كسى اذٲت نكرده جام عوض شده خوابم نبرد

_اره تو گفٲى منم گوش مخملى تو كه همه جا خوابت مٲبٲره

_واى على گٲر نده حوصله ندارم

_دٲدٲى گفٲم ٲه چٲزى هست

_نٲست على راحتم بزار خواهش مٲكنم

_باشه برٲم كه بچه ها منتظرن

_كجا؟

_اول صبحونه بعد گشت تو شهر

به دنبال بهونه واسه موندن تو وٲلا مٲگشتم كه دستم توسط على كشٲده شدو بزور منو بسمت پائٲن برد بدون نگاه كردن بكسى سلام كوتاهى كردمو نشستم على گفٲ

_پس ارمٲن كجاست؟

پوٲا گفٲ_ نمٲدونم بٲدارشدم نبود فكر كنم رفته وٲلاى خودش اٲنجا راحت نٲست

از شنٲدن اٲن حرف متعجب شدم... چرا بعداز اون اتفاق باٲد بره بلاخره جرات بلند كردن سرمو پٲدا كردم نگاهمو بسمت پرىا چرخوندم با دٲدن قٲافش جا خوردم اٲنكه به مردا دلش رسٲد پس اون چشماى پف كرده و قٲافه ى وارفته چه معنى مٲده؟؟ چى شده كه انقد بهم رٲخته؟؟ ولى مهم نٲست دٲگه نمٲخوام خٲال بافى كنم مهم اون چٲزىه كه با چشماى خودم دٲدم

از اٲنكه ارمٲن نبود خوشحال شدم تحمل اون جو بدون ارمٲن اسونٲر بود گرچه خود پرىا ٲه مقوله جداست... ولى دٲدن قٲافه ى درهمش ٲه سوٲى از امٲد به دلم تابوند فكر مٲكردم الان صدائ شادش كل وٲلارو پر كرده

پرىا گفٲ_ من حوصله بٲرون رفتن ندارم مٲخوام بمونم وٲلا

كاش مٲشد منم مٲتونستم بمونم عجب سفرى شد ...على بزور منو باخودش بٲرون برد و بخاطر حال خرابم زٲاد سربه سرم نزاشت مدام براى تغٲر حالم شوخى مٲكردو جك تعرٲف مٲكرد كلٲ دللك بازى از خودش درمى آورد

واقعا ازش ممنون بودم، ظهر به ویلا برگشتیم دیدن ماشین ارمین لرز به تنم انداخت کاش همون صبح اونو میدیدم، همچی تموم میشد علی دستمو گرفت و باتعجب گفت

_چرا دستات انقد سرده؟

_باخنده ی مصنوعی گفتم

_معلومه دیگه هوا سرده

_هلیاااا

_طوری نگام کرد یعنی خودتی

_علی تورو خدا

_دستات از سردی هواست اون رنگ پریدت چی چرا چیزی بمن نمیگی

_خواهش میکنم اسرار نکن

_باشه الان نگو ولی بلاخره باید بگی

_واسه اینکه ساکت کردنش گفتم _باشه

_وارد ویلا شدیم صدای سرحال پویا اومد

_کجایی بابا مثلا اومدیم مسافرت دسته جمعی هاااا زود باشین بریم

_علی_کجا؟

_بابا پوکیدیم تو ویلا بریم رستوران نهار بخوریم

بانگاه دنبال ارمین گشتم گوشه ی سالن رومبل نشسته بود درحالی که سرشو تکیه داده و چشماشو بسته بودعلی سمت ارمین رفت

_سلام آقای فراری

_ارمین چشماشو باز کرد

_بابا با معرفت مابه هوای تو اومدیم اونوقت چشمونو دور میبینی قالمون میرازی

_ارمین بجا جواب ب علی رو بما گفت

_بریم نهار بخوریم ک زودتر برگردیم

از قفل شدنه نگاهم با ارمین ترس داشتم مدام نگاهمو از ارمین میدزدیم پویارفت پریا رو صدا زد...

با سوار شدن پریا تو ماشین پویا شکم به یقین تبدیل شد دیشب چه اتفاقی افتاده که هردوشون بهم ریختن؟؟
 نکنه... از فکر اینکه اون بوسه ادامه پیدا کرده باشه... دوباره تنم یخ کرد... اینبار اصلا دوست نداشتم سوار ماشین
 ارمین بشم ترجیح میدادم اون پویایی نجسبو تحمل کنم ولی با ارمین نباشم به اجبار سوار شدم چندباری سنگینی
 نگاه ارمین واز تو اینه احساس کردم ولی اهمیت ندادم مطمئن بودم متوجه رفتار غیرعادی شده ولی واسم مهم
 نیست دم رستوران نگه داشت همه پیاده شدیم پویا که فقط اون سرحال بود مارو بسمت میز راهنمایی کرد سفارش
 غذا دادیم همه سکوت کرده بودیم پویا هم باوجود بادیگاری مثل علی نمیتونست بامن همکلام بشه فقط به نگاه
 اکتفا کرده بود مشغول خوردن بودیم ک پویا سوتی کشیدوگفت

_ اوو پسرا اونجا رو عجب هلویی

بعداز زدن این حرف نگاه سمت من چرخوند تو دلم به این همه حماقت پوزخند زدم مثلا میخواد حسادت منو
 تحریک کنه و احساسمو نسبت به خودش بدونه عجب کاره بچگانه ای... ارمین نگاه بی تفاوت انداختو دوباره
 مشغول خوردن شد علی دستشو دور شونم حلقه کردوگفت

_ واسه من خوشگلترین دختر فقط هلیاست بااینکه همه دم از خوشگلی مریم میزنن ولی حرف من همونه چین این
 دخترای مصنوعی

نگاهش کردم بهم لبخند ردیم ارمین نگاه پراز اخمی کرد وپویا گفت

_ هرکی ندونه فکر میکنه دلباختشی

_ اره هستم نمیدونستی

رو بمن گفت_ مگه نه هلیا

واقعا علی پسر ناشناخته ای بود تو تنهایمون بخونم تشنه اس و تو جم عاشقه دلخسته

لبخند زدمو گفتم_ اره منم عاشقتم

پویا گفت_ شوخی بامزه ایه

پریا ک تا الان ساکت بود گفت

_ وای چقد حرف میزنید غذاتونو بخورید دیگه

علی باتمسخر گفت_ اا توهم اینجایی بمرگ پویا ندیدمت

پریا ک بیحوصلگی از تمام رفتارش مشخص بود فقط ایبیشی گفتو سکوت کرد...

به ویلا که رسیدیم ارمین گفت

_ زود وسایلتونو جمع کنید برگردیم

علی_ اصلا اومدنمون اشتباه بود اخه کی با اینا میاد مسافرت که ما دومیش باشیم

دفعه ی دیگه خودمون سه تایی میایم بیشتر خوش میگذره

ارمین نگاهم کرد بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم مطمئنم ازاین حرکت حسایی جا خورد

علی رو بمن باعجله گفت

_هلیا الان موقه همون نکته سومیست میدونی که

وباحالت دو ازما دور شدماکه هنوز تو محوطه بیرون از ویلا قرار داشتیم بقصد وارد شدن از رامین فاصله گرفتم که

صداش متوقفم کرد روبروم ایستادو گفت

_چیزی شده؟

همینطور ک سرم پایین بود گفتم_ نه

_وقتی بامن حرف میزنی نگاهم کن

بسختگی نگاهمو از زمین کندمو به اون دوختم دوباره گفت

_حالا بگو

_چی بگم

_از صبحگرفته ای چی شده

بعد باحالت متفکر گفت

_نکنه پویا اذیتت کرده؟

_شما چرا گیر دادین به اون بیچاره چرا باید اذیتم کنه

ابروهاشو داد بالا گفت

_خوبه انگار حس داره دو طرفه میشه

با اینکه میدونستم ارمین احساسی نسبت بمن نداره ولی میخواستم شانسمو امتحان کنم گفتم

_خب شاید، الان که میبینم پسره بدی نیست

با کلافگی دستشو تو موهاش فرو کرد وگفت

_بیشتر فکر کن تصمیم عجولانه نگیر

به سمت ویلا حرکت کردم و گفتم

_حواسم هست شما نگران نباش

با رفتنم اجازه ی حرف دیگه ای به اون ندادم این حرف دربرابر چیزی که دیدم واز دیشب تا الان کشیدم هیچ بود...

توراه برگشت به اتفاق این دوروز فکر میکردم به قلب شکستم قلبی که با وجود تیکه شدنش هنوز سویی از امید داره وازارمین دفاع میکنه وعقلو مغلوب میکنه مدام چهره ی درهم پریا م جلو چشمم رژه میرفتو این سوال تودهنم چرخ میخورد... اگه دیشب همه چی خوب پیش رفته پس نباید انقد گرفته باشن بیشتر به دعوا میخوره تا رابطه ی عاشقانه ولی بازم این دلیل نمیشه چیزی که دیدمو ندید بگیرم کاش میشد از علی کمک گرفت

علی گفت_ ارمین دیشب زیادروی کردی بودی

_ نه واسه اروم شدن یکم خوردم

_ اهان اوقت یکمه تو یعنی چقد

_ همون زیاد شما

دوباره سکوت کردن پس دیشب زیاده روی کرده بود ...اختیارش هم دست خودش نبود

اون حرکت تو اون وضعیت طبیعی نیست؟؟

علی گفت_ عجیبه

ارمین_ چی ؟

_ اصلا از این خواهر و برادر خوشم نمیاد

نگاه منو ارمین درهم گره خورد همزمان میخواستیم عکس العمل همدیگرو نسبت به حرف علی ببینیم

ارمین_ چرا؟

_ پویا ک بویی از مردونگی نبرده اونم که هیچ معلوم نیست امروز چش بود تا دیروز با دمش گردو میشکست امروز مثل برج زهرماره شده بود

از فرصت پیش اومده استفاده کردم حالا که بحث به اینجا کشید شاید بشه به یه نحوی از ماجرای دیشب با خبر شد

گفتم_ چرا پشت سر دخترمردم حرف میزنی خب شاید یه مشکلی واسش پیش اومده

علی_ نه بابا این مشکل میدونه چیه

دیشب ک تا اخرش اویزون ارمین بود حالش خوب بود امروز دیگه نمیدونم

بشوخی اضافه کرد _ حتما ارمین حرفی زده خورده تو پرش

ارمین گفت_اره اتفاقا دیشب غلط زیادی کرد نشوندمش سرجاش...

چی شد...چی شنیدم...چی گفت خدایا گوشام درست میشنوه نشوندمش سرجاش اره درسته....

با شنیدن این حرف قلب شکستم جوش خوردو پایکوبیشو شروع کرد هیجان کل وجودمو فراگرفت خدایا شکر
پس ارمین نخواست، نگاهم به ارمین افتاد همراه با لبخند چشمک زد سرمو پایین گرفتم نمیخواستم نگاه ارمین به
چشمای ستاره بارونم بیوفته چشمکش هستیمو به باد داد دیگه نباید بخودم دروغ بگم دروغ دیگه بسه باید همین
الان اعتراف کنم من هلیا صولت بلاخره عاشق شدم

بعداز بازگشت از سفردوروزه زندگی به روال عادی برگشت هوا سردترشده بود وسردیش به رفتار ما تاثیر گذاشته بود
نه من نه ارمین سراغی از هم نمیگرفتیم حتی دیگه صدای نجوهای اون از اتاق کناری به گوش نمیرسید ومن راضی
از این نرسیدن بودم، نرسیدنی که نشونه احترام به من و فصل امتحاناتم بود نشونه ی به فکر من بودن بود... با
فشردتر شدن درسها و شروع امتحانات سعی در این داشتم که کمتر به ارمین فکر کنم فقط ساعتی قبل از خواب به
التماسای قلبم جواب مثبت میدادمو و همه ی فکرمو به ارمین اختصاص میدادم دیگه بکل غم اون بوسه رو از یاد
برده بودم مگه این قلب اجازه ی دلخوری بیشتراز محبوبش رو میده؟؟؟

باخروج از جلسه گوشیمُ از کیف دراوردمُ روشن کردم بعداز روشن شدن پیام بالا اومد

_سلام امتحانادرچه حالن؟ فردا میام واسه رفع اشکال

ب ساعت ارسال پیامش نگاه انداختم، نیم ساعت پیش بود نباید بیشتر از این منتظرش گذاشت تایپ کردم

_سلام بد نیستن ممنون منتظرتون هستم

ارسال کردم.... سوار ماشین شدمو بسمت خونه حرکت کردم

شمارش معکوس برای رسیدن به روز موعد شروع شده بود روز امتحانی که حاضر به دادن نیمی از عمرم برای قبولی
با نمره ی بالا در اون بودم امتحان حیثیتی برای حفظ ابرو در برابر علی و شرمنده نشدن مقابل ارمین ...

بسختی مشغول درس خوندن بودم که صدای ضربه ی در حضور ارمینو اعلام کرد وارد اتاق شد بادیدنش به عمق
دلتنگیم پی بردم و لعنت فرستادم به این امتحانا که منو از دیدنش محروم کرد بود، بخودم اومدم ... اون سلام کرد و
رو صندلی همیشگی نشست اروم جواب سلامشو دادم گفت

خوبی؟

اه کشیدم_بدنیستم

_چیه چیزی شده؟

_نه فقط امیدی ندارم واسه این واحد

ارمین که مشغول گذاشتن برگه هارو میز بود دوباره اونهارو جم کردو گفت

_خب پس من برم

باتعجب نگاه کردم _چرا؟

باجدیت گفت _من با ناامیدا کاری ندارم فک کنم تا الان منو شناخته باشی از اینکه وقتمو بی خودی هدر بدم متنفرم

لبمو به دندون گرفتم واروم گفتم

_خب حالا که فکر میکنم زیادم ناامید نیستم

_چی گفتی نشنیدم

متوجه منظورش شدمو گفتم

_حرفمو پس میگیرم اصلا ناامید نیستم

لبخندزد

_حالا شدی دختر خوب

بالبخت نگاه ازم گرفت ،دوباره برگه هارو مقابلم گذاشت وگفت

_اینما قسمتای اصلی کتابن که هفتاددرصد ازشون سوال میاد اینارو خوب بخونی کافیه ده درصد دیگه هم بلد باشی

نمرت عالی میشه پس شروع کنیم

و شروع کرد به درس دادن و من متعجب از نفسی که داره ..ولی بیشتر از اون اشتیاقش واسه درس دادن قابل تحسین بود باعشق درس میداد انگار که دوست داشت کل جامعه ی بشریتو از بی سوادی نجات بده....بعد از سه ساعت بلاخره رضایت داد اونم چه رضایتی با کلی ازمون که تا فردا باید به اونا پاسخ بدم اون هم بدون غلط از جا بلند شدو گفت

_فردا باز میام یه ساعتی باهات کار میکنم بینم چه پیشرفتی کرد

بعد از رفتن ارمین یه سره بدون استراحت مشغول درس خوندن شدم دربرابر اسرارهای زن عمو واسه خوردن شام مقاومت کردم اخرسر اونم با سینی غذا وارد شدو منومجبور به خوردن کرد واقعا حق با علی بود، مقاومت فایده نداره با تیر کشیدن کمرم سرمو از کتاب برداشتمو به ساعت نگاه انداختم با دیدن عقربه های ساعت که چهارو نشون میداد ن دوتا شاخ رو سرم سبز شد چطور متوجه گذر زمان نشدم... کتابو بستمو بسمت تخت رفتمو از خستگی بی هوش افتادم

_هلیا ..هلیا.. خوابی ؟

هنوز مست خواب بودم با شنیدن صدای دلنشین ارمین لبخند رو لبام نشست

_هلیا پاشو ساعت دوازده اس

باشنیدن این حرف از جا پریدم ارمین باز به در ضربه زد، بسرعت بسمت در رفتم و دروباز کردم وبا ارمینی ک بعد از دیدن من ریز خندید مواجه شدم

_ظهر بخیر تنبل خانم مثلا تو خیلی استرس داری؟

_ببخشید دیشب تا چهار بیدار بودم نمیدونم چطور خواب موندم

نگاهش تو صورتم چرخید

_نگا چه سرووضعی واسه خودش درس کرده برو یه ابی به دستو صورتت بزن صبونه بخور بیا بیشتر از یه رب نشه

_والی این همه کارو تو یه رب انجام بدم

_چونه زن

نگاهی به ساعت انداخت وادامه داد

_وقتت از الان شروع شد

بادست ارمین کنار زدموسریع

بسمت سرویس بهداشتی رفتم دستو صورتمو شستمو باحالت دو روانه پایین شدم زن عمو با دیدنم گفت_

_بیا بشین یه چیزی بخور پوستو استخون شدی درس نیست ک بلای جونه

_چشم زن عمو

تند تند شیرویک خوردمو به اتاق برگشتم نفس زنان رو صندلی نشستم، ارمین درحال نگاه کردن به ازمونهای دیروز خونسرد گفت

_چرا انقد عجله کردی؟؟

_خب خودت گفتی!

_حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی

با چشمای گرد شده نگاهش کردم نگاهش هنوز به برگه ها بود باخودم گفتم خیلی بدجنسو نامردی اقا ارمین حالتو میگیرم منو سرکار میزاری

مچ نگاهمو گرفت لبخند زد و گفت

_بگو خجالت نکش

بادستپاچگی گفتم_چیو

_همون چیزی که داشتی میگفتی البته تو دلت

_ چیزی نمیگفتم

نگاه دزدیم که متوجه دروغم نشه

_اره تو که راست میگی

میخواستم حرفی بزنم که گفت

_خب بگذریم بریم سراغ درس...

دیشب تا خود سپیده برف میبارید با نشست برف طبیعت بیش از پیش زیبایشو به نمایش گذاشت ومن با این نشست زیبا سابقه ی درخشانی نداشتم حتما باید زمین خوردنو تجربه میکردم، سهم هر ساله ی من از اولین برف زمستانی ...

زمین حسایی لیز شده بود وباوجود قدمهای که با احتیاط برمیداشتم .. زیر پام خالی شد وبین هواو زمین معلق شدم ولی بجای سقوط رو زمین سردو سخت افتاد جای گرمو نرم وعجیب بود قبل از اینکه دیده ببینه و عقل موقعیتو انالیز کنه قلب به سینه بکوبه و وجود دلبرشو اعلام کنه و بوی عطری که کل شامه مو پر کرده بود مهر تایید به این خبرمیزد سرمو بلند کردم، نگاهم به نگاه نگران ارمین افتاد علاوه میلیم خودمو از اغوشش بیرون کشیدم اروم سلام کردم بعدش تشکر

با نگرانی گفت

_خوبی؟ چیزیت که نشد؟

میشه چیزیم شده باشه وقتی تو اغوش تو فرود اومدم؟؟

_نه خوبم

_پس چرا رنگت پریده؟

_بخاطر استرسه

اخم کردو گفت_اونی که میگی واسه تنبلاست نه شما من مطمئنم با نمره ی بالا پاسش میکنی

دلم اروم گرفت فقط بایه جمله معجزه کرد

_ممنون بابت دلگرمیتون

به ساعت مچیم نگاه کردم ده بود تا امتحان یه ساعت وقت داشتم ادامه دادم

_ با اجازه من برم

_میرسونمت

_ نه ممنون خودم میرم

_ پس منتظرم ببینم چکار میکنی

_ باشه خدافضا

_ خدافضا

بخاطر خرابی ماشین مجبور بودم با تاکسی رفتو امد کنم به خیابون رسیدم و سوار اولین ماشینی ک جلو پام ترمز کرد شدم....

با جواب دادن به آخرین سوال لبخند رضایت بخشی رو لبام نشست برگمو تحویل دادمو از جلسه خارج شدم شوق تموم وجودمو فرا گرفته بود رو ابرا راه میرفتم دوست داشتم تا خود خونه بدوم و جیغ بزمو هیجانمو خالی کنم همه ی اینارو مدیون وجود ارمینم، چقدر خوبه که هست چه خوبه که کمکم کرد وچقدرخوب که عاشقش شدم عشق اولم اولین نفری که قدم به قلب من گذاشت ...

از دانشگاه خارج وسوار تاکسی شدم... به نظر راه طولانی تر از هر روز میومد واسه زودتر رسیدن بی تایی میکردم... بلاخره بخونه رسیدم بعداز انداختن کلید تو در وارد شدم به نبودن زن عمو اهمیت ندادمو سریع بسمت پله ها رفتم، پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم به پله اخر رسیده بودم که ارمین رو درحال خروج از اتاق علی دیدم درو بستو روبروم ایستاد از چهره ی خندونم پی به همچیز برد، لبخند زد ولبخندش اختیار از دستم ربود پائند کردمو سمتش دویدم خودمو تو بغلش پرتاب کردم دستامو دور گردنش حلقه کردم رو نک پا ایستادم بوسه رو گونه اش کاشتم با برخورد لبم به صورتش بخودم اومدم از کارم حسابی خجالت زده شدم دستام هنوز دور گردنش بود اورم سرمو فاصله دادم نگاهم به چهره ی شوکه اش افتاد لب به دندون کشیدم نگاه شرمگینمو دزدیدم حلقه ی دستامو باز کردم، بدون حرف بسمت اتاق رفتم به اتاق نرسیده دستم توسط ارمین کشیده شد وبه سمت اتاق روانه شدم تو شوک بودم که برای یه لحظه حس کردم افتادم تو کوره آتیش و همه وجودم آتیش گرفت

حس کردم همه خونم قل زد

یه حس ناب بود ... خاص و پر از عشق

گرمای اون، وجود سردمو گرم میکرد و قلب عاشقم رو عاشقتر....

صدای علی که از اتاقش می اومد مارو از هم جدا کرد

_ ارمین چی شد پس چرا انقد طولش دادی یه دستشویی بوداا اون تو داری چکار میکنی...

هردو بهم چشم دوخته بودیم از حرف علی خندم گرفت ولی بیشتر از این اتفاق خجالت زده بودم سرم رو پایین انداختم میدونستم الان گونه های اناری رنگم دستمو رو کردن ارمین دستشو زیر چونم گذاشتو سرمو بالا گرفت با لبخند نگام دوباره سرشو نزدیک آورد ولی اینبار لباسو به پیشونیم چسبوند وبعد منو دراغوش کشید ومن که مدتها تشنه ای این اغوش بودم مثل ماهی دور مونده از اب خودمو محکم بش چسبوندم دستامو دور کمرش حلقه کردم سرمو رو سینه اش گذاشتم و به نوای دلنشین قبلش که از حالت طبیعی تندتر میزد گوش سپردم

وعطرشو باتمام وجودم بلعیدم دوباره صدای علی بلند شد

_ارمین زنده ای؟؟؟

تنها ارزوی اون لحظه ام خفه کردن علی بود وچه خوب که پیشم نبود چون حتما همین کارو میکردم به اجبار از هم جدا شدیم ارمین لبخند زد و اروم از اتاق بیرون رفت و من به ان تمام قوامو از دست دادمو رو تخت ولو شدم به لحظات پیش فکر کردم مثل یه خواب بود یه رویایی شیرین اصلا شاید واقعا خواب باشم دست رو لبام کشیدم و سر بودن اونا بیداربودنه منو تایید میکرد مطمئن بودم با اون حالی که پیدا کردیم آگ تنها بودیم کار بجای باریکتر میکشید چون به هیچ عنوان توان مقابله با غریزه ی بیدار شدمو نداشتم ویه لحظه ارزو کردم ای کاش که تنها بودیم اما فقط یه لحظه بود دوباره احساس منفی منو مورد هجوم قرار داد از کجا معلوم اون بوسه از رو عشق باشه شاید فقط تحت تاثیر حرکت تو بوده یه دفه کل وجودم یخ کرد شوقم از بین رفت... آگ واقعا علاقه ای به من نداشته باشه چی؟؟ سرمو تو دستام گرفتم نه من

مطمئنم اون بوسه از رو عشق بود نمیتونه از روی هوس زود گذر باشه ارمین همچین پسری نیس تحت هر شرایطی خودشو کنترل میکنه نمیزاره هوس بش غلبه کنه باخودم تکرار میکردم ولی به صحتش شک داشتم

بعداز اطمینان از رفتن ارمین از اتاق بیرون رفتم، برای فرار از افکارم بسمت پایین رفتم، زن عمو درحال چیدن میز بود نگاهش بمن افتاد وگفت

_سلام خوش خبر باشی

_سلام زن خوب بود خدارو شکر

_خداروشکر

_راستی زن عمو اومدم نبودى؟

_اره رفته بودم یه سر خونه همسایه بیچاره بچه اش بد حاله

_اهان

همراه زن عمو مشغول چیدن میز شدم وباز گفتم

_زن عمو با اجازه بعداز ظهر میرم خونمون

_حالا چه عجله ای یعنی انقد ازما خسته شدی

_نه این چه حرفیه بیچاره مامان چشم براهه

_حالا این همه صبر کرد دو روزم روش میدونی چقد بت عادت کردم واقعا دوریت واسم سخته اونم دوهفته

_چشم بهم بزنی تمومه

_چی بگم والا کاش خودشون میومدن اینجا

ورود عمو مانع ادامه صحبت شد زن عمو با نگرانی گفت

_چی شده این وقت روز اینجایی

عمو بی مقدمه گفت

_زود حاضر شو بریم بیمارستان

زن عمو بگوشش کوبیدوگفت _خدا مرگم بده چی شده

عمو با ناراحتی گفت

_مهران تازه تماس گرفت مثل اینکه مریم باردار بوده از پله میوفته بچش سقط میشه

_الان حالش چگونه

_خدارو شکر خوبه

زن عمو با عجله بسمت اتاق رفت ، نزدیک عمو شدمو گفتم

_میشه منم پیام نگرانشم

_اره عمو جون زود حاضر شو که عجله داریم

هرسه سوار ماشین شدیم وبسمت بیمارستان حرکت کردیم عمو مدام نفسشو پرصدا بیرون میدادو این نشونه ی اشفته بودن حاله درونش بود باخودم گفتم بیچاره مریم حتما خیلی ناراحته هنوز با این ازدواج اجباری کنار نیومده بود والان باید درد از دست دادن جنینشو تحمل کنه کاش از ما نمیرید اون نه تنها از من بلکه از باباشم رو برگردوند و با کم محلیاش به زبون بی زبونی فهموند ک نمیخواه اونو ببینه

صدای زن عمو اومد

_بمیرم واسه این دختر از زمین و اسمون داره واشش میباره

عمو همچنان سکوت کرده و بودوزن عمو ادامه داد

_کاش یه مدت بیاد پیش خودمون واسه روحیه اش بهتره

عمو قبول نمیکنه نمیشناسیش یه دنده اس

_تو این شرایط ک همیشه تنها بمونه اون مادر شوهرم ک ماشالله...

_نگران نباش مهران هواشو داره

عمو برخلاف ظاهرش از زن عمو نگرانتر بود، به بیمارستان ک رسیدیم با وارد شدن به بخش با مهران روب رو شدیم مهرانی ک با مهران چند وقت پیش تفاوت زیادی داشت سختیای زندگی رو چهره ی جذابش تاثیر گذاشته بود با دیدن ما بسمتمون اومد

_سلام

عمو_سلام حالش چطوره

_تازه آوردنش بخش

عمورو بمن و زن عمو گفت بریم وارد اتاق شدیم با دیدن دختر تکیده ای ک رو تخت دراز کشیده بود رعشه ب تنم افتاد این همون دختریه ک زیباییش زبان زد خاص و عام بود؟؟؟ باورش خیلی سخت بود نگاهش سمت ما چرخیدرو به عمو گفت

_برو بیرون نمیخوام ببینمت

عمو با ناراحتی گفت_مریم من...

مریم با فریاد گفت

_برو بیرون گفتم نمیخوام ببینمت

عمو با سر فرود آمده و قلبی شکسته از اتاق خارج شد مریم اینبار منو مخاطب قرار داد

_برو به بابات بگو خیالت راحت شد بخاطر ابروش زندگی منو به باد داد

با شرمندگی سرمو پایین انداختم حرفی واسه گفتن نداشتم

با پوزخند ادامه داد_ نکنه شما فکر کردین من از پله ها افتادم نخیر من عمدا خودمو انداختم واسه اینکه این بچه رو نمیخوام چون بلاخره از مهران جدا میشم

زن عمو گفت_ زن این حرف عرش خدا بلرزه درمیاد

مریم بلندتر فریاد زد

_پس چرا وقتی منو بزور بردن تو حجله عرشه خدا بلرزه نیوفتاد هااا

زن عمو سکوت کرد و مریم ادامه داد

_چرا ساکت شدی معلومه حرفی واسه گفتن نداری اصلا کی به شماها گفته بیاید اینجا دیگه نمیخوام ببینمتون تنهام بزارید

زن عمو بی صدا اشک میریخت و من طاقت موندن نداشتم از اتاق خارج شدم.... عشق با ادما چه ها که نمیکنه اون روزی که مریم از عشق گفت من قادر به درکش نبودم ولی الان ک قلبم با تمام وجود پذیرای عشق شده اونو میفهمم و با تمام وجود درک میکنم ...

با ننگه داشتن ماشین روبه روی خونه به عمق دلتنگیم واسه این خونه باتمام مشکلاتش پی بردم بی معطلی وارد خونه شدم مامان با دیدنم سریع به سمتم اومدو منو دراغوش کشید

_قربونت برم خوش اومدی

_قربون مامان خوشگلم برم دلم واست یه ذره شده بود

وشروع به بوسیدن گونه های برامدش کردم از بغلش بیرون اومدمو گفتم

_بابا کو؟

_کجا باید باشه یاکار با پیش رفیقاش.....

بعزاز دوش گرفتن بسمت مامان رفتم مشغول درس کردن غذای مورد علاقم بود رو صندلی نشستمو گفتم

_خب مامان جان تعریف کن بدون ما خوش گذشت

مامان چشم غره اومد که گفتم

_ا مگه چی گفتم

اه کشید و گفت_هنوز مادر نشدی بدونی دوری از اولاد چقد واسه پدرو مادر سخته

باخنده گفتم_مخصوصا واسه پدر ما

_پدر شما استثاست

صدای بابا از پشت سر اومد

_چیه باز مادرو دختر دارین غیبت منو میکنید

اصلا متوجه اومدن بابا نشده بودم از جا بلند شدمو با ذوق بسمتتش رفتم سرمو بوسیدو گفت

_خوش اومدی

ذوقم بکل از بین رفت چرا پدرمن انقد بی احساسه مثلا من عزیزکردش بودم انتظار رفتار بهتری داشتم ...

اون شب تا خود سحر با مامان صحبت میکردیم اوم درد دل می کرد از تنهاپاش میگفت و از نبود بابا... میخواست یه شبه کله این سکوت و بی کسیه چند ماه و جبران کنه با احساس خستگی شب بخیر گفتمو از کنار مامان بلند شدم واسه استراحت بسمت اتاق رفتم عجب روز پر ماجرای بود همیشه همینطوری بوده ماها بدون هیچ اتفاق و یکنواخت میگذشت ولی یه روز پراز اتفاقا جورواجور...

یه هفته از بازگشت من به خونه میگذشت ، هرروز دلتنگتر میشدم دلتنگ ارمینی ک حتی اگ اونو نمیدیدم ولی شنیدن صداش دلگرم میکرد از اینکه هردو زیر یه سقف نفس میکشیم و حضور همدیگرو احساس میکنیم ، از

اینکه باید برای دیدنش یه هفته دیگه صبر میکردم دلم بی تابتر میشد، ولی ... سرخورده بودم از بی اعتنائیش بعد از اون اتفاق نه تماسی و نه حتی پیامی انتظار بی هوده داشتم با این رفتارش احساس منفی بیشتر جولون میداد و حرفشو به کرسی مینشوند حرفی که نمیخواستم اونو بپذیرم علاقه نداشتن ارمین نسبت به من قابل پذیرفتن واسه قلب عاشق من نبود

متعجب به مامانی ک تو سالن مشغول مطالعه بود نگاه کردم و گفتم

سلام صب بخیر

باخذ گفت _ ظهر بخیر

_ مامان همین دوهفته استااا نمیدونی تو این یمه چه پدری از ما دراومد راستی مامان شما چه عجب دل کندین از اشپز خونه

_ بابات نهار نیس غذا زیاد مونده از دیشب اهان راستی تا یادم نرفته زن عمو تماس گرفت واسه فردا شب دعوت کرد عروسی پسر خواهرش

_ کدوم یکی پویا؟

_ نه خواهر بزرگش نمیدونم اسم پسرش چیه

از خبر خوبی که شنیده ام سر حال شدم واسه دیدن ارمین احتیاج به به گذروندن یه هفته نیس حتما فردا اونم میاد باید حسایی واسه فردا سنگ تموم بزارم

منو مامان وارد باغ شدیم زن عمو به استقبالمو اومد مارو به سمت میز راهنمایی کرد بادیدن مادر ارمین و مادر پویا سلام و احوال پرسیدیم کنارشون نشستیم بین جمعیت با چشم دنبال ارمین میگشتم ولی خبری نبود، بعد از کمی مادر داماد اومد خوش امد گفت و من باز به گشتن ادامه دادم که بلاخره نگاهم به اون افتاد و بادیدن پریا کنارش اخم کردم باخودم گفتم چرا واسه خودش ارزش قائل نمیشه و شخصیتو خورد کرده

زن عمو گفت

_ هلیا چرا اینجا نشستی پاشو برو وسط جای تو اینجا نیست

_ نه زن عمو راحت راستی علی کجاست

_ با دوستاش رفته کیش فردا برمیگرده

_ حیف جاش خالیه

از دور پوریارو دیدم ک بستم میومد وجود پریا کنار ارمین همه ی اشتیاقمو از بین برده بود، وپویا مزید برعلت شد به میز رسید و بااحترام به مامان سلام کرد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_ افتخار یه دور رقصو بمن میدی؟

میخواستم مخالفت کنم ک زن عمو گفت

_ پاشو دختر یه تکونی بخودت بده

بااگره همراهیش کردم سعی کردم به اطراف توجهی نداشته باشم به ارمینی که اونطرفتر با اخمای درهم ایستاده و رقصه مارو تماشا میکرد.... البته نمیشد گفت رقص فقط رو بروی هم بودیم و به تن هامون تکونه ارومی میدادیم

_ هلیا هر بار که میبینمت از دفعه ی قبل زیباتر میشی

لبخند زورکی زدم

_ هلیا خواهش میکنم به پیشنهادم فکر کن من خیلی بتو علاقه دارم

_ متاسفم ولی...

_ خواهش میکنم الان جواب نده بازم فکر کن

به اجبار باشه ای گفتم با تموم شدن اهنگ سرجام نشستم به حرفای پویا فکر میکردم به اینکه چطور شر پویا رو از سرم کنم به دلیل اخمای ارمین فکر میکردم انقد غرق درافکارم بودم که متوجه بقیه ی جشن نشدم وقت شام هیچ اشتهای به خوردن نداشتم از نگاه کردن به ارمین با اون اخمای درهمش دوری میکردم

جشن رو به پایان بود زن عمو دستمو کشیدو منو دنبال خودش کشوند

_ زن عمو کجا میبری منو

_ مگه نمیبینی عروس میخواد گلشو پرت کنه

_ وای زن عمو من از این چیزا خوشم نمیاد خجالت میکشم

متقاعد کردن زن عمو بی فایده بود...کشون کشون منو بین دخترای که پشت عروس ایستاده بودن رسوند از بودن بین اونا معذب شدم از اینکه ارمین منو ببینه خجالت میکشیدم همینطوری ک تو فکر فرار بودم میخواستم برگردم که گل معلق درهوا دیدم و اگه اونو نمیگرفتم به سرم اصابت میکرد دستامو باز کردم و

گل تو دستام جا گرفت....

همه بطرف من برگشتن وبعد صدای دستو سوت زدنشون بلند شد از خجالت درحال اب شدن بودم گل به عروس دادم وباتبریک گفتن از اونا فاصله گرفتم هنوز پیش مامان نرسیده بودم ک چراغاخاموش و رقص نور روشن اهنگ ملایمی به افتخار عشاق جشن زده شد وبعد دستم توسط کسی کشیده شد احتیاج به دیدن شخص نبود وقتی قلبم با بی قراریش اونو بمن شناسوند همینطور که سرم پایین بود پشت سر ارمین کشیده میشدم وسط که رسیدیم ارمین با خشونت دستشو دور کمرم حلقه کردو منو بخودش نزدیکترفاصلمون از کم کمترشدتو گوشم با تحکم گفت

_ کی بت اجازه داد با پویا برقصی

همینطور ک فاصلمونو زیادتر میکردم

_ احتیاج به اجازه ی کسی ندارم

_ از این به بعد داری

_ واسه چی اونوقت

_ چون من میگم

با اینکه شوق وجودمو گرفته بود ولی دلم شیطنت میخواست با تخصی گفتم

_ و چرا من باید حرفای شما گوش بدم

ارومتر از قبل گفتم

_ چون جشن بعدی ماله منه

باگنگی نگاه کردم این حرف ربطی داشت؟؟

فکرمو از چشمهام خوند با شیطنت گفتم

_ اره ربط داشت گل یراست افتاد تو بغل تو پس جشن بعدی ماله منه

همینطور ک چشم تو چشمش دوخته بودممشغول انالیز کردن حرفش شدم

یعنی چی منظورش چیه این باز داره تست هوش میگیره گل افتاد تو بغل من یعنی معما حل شد ومن شک

داشتم به درست بودن جوابش ارمین که با لذت به تلاشم واسه درک حرفش نگاه میکرد گفتم

_ درست فهمیدی خوشگل خانم

نگاهم تو چشاش چرخید میخواستم صحت کلامشو تشخیص بدم چشاش میخندیدن گفتم

_ خب؟

_ خب!

_ کی مزاحمتون بشیم

چشمام ستاره بارون شد ومن ترسیدم از اینکه نور چشمای ارمینو اذیت کنه نگاه دزدیم تو دلم چشمو سرور به پا

شد عجیب بود امروز چقدر هوس شیطنت کردم گفتم

_ باید فکر کنم

بالبخندی که کل صورتشو پوشوند گفتم

_ پس تو این هفته داشتی چکار میکردی

_ دلیلی نداشت راجب شما فکر کنم

_ فکر میکردم دلیلشو روز اخر بت نشون دادم

لب گزیدم از یادآوری اون بوسه.... خجالتمو که دید لبای داغشو چسبوند به پیشونیم و گفت

فردا شب خدمت میرسیم

باتعجب سربلند کردم و گفتم

_ به این زودی

ابروبالا انداختو با تعجب گفت

_ فکر میکردم تو بیشتر از من عجله داشته باشی

اروم با مشت تو سینه اش زدم و گفتم

_ اذیت نکن!!

_ دروغ میگم؟؟ والا پسر به این جذابی داره میاد خواستگاریت اونوقت میگی زوده نمیترسی از دستت بپره

با اطمینان گفتم_ چون مطمئن نمیپره

با سر حرفمو تایید کردو من نمیدونم این اطمینان و از کجا آورده بودم

_ پس شد فردا شب اوکی؟

فقط لبخند زدم و سرپایین انداختم اهنگ تموم شد از هم جدا شدیم و من از خوشحالی سراز پا نمیشناختم....

_ هلیا بیدار شو لنگه ظهره

پتو روسرم کشیدمو خواب الود گفتم

_ یکم دیگه بخوابم

مامان پتو رو از سرم کشیدو گفت

_ فردا خونه شوهر هم میخوای اینطوری تنبل بازی دربیاری

بحرف مامان اتفاقات دیشب جلو چشمم رژه رفت باذوق لبخند زدم

_ خدامرگم بده نگاه کن اسم خونه ی شوهر اومد چه ذوقی کرد

لبخندمو جم کردم لبامو تو دادم رو تخت نیم خیز شدم مامان گفت

_ پاشو که کلی کارداریم... گله دیشب کاره خودشو کرد

باخودم گفتم ارمین چه زود وارد عمل شده از عجله اش قندتو دلم اب شد ک با حرف بعدی مامان ذوقم کور شد

_ دیشب دیدم خاله ی علی چشم ازت برداشت مخصوصا بعداز پیشنهاد پسرش امروز صبح زود تماس گرفت وقت خواست واسه فردا شب گف پسرش دیگه طاقت نداره میترسه از دستش بپری

باصدای تقریبا بلندی گفتم _ چی؟ منظورت پویاست؟ اون پسره ی مضخرف

_ ا وا پسره به اون اقایی

_ مردشوره اون اقایشو ببرن

پررو به چه حقی اومده خواستگاری خوبه دیشب بش گفتم متاسفم دیگه چطوری بش بفهمونم ازش بدم میاد

_ زشته دختر این چه طرز حرف زدن

_ مامان میری تماس میگیری میگی هلیا قصد ازدواج نداره

_ لگد به بخت خودت نزن بزار بیاد شاید خوشتر اومد

_ نمیخوام مامان به اندازه ی کافی باش برخورد داشتم اگه خوشم اومده بود حتما میگفتم

_ خوددانی

نچ نچ کنان از اتاق بیرون رفت به لطف پویا خان خواب بکل از سرم پرید ازتخت بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم . تو

اشپزخونه مشغول خوردن صبحونه بودم ک صدای تلفن خونه بلند شد مامان مشغول شستن ظرفا بود درحالی که دستکشاشو از دستش بیرون میکشید بسمت تلفن رفت منم که از صبح گوش به زنگ تلفن بودم گوشامو تیز کردم

_ الو

_ سلام خسته نباشی

_ خیره؟

قلبم دوباره باهیجان شروع به کوبیدن کرد

_ باشه باشه خدافظ

دوباره برگشت سمت سینک وگفت

_ چه خبره امروز

بالحن بی تفاوتی گفتم

_ چه خبره؟

خوبه هرروز عروسی نمیری وگرنه با صف خواستگارات چکار میکردیم

_ مگه چی شده

_ این دفه دایی علی تماس گرفته واسه امشب اجازه گرفته

از ذوق لبمو گاز گرفتم خدارو شکرمامان روش به سینک بودمنو نمیدید ادامه داد

_ میخواستم به بابات بگم ردشون کنه هلیا قصد ازدواج نداره ولی عجله داشت زود قطع کرد

بی اختیار گفتم _ نه

مامان با چشمای گرد شده از تعجب سمتم برگشت وگفت

_ چی نه ؟

منکه حسابی سوتی داده بودم باخجالت سرمو پایین انداختم

مامان روبروم نشستو گفت

_ سرتو بلند کن ببینم چی نه

با مظلومیت نگاهمو به مامان دوختم ابرو بالا دادو گفت

_ تو هم بله؟

خدارو شکر مامان زن منطقی بود ولی ما، از عشق دلخوشی نداشتیم سابقه ی خوبی تو خانواده ی مانداشت

گفتم _ خب.. خب پسر خوبیه

_ و دیگه

درسته مامان ادم منطقی بود ولی این دلیل بر نداشتن اضطراب موقه اعتراف به عشق نمیشد اب دهنمو قورت دادم

وگفتم

_ چندباری تو درسام کمک کرد حس خوبی بش دارم

موشکافانه گفت _ فقط حس خوب

_ خب یکم اونورتر

مامان لبخند زد از جاش بلند شد سمتم اومد سرمو بوسیدو گفت

_ مبارک باشه عزیزم ...

از استرس مدام کف دستام عرق میکرد وبخاطر لرزش دستم خط چشمم زیگزاگ میشد وکلا از کشیدن خط چشم صرف نظر کردم... تو اینه ی قدی نگاهی بخودم انداختم خدارو شکر چربی اضافه ی نداشتم که بخواد انداممو بهم بریزه قدم متوسط میشه گفت رو به بلندولی دربرابر قد بلند ارمین کوتاه بنظر میام... شونه رو از میز رو ارایشی برداشتم، شروع به شونه زدن موهای لختم کردم باکش مو بالا بستمو قسمت جلویشو ریختم یه طرف صورتم که گردی صورتم بیشتر مشخص بشه رژ بی رنگ زدم که پوستم تیره تر نشون بده علاقه ی ببشتری به پوست تیره داشتم... صدای زنگ لرزه به تنم انداخت واسترسم رو بیشتر کرد... دوباره نگاه کلی بخودم انداختم بعداز مطمئن شدن از ظاهرهم از اتاق خارج شدم بادیدن خانواده ی عمو از وجود علی ترسیدم... فقط خدا کنه علی کار دستم نده....

با قدمای شمرده به استقبال مهمانها رفتم مادر ارمین جلو اومد مثل همیشه با لبخند منو دراغوش کشیدو گفت

_اولین باری که دیدمت بدلم نشستنی نگو دل پسرمو بردی بودی خوشگل خانم

باخجالت سرمو پایین انداختم زیر لب تشکر کردم بابای ارمین ستم اومد گفت

_هزار الله و اکبر ماشالله ماشالله ومنو بغل کردو سرمو بوسیدتو بغلش احساس شرم کردم اروم خودمو بیرون کشیدم بعد با عمو زن عمو زن سلامو احوال پرسیدیم....

خدا پس کی به ارمین میرسم ارمین پشت سر علی بود، نمیتونستم چشم از اون همه جذابیت بگیریم

بالبخت بمن خیره شده بود صدای علی تو گوشم پیچید

_بسه بابا ابرو واسمون نداشتی این کارارو بزار به وقتش

سلقمه ی به پهلوش زدم وچش غره رفتم اونم چشمک زدو رو به ارمین گفت

_از این نگاهها باید ترسید حواست به خودت باشه رفیق

ارمین چشم از علی برداشتوگل مقابل گرفت وگفت

_قابل شمارو نداره!

گل و باتشکر ازش گرفتم علی دست ارمینو کشیدو گفت

_ولش کنی تا صبح نگه ات میداره همین جا

وباهم بسمت سالن رفتن منم بسمت اشپز خونه رفتم با قرار دادن گل توی گلدون رو صندلی نشستم از حضور داشتن تو اون جمع خجالت میکشیدم تو دل خدا خدا میکردم که مراسم تعارف چایی نداشته باشم... علی وارد شد وگفت

_عروس !! تو نمیخواهی چایی بیاری؟

_ا مسخره نکن علی

_مسخره چیه زن عمو، گفت بت بگم چای بیاری ...ولی خیلی خوشحالت شد ها

_چطور؟

_اخره داری عروس ما میشی

_عجب!! حالا خوبه پشت بند اسمت ارجمند نیست وگرنه معلوم نبود دیگه چکار میکردی

_عزیزم پشت بندو جلو بند مهم نیس مهم اینکه خون ارجمندا تو رگامه

_ایبیشی گفتمو از جام بقصد چایی ریختن بلند شدم

_به علی گفتم برو دیگه چرا وایستادی

_نچ نچی کردو گفت

_بشکنه این پا مثلا اودم ساق دوشت بشم کمتر خجالت بکشی

سینی بدست همراه علی از اشپز خونه خارج شدیم علی کنار ارمین نشستو من شروع به تعارف چایی کردم به ارمین که رسیدم لبخند زدو تشکر کرد، منم لبخند زدم وقتی برگشتم نگاهم به مامانم افتاد چش غره رفت ومعنی این چشم غره نیشو بند بود.... حتما الان داره کلی حرص میخوره سینی رو کانتر گذاشتم خودمم به جمع ملحق شدم ارمین حتی در جواب سوالات بابا هم سر بلند نمیکرد باباهم کلی ذوق کرده بود از نجابت ارمین بابای ارمین گفت

_خب اقا محمد بریم سر اصل مطلب راستش همینطور که میدونید امروز خدمت رسیدیم که دختر گلمونو واسه پسرمون خواستگاری کنیم ماسالهاس همدیگرو میشناسیم درسته یه مدت بخاطر مشغله های زندگی بینمون فاصله افتاد ولی ان شالله از این به بعد با این وصلت دوباره رفتو آمدها بیشتر میشه حالا ریش و قیچی دست شماست هرچی امر بفرمایید همون میشه

_ خواهش میکنم دیگه تو این دوره زمونه حضوره بزرگترا فرمالیته اس اصل خودشون باید بینم نظر دخترم چیه

از حرف بابا شوکه شدم بابا و این حرفا حتما تحت تاثیر منش بابای ارمین قرار گرفته فرمالیتهبابا تو خودت همه کاره ای کافیه ابرو بندازی بالا تا تهتشو خوندم

پدر ارمین خب پس با اجازتون این دوتا جوون یه صحبتی باهم داشته باشن

_بله خواهش میکنم و رو بمن گفت

_هلیا جان بابا ارمین رو راهنمایی کن

با شرم از جام بلند شدمو بادست راهو به ارمین نشون دادم

_بفرمایید از این طرف

ارمین پشت سرم حرکت کرد بسمت اتاق رفتیم وارد شدیم ارمین رو صندلی میز مطالعه نشستو من رو لبه ی تخت نگاهشو دور اتاق چرخوندو گفت

_اتاق خوشگله !

_خوش سلیقه ام دیگه

_میدونم

_خودشیفته

هردو لبخند زدیم منتظر نگاهش کردم که گفت _سوالی نداری

همینطوری که داشتم با انگشتای دستم بازی میکنم گفتم

_امم خب من چیزی راجب شما نمیدونم

_چی میخوای بدونی؟

_همه چی

خودشو جلو کشیدوگفت

_ارمین ارجمند ۲۹ساله دکترای رشته زبان انگلیسی و دکترای شیمی جز هیئت مدیره ی دانشگاه دوتا از آموزشگاه دارم زبان انگلیسی و فرانسه مطمئنن میدونی عاشق تدریسم به خواهرکوچیکتر از خودم دارم که ازدواج کرده و الان خارج از کشوره ،من چندسالیه که جدا از پدرومادرم زندگی میکنم تنهاییو دوس دارم البته مدتی که دیگه دوسش ندارم از وقتی نگاهم به دختری به اسم هلیا افتاده خوابو خوراکو ازم گرفته و دوست دارم هرچه زودتر خانم خونم شه ومنو از تنهایی دربیاره

جواب حرفاش فقط لبخند بود لبخندی از اعماق وجودم بود

_خب سواله دیگه ای نداری؟

_نه

خندیدوگفت _پس حله

از جابلند شدیم به سمتم اومد منو دراغوش کشید زیر گوشم گفت

_خوشبختت میکنم

_مطمئنم

از هم فاصله گرفتیم گفت _بریم که بقیه منتظرن

شونه به شونه ی هم از اتاق خارج شدیمو پدر ارمین رو به من گفت

_خب دختر م نظرت چیه؟؟

سرمو باخجالت پایین انداختم وگفتم

_هر چی بابام بگه

بابا لبخند پرغروری زد وبانگاهش منو تحسین کرد همه کف زدن بابای ارمین گفت

_پس مبارکه

یکی یکی بلند شدنو شروع کردن به بوسیدنو تبریک گفتن علی کنار گوشم گفت

_بلاخره موفق شدی !!

ارمین با اعتراض گفت

_چه خبره امروز هی زیر گوش خانمم پچ پچ میکنی

علی گفت _خب باباصبر کن ببینم

بعد صداشو کلفت کرد و استیناشو زد بالا مثل چاله میدونیا صحبت کرد

اول رو به من گفت _ولم کن ببینم

بعدرو به ارمین گفت

_ببین داداش اینو میبینی

به من اشاره کرد

_از جونمم عزیزتره لاپر قو بزرگش کردم تالان اینیه ک روبروته خم به ابروش بیاد خودتو مرده فرض کن شیر فهم شد

همه به علی خندیدم ک زن عمو گفت _بس کن بیا بشین بچه

علی همینطور ک سرجاش مینشست گفت_ولم کنید کاریش ندارم

ارمین دستشو دور شونه ام انداخت و منو بسمت مبل هدایت کرد مامان ارمین از کیفش یه جعبه دراورد به دست

ارمین دادو گفت_ اینم واسه عروس خوشگلم

ارمین از تو جعبه گردنبد خارج کرد، قفلشو باز کرد وروبروم گرفت با سر اشاره کرد که جلوتره پیام نزدیکتر شدم

سرمو خم کردم ارمین قفلو بست وازمن فاصله گرفتو گفت

_اھو کوچولو افتادی تو دام

انگشتمو رو اویز کشیدم اونو لمس کردم گفتم

_اگ صیاد تو باشی حاضرم تا آخر عمرم تو دام باشم.....

قرار براین شد که از فردا بریم سراغ کاری آزمایشو خرید های قبل از عروسی با رفتن ارمینو خانوادش بسمت اتاق رفتم.....

روتخت دراز کشیدم خیره به اویزی بودم که مقابل چشمام نگه داشته بودم، شادی این لحظه ام قابل وصف نیست بلاخره طلسم این عشق شکسته شدو اینبار باعث جدایی نشد بلکه باعث نزدیکتر شدن خانوادهای که مدتها باهم رفتو آمد نداشتن شد صدای گوشیم بلند شد بادیدن شماره ارمین لبخندی ک رو لبام بود عمیقتر شدرو تخت نشستم

_سلام

سللاااااااا، اهوی من درچه حاله

_خوبم

_همین؟...خوبم!

_خب چی بگم!

خنده تو صداتش موج میزد

_باید بگی عالیم از اینکه همچین پسریو تور کردم خوش شانسترین دختر دنیا

با اعتراض گفتم_ااا تا دو دقیقه پیش من شکار بودم حالا چی شد بحث تور و.... شانسو...یه نوشابه واسه خودت باز کن اقای خود شیفته

_نوشابه واسه چی بدون نوشابه خوشمزه تری اممم الان که یاد ناخونک زدنم میوفتم دلم اب میشه واسه درسته قورت دادنت

نگاهم به گونه های اناری رنگم تو اینه افتاد خدارو شکر کردم از اینکه روبروم نیست که خجالتمو به رخم بکشه دوباره صداتش تو گوشم پیچید

_چی شدی عزیزم مطمئنم الان اون لپای خوشگلگت گل انداخته

خدایا چرا همه چیز من واسه این مرد رو بود چرا انقدتغییر کرده بود اونم تو زمان کم چی به این مرد بگم که حیارو قورت داده یه ابم روش

_هلایا کجا رفتی؟؟

_ارمین خیلی...

_ خیلی چی دوستم داری عاشقمی میدونم احتیاج به گفتن نیست

_ ارمین اذیت نکن

بابدجنسی گفت

_ هنوز مونده تا اذیت کردنامو ببینی اینکه چیزی نیست

_ خیلی بی حیایی

_ اخه اهو کوچولوی من خجالت میکشه عیب نداره عادت میکنی

باشرم گفتم_ ارمین...

_ باشه باشه من تسلیم فردا منتظرم باش

باوحشت گفتم_ واسه چی

صدای خنده ی بلندش تو گوشم پیچید_ حالا من بی حیام یااون افکارت چیه نکنه فکر کردی میخوام بیرم اذیتت کنم

واسه آزمایش آماده باش

اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه چطور این فکر بذهنم رسید باخجالت گفتم

_ باشه

_ یادت نره چیزی نخوری

_ باشه

_ خوب بخوابی فقط هم حق داری خواب منو ببینی شب بخیر

_ شب توهم بخیر...

مکالمه رو قطع کردم، گوشی رو نزدیک لبام بردمو بوسه زدم خبرنداره چندماهه که کسی جرات وارد شدن به خواب و

رویام نداره شده مالک قلبو روح من مدام تو افکارم جولون میده و اسمش ورد زبونم شده تصویرش پشت پلکام

حکاکی شده وکافی وقت دلتنگی چشمامو رو هم میزارم یه دل سیر نگاهش میکنم و عطشم رفع میکنم

بانوازش دستی رو گونه ام چشماموازم باز کردم نگاهم افتاد به دوتا گوی مشکی که عجب جادویی داشتن واسه از

دست ندادن این تصویرزیا از پلک زدن امتناع کردم همینطور که خیره نگاهوبش دوخته بودم لبخند زدو گفت

_ سلام تنبل خانم صبح بخیر

نیم خیز شدم گفتم

_صبح شماهم بخیر

_خودت بگو این انصافه من تا صبح از شوق امروز چشم رو هم نزارم اونوقت شما راحت بگیری بخوابی

_من هر هرشرایطی میخوابم چه غم چه شادی

_خانمی زود حاضر شو که تالانم کلی دیرمون شده

_راستی تو با اجازه ی کی اومدی تو اتاق من نمیگی الان مامان چی فکر میکنه هنوز هیچی نشده

ابروبالانداخت وگفت_اول اینکه من واسه اومدن تو اتاق خانمم به اجازه ی کسی نیاز ندارم دوم منکه اومدم مامان خانم داشتن میرفتن سوپر سرکوچه منم که میشناسی فرصت طلب زودی پریدم تو اتاق الانم پاشو حاضر شو

_باشه

منتظر نگاهش کردم

_زود باش دیگه

_میشه بری بیرون من لباس عوض کنم

با بی تفاوتی و البته کمی شیطنت

_عوض کن باید عادت کنی از امروز شروع میکنیم

بااعتراض از تخت بلند شدم درحالی که دستشو میکشیدم بسمت در بردم

_ارمین خیلی پرویی

هنوز داشت واسه موندن مقاومت میکرد که صدای بسته شدن درحیاط اومد گفت

_شانس آوردی

واز اتاق بیرون رفت منم بعداز آماده شدن از اتاق خارج شدمو بسمت ارمینی رفتم که تو سالن منتظر نشسته بود مامان مشغول پذیرایی از ارمین بادیدنم لبخند زد گفت

_سلام عزیزم صبت بخیر

_سلام مامان صب شماهم بخیر

ارمین از جاش بلند شد وگفت

_با اجازتون

_چیزی نخوردی که پسر

_ان شالله دفه ی بعد از این به بعد زیاد مزاحم شما میشیم

_این حرفا چیه قدمتون رو چشم برید به امون خدا

از مامان خداحافظی کردیمو از خونه خارج شدیم بعداز سوار شدن تو ماشین ارمین به یاد مسافرت شمال افتادم اون موقه فکر نمیکردم دفه ی بعد به عنوان نامزد ارمین سوار این ماشین میشم ازاین فکر لبخند رو لبام جاخوش کرد که از چشم ارمین دور نموند درحال بستن کمربند گفت

_بخند چرا نباید بخندی امروز بیرونم کردی بعدها رو چکار میکنی

باهمون لبخند گفتم

_به بعدش بعد فکر میکنم

بعداز دادن آزمایشگاه از آزمایشگاه خارج شدیم بخاطر نخوردن صبحونه و دادن خون احساس ضعف کردم ارمین بادیدن چهره ی رنگ پریدم گفت

_چی شد هلیا ؟

بازومو گرفت واسه نشستن کمکم کرد گفتم

_فکرکنم فشارم افتاده

_صبر کن زود برمیکردم

درماشینو بستو رفت سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو رو هم گذاشتم با صدای باز شدن در چشمامو باز کردم سرم رو سمت ارمین چرخوندم کنارم روصندلی نشست اب میوه رو مقابلم گرفتمو گفت فعلا این بخور تا حالت جا بیاد تا ببرم یه صبحونه ی حسابی بت بدم

تشکر کردم، اب میوه رو از دستش گرفتم بعداز خوردن گفت

_بهتر شدی

_خوبم ارمین انقد لوسم نکن بد عادت میشمااا

_خودم نوکرتم تااخر نازتو میکشم یه دونه هلیا که بیشتر ندارم

درجواب فقط لبخند زدم ماشینو روشن کردو به حرکت درآورد کنار یه جگرکی نگه داشت با دیدن مغازه اخم کردم و گفتم

_من ناشتا جگر نمیخورم

اونم متقابلا اخم کردوگفت

_از این به بعد چیزی به میل تو نیست هرچی من میگم

ابروهامو بالا دادمو گفتم

_اقاهاه مثل اینکه فراموش کردین هنوز خرتون از پل نگذشته زوده واسه کشتن گربه....اصلا من میخوام تجدید نظر کنم

بسمتم خم شد جلوتر اومدو صورتشو یه وجبی صورتم گرفت وگفت

_جرات داری بیار دیگه بگو

باتخسی گفتم_میخوام تجدید....

نزدیکتر اومد و فاصله یک وجبی از بین بردنفسم به شماره افتاده وبرای بار دوم این احساس تجربه کردم ... اروم فاصله گرفتو گفت

_داشتی چیزی میگفتی؟؟

نفس عمیقی کشیدم،فقط نگاهش کردم همین نگاه کافی بود واسه پی بردن به حال درونم خندیدو گفت
_پیاده شو

وارد جگرکی شدیم همه کارکنا با احترام سلام و احوال پرسى کردن گفتم

_تو همیشه میایی اینجا

_پس چی فکر کردی میبرمت جای که نمیشناسم اونم جگر که درصد مسمومیتش بالاست

_یعنی از تهران تا اینجا واسه خوردن جگر میومدی

_نه خانمی یه مدت اینجا کلاس گرفته بودم

_اهان

منو بسمت میز هدایت کرد بعداز دادن سفارش گفت

_کلاسات کی شروع میشه؟

_تقریبا یه هفته دیگه

_شاید بتونم واست یه ماه از اساتید اجازه بگیرم به اندازه ی کافی کار من وقت گیر هست نمیخوام بیشتراز این معطل شیم

معترض گفتم_ا خب عقب میوفتم

به پشت صندلی تکیه داددستاشو رو سینه قلاب کردوگفت

_ الان رو بروت برگ چغندر میبینی؟

باکنگی گفتم_هان؟

_ خب دختر خوب وقتی همسرت مخ خاندانه ارجمند نباید نگران چیزی باشی خودم همه رو بات کار میکنم البته

بعداینکه بریم سرخونه زندگیمون

با چشمای درشت شده از تعجب گفتم

_ یعنی به این زودی ازدواج کنیم من فکر میکنم واسه آشنایی بیشتر بهتر به مدت نامزد بمونیم

_ احتیاجی نیست همه جوهر قبولت دارم

دوباره شیطنتم گل کردگفتم

_ من ندارم

باخم ساختگی گفتم_ از این شوخیخوشم نیما بدجور تلافی میکنما! پس حواستو کم کن

سکوت کردم من که به این کار راضی بودم پس دلیلی نداره بیشترازاین اعتراض کنم زندگی زیر یک سقف همراه با

ارمین ارزوی چند ماهه من بودکه واسه زودتر رسیدن به اون لحظه هارو میشمردم....

بارسیدن بخونه هردو از ماشین پیاده شدیم گفتم

_ بیاتو

_ نه دیگه خیلی کار دارم میدونی که...

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم نزدیکتر اومد به پیشونیم بوسه زد وگفت

_ فردا میبینمت

باناراحتی از اون فاصله گرفتم با خداحافظی وارد خونه شدم

باخوشحالی از در آزمایشگاه بیرون رفتیم ،سوار ماشین شدیم ارمین نفس عمیقی کشیدو گفت

_ فعلا به خان گذشت حالا بریم سراغ بعدیا خب اول میریم خرید حلقه وبعدهش اصلیتیرین چیز

_ چی؟

باتعجب نگام کردوگفت_ چیی!!

_ خب شمارفتارت غیرقابل پیش بینییه هیچ وقت نمیتونم چیزی که تو ذهنته رو بخونم

_ این اصلا احتیاجی به خودن ذهن نداره هااا خودت یکم فکر کنی متوجه میشی

باتریدید نگاش کردم و گفتم

_ لباس عروس؟

_ اباریکلا ببین احتیاج بخوندن فکر نبود

منکه از صبح واسه گفتن حرفای مامان باخودم کلنجار میرفتم به یه لبخند اکتفا کردم که گفت

_ بگو

_ چی؟

_ همون چیزی که فکرتو مشغول کرده

_ اممم راستش به مامان که گفتم قرار یه ماه دیگه بریم سرخونه زندگیمون اعتراض کرد گفت یه ماه واسه خرید جهیزیه کمه اخه مامانم همیشه دوست داشت بروز ترین وسایلو واسم بگیره بخاطرهمین هیچ وقت چیزی نخیرید فکر نمیکرد دامادش انقد عجول باشه

ارمین همینطور که ساکت به حرفام گوش میداد گفت

_ کی ازتو جهاز خواست

_ مگه میشه عروس بدون جهاز

_ چرانسه تونمیاری انوقت میبینی هیچ چیز نشد نداره

_ منم قبول کنم بابا اصلا قبول نمیکنه

_ عزیزمن خونه همه چی داره نیاز به آوردن جهیزیه نیست

_ خب حداقل بگو چی کم داره اونارو بیارم

_ خونه فقط تورو کم داره که شب به شب باوجودت آرامش بدی و صبح به صبح بابودنت حس زندگیو بمن تزریق کنی

حرفش جای واسه اعتراض نداشت ولبخند رولبام نشوند منکه هنوز تو شوق این حرف دستو پامیزدم اروم گفتم

_ باشه با مامان صحبت میکنم....

بعداز خرید حلقه بسمت مزون لباس عروس حرکت کردیم ارمین گفت

_ مامان یه جای خوب معرفی کرده مثل اینکه دوستشه گفت لباسای قشنگی داره

به شوخی گفتم

_خوبه شما تو هر شغلی یکی دوتا دوست و آشنا دارین کارتون لنگ نیمونه

_حالا این حرف به حساب تعریف بزارم یا کنایه

چشمکی زدمو گفتم

_به حساب هرچی دوست داشتی بزار

_خوبه راه افتادی خانم کوچولو

_کمال همنشینی عزیزم....

بادیدن این همه لباس عروس ذوق زده شدم لباسا به قدری زیبا بودن که انتخابو سختر میکرد بعداز انتخاب یکی از لباسا همراه فروشنده به اتاق پرو رفتیم بکمک اون لباسو تن کردم نگاهی به خودم تو اینه انداختم لبخند رضایت بخشی رولبام نشست صدای فروشنده اومد

_واقعا عالییه خیلی بتون میاد بابت این انتخاب بتون تبریک میگم

تشکر کردم دوباره بکمکش لباسو از تنم خارج کردم لباسمو پوشیدمو بسمت ارمین رفتم گفتم

_چی شد خوشت نیومد؟

_نه خوبه همینو میبریم

_ا چرا صدا نزدی پیام ببینم

_اینطوری مزه اش میره باید کامل سور پرایز شی

لپمو کشیدوگفتم

_شیطون، نکن این کارو یهو دیدی قید همه چیو زدمو همین الان بردمت خونه هااا

دستامو بالا بردمو گفتم

_باشه من تسلیم

بعداز حساب کردن پول بسمت رستوران حرکت کردیم تا دلی از عزا دربیاریم بعد سفارش غذا تو سکوت بهم خیره شدیم که ارمین گفتم

_میدونستی چهره ی خیلی معصومی داری؟؟ ادم وقتی به چشمت نگاه میکنه دلش نمپاد اذیتت کنه

_مگه قراره اذیتم کنی؟

از حرفم جا خوردوگفتم

_نه کلا میگم

_ خب شاید بخاطر همین معصومیتته که تالان هیچ کس اذیتم نکرده البته اگ علیو فاکتور بگیریماخ گفتم علی
دلم واسش تنگ شده دوروزه درگیرم باش صحبت نکردم

ارمین جدی گفت

_ از این به بعد اون دلت فقط باید واسه من تنگ بشه

_ اچه حسودی میکنی اونم به علی

_ نه فقط به علی به هر موجودی که دوروبرته حسودی میکنم میخوام قلبت تمامش ماله من باشه

سکوت کردم واقعا جواب نداشتم واسه مردی که روز به روز عاشقترم میکرد

_ هلیا بابا

_ بله بابا جون

_ یه لحظه بیا اینجا کارت دارم

روبروی پدرو رو میل نشستمو گفتم

_ بفرمایید سراپاگوشم

_ همه چی مرتبه چیزی احتیاج نداری؟

_ ممنون همه چی خوبه

_ یه چیزای از مامانت شنیدم

_ چی؟

_ شنیدم ارمین گفته جهاز نمیخواد ببری

_ بله گفت که نیاز نیست خونه کامله

_ ولی بابا جان اینطوری همیشه فردا مردم نمیگن صولت دخترشو دست خالی فرستاد بفکر ابروی ماهم باشین

باخودم گفتم بازم ابرو بازم مردم بس نیست دوتا از دخترای خانواده بخاطر همین مردم از خودمون دور کردیم

_ خب من هرچی گفتم گفت نیاز نیست دیگه اسرار نکردم

پدرمتفکر نگاهم کردوبعداز کمی گفت

_ خب پس من دوبرابرپوله جهازتو میریزم بحسابت که فکر نکنن بی رگو ریشه ی دست خالی فرستادنت

_بابا ارمین هیچ وقت همچین فکری نمیکنه

_کلی گفتم دخترم

_چشم هرچی شمایگین

لبخندزدوگفت_بخاطر همین رفتارته که خیلی واسم عزیزیه هیچ وقت حرف رو حرفم نمیزاری کاش اون خواهرت هم ذره ای مثل تو بود

از جام بلند شدمو کنارش نشستم دستشو تو دستام گرفتمو گفتم

_منم شمارو خیلی دوست دارم

_هلیا همه جور پشتتم درهرشرایطی میتونی رومن حساب کنی

_ممنون که هستی بابا....

بعداز انجام همه ی کارها قرار براین شد یک اسفند عقد کنیم و شروع زندگی مشترکمون باشه تواین مدت ارمین به کارهای دانشگاهم رسیدگی میکرد .کلا کلاسهای قبل از عید تق و لق بود چه برسه به اینکه پارتی کلفتی به اسم ارمین ارجمندهم داشته باشی... منتظر تماس ارمین بودم نگاهی گوشی انداختم که چشم افتاد به تاریخ بیستو چهار بهمن جرقه ی تو ذهنم زده شده فردا مناسبه خاصیه روزه عشق هر سال بی تفاوت از هچین روزی میگذاشتم ولی امسال که قلبم باتمام وجود پذیرای عشق شده همیشه بی تفاوت گذشت به بهانه ی خرید هدیه راهی تهران شدم که بعداز اون یه سری به ارمین هم بزنم هیچ تجربه ی تو خرید هدیه واسه مرد نداشتم بی هدف از کناره مغازه ها میگذاشتم تا شاید چیزی ببینم وچشممو بگیره همینطور که نگاه میکردم پشت ویتترین نقره فروشی نگاهم به اویزی به اسم اریا افتاد اریا تلفیقی از اول اسم ارمینو هلیا باذوق وارد مغازه شدمو اویزو خریدم ..

بعداز خروج از مغازه به گردنبد خیره شده بودم که کیفم از شونم کشیده شدو نقش زمین شدم موتور سوار تو یه چشم بهم زدن ناپدید شد، ترس تمام وجودمو گرفت تنم شروع به لرزیدن کرد فروشنده ی که شاهد این اتفاق بود از مغازه بیرون زد گفت

_حالتون خوبه چیزیتون که نشد

بسختی اب دهنم قورت دادم گفتم

_خوبم

_میخواین کمکتون کنم

_نه ممنون

بسختی از زمین بلند شدم رو پله ی مغازه نشستم گردنبدو تو جیبم گذاشتم و

از اینکه گوشی تو جیبم بود خدارو شکر کردم سریع شماره ی ارمینو گرفتم

_جانم هلیا!!

نالیدم_ارمیین

نگرانی تو صداس موج زد

_چته هلیا؟

_ارمین کیفمو زدن ...

پرید وسط حرفمو گفت

_الان کجایی؟

_من تهرانم

_تهران؟؟؟دقیقا کجا؟

ادرسو از همون فروشنده گرفتمو به ارمین دادم

_الان خودمو میرسونم

بدنم لرز گرفته بود با دیدن ارمین که از ماشین پیاد شد بسمتش دویدمو خودمو تو اغوشش انداختم گرمای تنش حس امنیت بمن داد دستاشو دور کمرم حلقه کرد بوسه ای به سرم زد و منو بسمت ماشین هدایت کرد وگفت

_صبر کن برم واست یه چیز بگیرم بخوری

میخواست فاصله بگیره دستشو گرفتمو گفتم

_چیزی نمیخوام خوبم

باجدیت گفتم

_رنگ بروت نمونه فشارت افتاده میگی خوبم

اجازه ی حرف دیگه نداد از من دور شد نفس عمیقی کشیدم احساسه ضعف کردم...صدای باز شدن درماشین باعث باز شدن چشمام شد ارمین گفت

_بخور حالت جا بیاد

با تشکر از دستش گرفتم که گفتم

_تو اینجا چکار میکنی؟

بادستپاچی گفتم

ه...هیچی اودم یه سر به بازار اینجا بزنم بینم وسایل مورد نیازمو داره یانه

چیزه مهمی ک تو کیف نداشتی؟

نه فقط به مقدار پولو عابرم که اونم میسوزونم

خوبه اگ کارت تموم شد برسونمت

از حرفش جاخوردم اسراری به موندنم نکرد حالش مثل همیشه نبود یه نوع عجله تو رفتارش حس میشدانتظار داشتم پیشنهاده یه پیاده روی یا نهار یاحتی سرزدن به خونه ایندمون بده نزدیک به سه هفته نامزد بودیم ولی هنوز خونمونو ندیده بودم بااینکه ناراحت شدم ولی شروع به توجیه کردن رفتارش کردم... شاید کار مهمی داره وگرنه ارمین هیچ وقت به این راحتی از باهم بودنمو نمیگذره اره حتما همینه...

اروم گفتم_باشه

پس باماشینت میرسونمت بعد خودم برمبگردم

فقط به نشونه ی باشه سرمو تکون دادم درطول مسیر هردوسکوت کرده بودیم حتی صدای اهنگی نبود ک سکوت بینمونو بکشنه ارمین غرق درافکارش بود ومن متعجب از این رفتارش یعنی چی باعث این همه بهم ریختگیش شده چی باعث این همه سکوت شده دلخور بودم حتی توجیه کردم ارومترم نکرده بود سرمو به پشت صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم با توقف ماشین چشمامو از هم باز کردم متوجه دلخوریم شدوگفت

هلیا جان امروزو ببخش خیلی کار دارم بجبراننش فردا میام تا باهم باشیم

بله میدونم مهم نیست

اخم ساختگی کردوگفت

نشد دیگه این مهم نیس یعنی دهنم سرویسه باید کلی منت کشی کنم

لبخندزدم وگفتم

واقعا بم میاد اینکارا

نگاه خاصی بم انداخت وگفت

بدجور

بدجنس

دستشو دراز کردودستموگرفت بوسه زدوگفت

فردا میام باهم باشیم اوکی هانی؟؟

_ اوکی

_ فقط اوکی؟؟

بالبخند به حالت کشیده گفتم

_ اوکی دارلینگ

_ حالا شد

خداحافظی کردیم، واردخونه شدم ارمین خوب بلد بود چطور رفع کدورت کنه رگ خوابم دستش بودو راهه نفوذمو از بر، ومن خوشحال بودم از اینکه با دلخوری ازهم جدا نشدیم دلخوری از ارمین یعنی زهر شدن تمام لحظاتم، لحظاتی که بعداز ارمین رنگو بوی خاصی گرفته بودن واز سکون خارج شدن زندگی من بعداز ارمین پراز هیاهو شدپراز شوق پراز انتظار واسه دیدن معشوق.. غنیمت شمردن لحظات باهم بودن که فقط و فقط با اومدن ارمین بوجود اومد

_ جانم

_ پنج مین دیگه بیرون باش

_ اوکی

سریع از اتاق خارج شدمو بسمت مامان رفتم مامان با دیدنم زیر لب صلوات فرستاد من هم مقابلش چرخ زدمو گفتم

_ چگونه؟

_ عالییه فدات شم

خندیدم و گونشو بوسیدم

_ ان شالله خنده همیشه رو لبات باشه

_ ممنون قربونت برم کاری بامن نداری؟

_ نه عزیزم خوش بگذره

_ مرسی

بعداز خداحافظی از خونه بیرون رفتم درحال بستن درخونه ماشین ارمین توکوچه پیچید و بعداز کمی جلویام ترمز کرد ارمین از ماشین پیاده شد وروبروم ایستاد هر دفه ی با یه تیپ خاصی میومدو منو ازاین همه خوش پوش بودن متحیر میکرد محوتماشای جذابیتش شده ام ارمین متوجه نگاه تحسین امیزمن شدو درحال صاف کردن یقه ی کت اسپرتش گفت

_خوشت اومد؟

بخودم اومدم گفتم

_ای بدک نیست

_اهان اونوقت بخاطر این بدک نیس یه ساعته بانگهت داشتی منو قورت میدادی

_عمرا هیچکی هم نه من

_تو که راست میگی

درماشین باز کرد ومن باکلی نازو چشمو ابرو بالا انداختم سوارشدم اونم سوار شد بسمت تهران حرکت کردیم تو راه از هر در حرف ردیم غیر از مناسبت امروز هردو میخواستیم دیگه سوپرپرایز کنیم مقابل رستوران توقف کرد... درحال باز کردن کمر بند بودم که ارمین سریع تر پیاده شدو درو برای من باز کرد دستشو بسمت دراز کردو گفت

_افتخار میدی دوشیزه

_البته

دستمو تودستش گذاشتم پیاده شدم و هردو دوشادوش هم وارد رستوران شدیم از دیدن چیزی که روبروم بود متحیر شدم از در ورودی تا میز مورد نظر پراز گلهای رز بود روشنایی رستوران بوسیله ی شمعههای ریزو درشت بود که با اهنگ ملایمی که درحال پخش بودصحنه ی رمانتیکی بوجود آورده بود از شوق چشمام پراز اشک شد هیچ کس غیراز گارسونها تو رستوران نبوداین نشونه ی رزو شدن کل رستوران بود واقعا واسه اولین ولنتاین تجربه ی عالی بود ، قدرشناسانه به ارمین چشم دوختم که گفت

_چطوره؟

_عالی واژه ی کمیه واسه این کار

_قابل شمارو نداره

دستشو دور شدنم حلقه زد منو بسمت میز راهنمایی کرد صندلی رو عقب کشیدو گفت

_بفرمایید!

با تشکر نشستم گارسون بعداز گرفتن سفارش ازمافاصله گرفت از تو کیف کادوی ارمینو دراوردمو مقابلش گذاشتم بادیدن هدیه ابروهاشو داد بالا وگفت

_شیطون ،پس توهم میخواستی سوپرپرایز کنی

_دیگه ،دیگه

جعبه رو برداشت بعداز باز کردن با دیدن اویز زیر لب زمزمه کرد اریا...

نگاه گنگی به من انداخت به نشونه ی نه ابرو هامو بالا دادم

_نمیگم خودت باید متوجه شی مخ خاندان ارجمند

_باشه رازشو کشف میکنم پس الانم زحمت انداختنش بکش

از جابلند شدم پشت سرارمین ایستادمو گردنبندو بگردنش انداختم ودوباره سرجام نشستم گفتم

_ممنون عالییه.... خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوی منه

اونم کادوشو ار کیف درآورد مقابلم گذاشت جعبه رو برداشتمو اونو باز کردم دستبندی مخلوطی از طلای سفیدو زرد

بود همینطور که خیره به دستبند بودم اونو از دستم گرفتمو به مچ دستم بست ...از شوق این همه خوب بودن ارمین

زبونم قفل شدو ارمین گفتم

_خوشت نیومد؟

_برعکس خیلی قشنگه واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم

_ارزشت بیشتر از حرفاست اهو کوچولو....

..*****

_الان میتونی چشمتو باز کنی

بلاخره اجازه صادر شد اروم چشمامو باز کردم با دیدن تصویرم تو اینه حیرت زده شدم چند لحظه به تصویر مقابل

خیره شدم صدای ارایشگر اومد

_بیا کمکت کنم لباستو بیوشی تا زیباییت کامل شه

به کمک ارایشگرو مامانم که زیر لب قریبون صدقم میرفت لباسمو تن کردم از دیدن خودم با اون لباسو ارایش ذوق

زده شدم منتظر دیدن واکنش ارمین نسبت به این همه تغییر بودم صدای گوشیم بلندشد مامان گوشه ای به دستم داد

بادیدن اسم ارمین لبخند زدمو جواب دادم

_جانم

_آماده ای؟ من پایینم

_بله آماده ام

مامان شنلمو رو شونه هام انداخت و درو واسه ارمین که حالا پشت در بود باز کرد منکه باذوق منتظر دیدن واکنش

ارمین بودم با دیدن نگاهی که با رده های غم نظارم میکردم لبخنداز روی لبام ناپدیدشد لبخند زورکی زد دستشو

سمتم دراز کرد وگفتم

_بریم خانمی

دستم تو دستش گذاشتمو گفتم

_بریم

باهم از ارایشگاه خارج شدیم حسابی تو ذوقم خورده بود انتظار همچین رفتاری نداشتم در برابر این همه تغییر، فقط
یه لبخند اونم زورکی ... به ماشین رسیدیم بکمک ارمین سوار شدم اونم بی حرف سوار شدو بسمت اتلیه رفتیم
چقدر امروز اروم شده بود بلاخره سکوتو شکست وگفت

_کاش قبول میکردی فیلم بگیریم

بی حوصله گفتم

_از این چیزا خوشم نمیاد

فقط به گفتن هرطور راحتی اکتفا کردو بازم سکوت کرد بعدرسیدن به اتلیه و عروسک خیمه شب بازی عکاس
شدن به سمت باغ حرکت کردیم چقد ساکت شده بودیم روزی که باید سراز پانشناسیم هردو غرق درافکارمون بودیم
گهگاه موتور سوارا و ماشینی که از کنارمون رد میشدن تبریک میگفتن و ارمین فقط درجواب سرتکون میداد
..... باورود با باغ با سیل عظیم جمعیت و موسیقی کرکننده روبرو شدیم مامان اسپندبه دست جلو اومددور سرمون
چرخوند یه گوسفند جلو پاموم قربونی کردن وبعدبسمت اتاقی که سفره ی عقد قرار داشت رفتیم

پدرو عمو وپدر ارمین همراه عاقد وارد اتاق شدن مامانو زن عمو و مادر ارمینم روبرومون زیرلب دعا میخوندن مامانم
ریز ریز اشک میریخت واون لحظه جای خالی هما رو احساس کردم واقعا دوست داشتم کنارم باشه باشروع خطبه
از اعماق وجودم ارزو کردم کاش کدورتها برطرف بشه ودوباره همه باهم باشیم شنیده بودم دعای وقت عقد
مستجاب میشه امیدوارم این دعاهم به درگاه خدا مورد اجابت قرار بگیره عاقد بعداز گفتن وکیلیم برای بار سوم
نگاهی به پدر انداختم باچشم تایید کرد ارمین هم زیر لفظی که سرویس طلا بود مقابلم گرفت اروم گفتم

_با اجازه ی بزرگترا بله

صدای سوت کل بلند شد عاقد بعداز گرفتن بله ی ارمین و کلی امضا به رفتن رضایت داد بعداز رفتن عاقد یکی یکی
تبریک گفتن علی جلو اومد رو به ارمین گفت

_ ارمین هلیا کو این کیه خوبه گفتم حواست بش باشه

ارمین فقط لبخند میزد اخم کردم و گفتم

_علی مسخره نکن

_به جانم خودم تو هلیا نیستی حوری حوری

این دفه ارمین اخم کردو گفت_ چشمتو درویش کن

_به جان تو خیلی سخته

ورو به من گفت هلیا من همیشه منتظرت میمونم

ارمین_ برو بچه پررو

علی_ اهان راستی خوب دوتایی رقیباتونو از میدون به در کردین حتی واسه جشنتونم نیومدن

ارمین خشک گفت_ بهتر بیان چکار

علی بعداز تبریک گفتن از ما جدا شد ومن ارمین از اتاقا خارج شدیم وبسمت جایگاهمون تو محوطه ی باغ رفتیم بعداز نواختن اهنگ ملایم همراه ارمین بسمت وسط رفتیم شروع به رقصیدن کردیم از ختم بخیر شدن این ماجرا خوشحال بودم ولی ته دلم دلخور بود بخاطر سکوت ارمین بخاطر نادیده گرفته شدنم ...اروم تو بغل ارمین تکون میخوردم ، دستاش دور کمرم حلقه بود و دستای من رو سینه اش منو بخودش نزدیکتر کرد ، نگاهمو بش دوختم نگاهش تو صورتم چرخیدو رنگ تحسین گرفت رنگی که دوساعته منتظر دیدنش بودم اروم گفت

_بت گفتم خیلی خوشگل شدی؟؟

با دلخوری گفتم

_نه نگفتی

_خب الان میگم

_بگو..

لبخند شیرینی زد وگفت

_انقد خوشگل شدی ک دوست ندارم حتی برای ثانیه ای پلک بزمنو این تصویر زیبارو از دست بدم.....

تمام شد رفع شد همه کوردتا فقط بایه جمله ...خیره شدم به اون تپله های شب رنگ تپله های که امشب برق خاصی تو شون بود مثل برق پیروزی تو یه نبرد سخت....

بعداز رفع کدورت نگاهم به تیپ ارمین چرخ خورد راسته که می گفتن مردا تو شب عروسی سنگ تموم میزارن امشب ارمین از هرشب بهترشده بود پیرهن شکلاتی با کت و شلواری که انگار رو تنش دوخته بودن وجذابیت بازوهاشو دوچندان کرده بودنگاهم رو سینه اش متوقف شد سینه ای که حرکتش بخاطر هیجان از حد طبیعی بیشتر شده بود وبازهم بوی عطرش که با قفل شدن نگاهم رو سینه اش حس بویایموبکار انداختو تو شامه ام پیچید وریه هامو پر کرد باتمام وجود رایحشو وارد ریه هام میکردم واز این ارامش پلکهام رو هم افتاد بعداز کمی چشمامو باز کردم ونگاهم به نگاه ارمین گره خورد وبازم هم اون نگاه بازیگوش...

_پسندیدی؟

_چیه؟

_جای امشب تو خوبه؟ راحتی؟

_اخم کردم و گفتم بدجنس

_ا خب یه ساعته داری دید میزنی باید بدونم پسند کردی یا نه؟

_چشمو ابرو بالا انداختم و گفتم

_اممم خب بانگه که همیشه جواب داد باید تستش کنم

_باصدا خندید و گفت

_نه انگار خطبه کاره خودشو کرد را افتادی

با تموم شدن اهنگ حرفامونم نیمه تموم موند ومنو ارمین به جایگاه همون رفتیم ...

بلاخره جشنی که منتظر رسیدنش بودیم به پایان رسید منو ارمین سوار ماشین شدیم وبقیه پشت سرمون حرکت کردن نفس عمیقی کشیدم ارمین گفت

_اه حسرت بود یا شادی

_هر دو..

_شادیشو که میدونم حالا حسرتش واسه چی؟؟

_خب امشب خیلی خوب بود ولی یه چیز کم داشت

_چی؟

_دوتا عزیز

_کیا؟

_هما و مریم

_مریمو ک میشناسی؟

_خواهر علی؟

_اره واقعا جاشون خالی بود میدونی بابام باعث جدایی این دوتا شد هیچ وقت موافق کارای بابام نبودم ولی چه میشه کرد کاری غیراز غصه خوردن از دست ما برنمیاد

ارمین سکوت کرد حرفی واسه گفتن نداشت ولی غبار غم رو شونه هاش نشسته بود احساس کردم با حرفام اونو نارحت کردم واسه عوض کردن جوی که سنگین شده بود دستمو سمت ضبط دراز کردم، اهنگ شادی روشن کردم
.....

بعداز توقف جلو درخونه ماشینای بابا و عمو و پدر ارمین پشت سرمون متوقف شدن همه پیاده شدیم بابا رو به ارمین گفت

_ اقا ارمین این دختر نفسمه میخوام مثل چشمات مراقبتش باشی چشماتش اگه بارونی شد یا خم به ابروش بیاد کلاهمون میره توهم پس مواظب امانتم باش

ارمین سربه زیر به حرف بابا گوش میداد گفت

_ مطمئن باشید بیشتر از چشمات مواظبم

_ به خدا میسپارمتون

واسه خداحافظی بسمت بابا رفتم بغض گلمو گرفته بود بود بابا پیشونیمو بوسیدو گفت

_ همیشه پشتتم خیالت راحت باشه

_ ممنون

تک تک باهمه خداحافظی کردم به مامان که رسیدم بغلم کرد و زیر گوشم گفت

_ امشب حواست به خودت باشه من تا صبح بیدارم اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

باخجالت سرمو زیر انداختم و گفتم

_ باشه

علی جلو اومد گفت

_ واقعا واستون ارزوی خوشبختی میکنم امشب خیلی خوشحالم چون شب وصال عزیزترین کسامه

از حرف علی تعجب کردم ادامه داد

_ فکر کنم تو عروسی خودمم انقد خوشحال نباشم

خیالم راحت شدم سرش به جایی نخورده واقعا نگرانش شده بودم ارمینم باهمه خداحافظی کرد و وارد خونه ویلایمون شدیم که فقط یکبار اونو دیده بودم ارمین نفسشو پرخدا بیرون دادو گفت

_ اوووو واسه بردن زنون باید از هفت خان بگذریم

باغرور گفتم_ پس چی فکر کردی اقا ... زنت هرکسی نیست دختر محمده صولته

هردوبسمت اتاق خواب رفتیم بخاطر استرس بدنم لرز گرفت رو تخت نشستم ارمینم کنارم نشستو گفت

_خسته نشدی چندساعته موهات بالا سرت جمعه؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه شروع به باز کردن موهام کرد بعد از باز شدن کامل موهام، دوست داشتم خستگیمو با دوش از تنم بیرون کنم بسمت ارمین چرخیدم و گفتم

_من برم دوش بگیرم

با سرتایید کردواز اتاق خارج شدم

بعد از ریختن اب گرم به تنم انرژی به تنم برگشت از حموم خارج شدم خونه سه اتاقه بود ویه سالن بزرگ یکی از اتاق اتاق مطالعه یکی واسه بچه ی آینده یکی هم که مخصوص مابود وارد سالن شدم دراتاق مطالعه نیمه باز بود صدای اروم ارمین به گوشم رسید نزدیک تر شدم و صدا واضحتتر شد

_باشه میدونم...توفقطا گریه نکن..

قول میدم باشه فقطا گریه نکن...

خداحافظ

تماسو قطع کردو اه کشید با اهش قلبم تیر کشید،یعنی کی پشت خط بود اونم این وقت شب که ارمینو اینطوری بهم ریخت همینطور که پشت در غرق درافکارم ایستاده بودم بودم ارمین بسمت دربرگشت با دیدنم جاخورد نگاهش بین منوگوشی چرخ خورد با دستپاچگی گفت

_عزیزم دوش گرفتی؟

منکه از حرفاش حسابی بهت زده شده بودم خودمو جموجور کردم و گفتم

_اره با کی صحبت میکردی؟

_هیچ کس مامان بود دلتنگ شده بود داشتم ارومش میکردم

متوجه نگاه ناباور شدوادمه داد

_مادرا موقعه ازدواج پسرانشون حساس میشن فکر کرده ازدواج کردم فراموشش میکنم

_خب پس چرا منو دیدی دستپاچه شدی

_خ... خب عزیزم نمیخواستم متوجه شی فکر بد کنی نظرت راجب مامانم عوض شه

بعد از شنیدن این حرف خیالم راحت شد از اینکه به ارمین شک کردم عذاب وجدان گرفتم

_خب فردا بشون سر میزنیم

_نه خانمی ارومش کردم میخوام چندروزی واسه خودمون باشیم فقط من و تو

من میرم دوش بگیرم توهم برو استراحت کن بادوانگشت بینمو کشیدو از کنارم گذشت متعجب به رفتنش نگاه کردم اینکه واسه امشب خیلی ذوق داشت پس چی شد چرا انقدر راحت از کنارم گذشت بسمت اتاق خواب رفتم صدای شرشر آب که از سرویس بهداشتی اتاق میومد نشونه دوش گرفتنش بود بعداز پوشیدن لباس و خشک کردن موهام رو تخت دراز کشیدم به مکالمه ی ارمینو نازی خانم فکرمیکردم یعنی چی بش گفته... اصلا فکر نمیکردم همچین ادمی باشه که بخواد با ابغوره گرفتن شب عروسی پسرشو بهم بریزه ... با صدای باز شدن درحموم چشمامو بستم وخودمو به خواب زدم با پایین اومد تخت متوجه نشستن ارمین شدم دوباره اه کشید با اهش بغض به گلوم چنگ انداخت میخواستم برگردمو ارومش کنم ولی غرورم تشر زد... نه اون از تو رو برگردوند نباید شخصیتتو ببری زیر سوال ...

سنگینی نگاه ارمینو از پشت سراحساس می کردم بعداز چند لحظه اونم کنارم دراز کشید یه دستشو از زیر گردنم رد کردو دست دیگه شو دو کمرم حلقه زدو منو بخودش نزدیک کرد زیر گوشم اروم گفت

_ شب بخیر خوب بخوابی

باشنیدن این حرف سد اشکام شکستو شروع به ریختن کردن

بانوازش دستی چشمامو باز کردم نگاهم به چهره ی خندون ارمین افتاد باتمام دلخوری که ازاون داشتم لبخند زدم، هیچ وقت نمیخواستم اونو غمگین ببینم، لبای مرد من باید همیشه پراز خنده باشه دیدن غم اون منو غمگینتر میکنه.... همینطور که تو چشماش خیره بودم گفت

_ صبح بخیر

_ صبح شماهم بخیر

_ پایه ی یه مسافرت دو روزه هستی ؟

_ ماه عسل؟

حالت متفکر بخودش گرفت و گفت

_ امم نمیشه گفت ماه عسل یه مسافرت دو روزه واسه تغییر اب و هوا ولیییی قول میدم سرفرصت برنامه هامو بچینم واسه ماه عسل اصلی

_ باشه ولی زیر قولت نزننننن

_ مگه جراتشو دارم

_ بدجنس

از جا بلند شد دستمو کشید منو بسمت سرویس بهداشتی برد

_ تا دستو صورتتو بشوری منم صبحونه رو آماده کنم

بعد از شستن دستو صورت بسمت اشپزخونه رفتم ارمین بادیدنم گفت

_زود صبونه بخوریم که واسه نهار اونجا باشیم

_مگه کجا میخوای بری

_میخوای بری نه ،میخوایم بریم از این به بعد منو توی در کار نیست شدیم ما میریم شمال ولی ماه غسل اصلی

میبرمت ونیز ،خوبه دوست داری؟

_کدومو ونیزو یا شمال؟

_هردو

_امم ونیز اره ولی شمال نه

میدونم چرا شمال نه منم میخوام ببرمت تا خاطره ی اون سفر از ذهنت پاک شه

_باشه ولی بی چاره علی ازت قول گرفت دفعه ی بعد باهم بریم

اخم ساختگی کردو گفت_نکنه انتظار داری واسه ماه غسلمون اون لندهورم باخودمون ببریم

باصدا خندیدم گفتم_وای طفلی علی

_والا ...

صدای گوشیم صحبتمونو قضا کرد ارمین گفت

_احتمالا مامانته میخواد حالتو پیرسه دیشب خیلی نگران بود

به اتاق برگشتم گوشو از رو غسلی برداشتم وجواب دادم

_الو

_سلام عزیزم خوبی

_سلام مامان خوبم شما چطورین ؟

_خوبی؟ مطمئن باشمشکلی پیش نیومد دیشب تاصبح چشم رو هم نذاشتم

تو دلم پوزخند زدم

_نه مامانی خیالت راحت خوبه خوبم

_خداروشکر ،حواست به خودت باشه عزیزم مزاحمت نشم

_این چه حرفی مامان مزاحم کدومه

_خب عزیزم کاری نداری

_نه فدات شم خداحافظ

از عجله مامان خندم گرفت حتما حسابی خجالت کشیده بیچاره اون تو چه فکریه ومن تو چه فکر ...

بسمت اشپز خونه رفتم رو صندلی مقابل ارمین نشستم چای ریخت وگفت

_چه زود قطع کرد، فکر کردم کم کم یه ساعت طول میکشه

همینطور که چایمو هم میزدم گفتم

_حالمو پرسید...مامانم بد موقعه مزاحمه عروس داماد نمیشه

باسر فقط تایید کرد ومشغول صبونه خوردن شدو من ناخواسته با حرفم موضوع دیشب برخس کشیده بودم وبه اون فهموندم که کاره مامانت اشتباه بوده صدای ارمین سکوت بینمونو شکست وگفت

_من میرم حاضر شم فقط بی زحمت تو اون چمدون صدکیلویت چند تیکه لباس واسه منم بزار

چشمک زد از جا بلند شد باخودم فکر کردم منظورش چی بود بعداز کمی به یاد کولم تو اون مسافرت افتادم بی اختیار لبخند رو لبام نشست از اینکه اون موقعه هم حواسش به همه چیه من بود ...

بعداز اتمام صبحونه ومرتب کردن اشپزخونه، بسمت اتاق رفتم،شروع به جمع کردن لباسای منو ارمین باضافه ی وسایل مورد نیاز کردم واوناارو تو چمدون قرار دارم، بعداز بستن چمدون نوبت به خودمن رسید این اولین بار بودکه به عنوان همسر رسمی ارمین درکنارش هم قدم میشم همیشه دوست داشتم درکنارش به بهترین شکل ممکن باشم بعداز اینکه حسابی به خودم رسیدم صدای ارمین از تو حیات اومد

_هلیا آماده ای؟

_بله بی زحمت بیا چمدونو بردار...

وارد اتاق شد بادیدنم یه لحظه مکث کرد وخیر نگام کرد لبخند زدم ولی اون لبخند بی جونی زد نگاهشو ازمن گرفت چمدونو برداشت و از اتاق خارج شد

از رفتارش متعجب شدم،چرا هرذفه اینطوری میشه چرا هیچ وقت واسه بهترشدنم ذوق وشوقی از خودش نشون نمیده چرا همیشه ته نگاهش یه غمه خدایا با این همه چرا تو زندگیم چکار کنم کاش منو محرم رازش بدونه و مشکلمو به من بگه

کیفمو برداشتم از اتاق بیرون رفتم ارمین سوار ماشین شده بود منم سوارشدمو بدون حرف به سمت شمال حرکت کردیم ...

به ویلا که رسیدیم بادیدن ویلا ذوق زده شدم نزدیک بودن صدای امواج دریا نشون دهنده فاصله ی کمه اون با ویلا بود از ماشین پیاده شدم کشو قوصی به بدنم دادم هوا عالی بود باتمام وجود هوای پاکو وارد ریه هام میکردم بسمت ارمین برگشتم درحاله خارج کردن چمدون از صندوق بود گفتم

_چطورَه؟

_عالی مثل همیشه

بسمتم اومد همینطور که چمدون تو یه دستش بود دست دومشو دور شونه ام حلقه کردوباهم باوارد ویلا شدیم همونطور که انتظارشو داشتم داخل ویلا از بیرون قشنگتر بود از ارمین کمتر از این نمیشه انتظار داشت...

_خب عزیزم بریم نهار بخوریم که از گشنگی هر لحظه ممکنه شمارو درسته قورت بدم

_بزار لباس عوض کنم

_لباست خوبه که

_دوست ندارم بو راه گرفتن

گونمو کشیدو گفت_پس عجله کن

بعداز حاضر شدن سوار ماشین شدیمو بسمت رستوران حرکت کردیم....با رسیدن به رستوران مقابل اون توقف کرد... منو ارمین شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم گارسون بعداز خوش امد گویی منو رو مقابل ما قرار داد ارمین گفت

_چی میخوری؟

_فرقی نمیکنه

_خب پس غذای دریایی.. نظرت راجب ماهی چیه؟

_اممم خوبه

گارسون بعداز گرفتن سفارش از کنار ما دور شد

منکه حسابی از هوای اینجا غرق لذت بودم روبه ارمین گفتم

_دو روز به نظرت کم نیست

باشرمندگی گفت_حق با توا ولی قول میدم دفعه ی دیگه بیشتر بمونیم...اصلا کارامو ردیف میکنم بیایم اینجا زندگی کنیم

باخنده اضافه کرد

_خوبه؟

_نه دیگه یه هفته کافیه

_خب بعداز نهار کجا بریم

_اگه میشه بریم ویلا استراحت کنیم

_همش دو روزه هااا وقت واسه استراحت زیاده

_ولی من خیلی خستم

_اشکال نداره تحمل کن معلوم نیست کی دوباره بیایم

_ااا تو که تازه قول دادی

_خب عزیزمن قول دادم ولی روزشو که تعیین نکردم

با بدجنسی اضافه کرد

_شاید ده سال دیگه

_خیلی بدی

هر دو خندیدیم، بعداز خوردن نهار ارمین بدون درنظر گرفتن خستگی من مدام منو از این ور شهر به اون ور شهرمیبرد ومن متعجب از اون همه انرژی که داره.... نزدیک غروب به ویلا برگشتیم از خستگی نای برای سرپاموندن نداشتم به اسرار من قرار بر این شد شامو تو ویلا بخوریم از ماشین پیاده شدم که ارمین گفت

_نیم ساعت استراحت کن بعد میایم ساحل قدم میزنم غروب دریا دیدنیه

با التماس نگاهش کردم که ادامه داد

_اینطوری نگام نکن اصلا ادم دلرحمی نیستم زود برو

کشون کشون خودمو به اتاق رسوندم کف پاهام دردمیکرد تصمیم گرفتم با یه دوش خستگیمو از تنم بیرون کنم حوالمو از چمدون دراوردمو بسمت حموم رفتم بعداز اینکه اب گرم شادابیمو برگردوند از حموم خارج شدم روتخت دراز کشیدم چشمامو روهم گذاشتم درحاله چرت زدن بودم که صدای ارمین به گوشم رسید

_وقت استراحت تمومه

_چه خبره بابا پادگانه

_از پادگان اونورتر زود باش تنبل خانم....

به سمت پشت ویلا رفتیم با دیدن غروب زیبای خورشید به کل خستگیمو از یاد بردم حق با ارمین بوداز دست دادن همچین تصویر زیبایی واقعا حیف بود بعداز ناپدید شدن کامل خورشیدو نمایان شدن ماه و ستاره ها اسمون اینبار زیبایشو طوره دیگه به رخ زمین کشید منو ارمین اروم کنار هم قدم میزدیم حتی دریا هم با اروم بودنش به این سکوت اسرار داشت و اونو نشکست بعداز کمی ارمین گفت

_همینجا بشین الان میام

_ کجا

_ هوا سرد می‌رم یه چیز بیارم اتیش روشن کنم

در جوابش فقط لبخند زدم ارمین رفتو بعداز پنج دقیقه برگشت با دید گیتاری که تو دستش بود با تعجب گفتم

_ این چیه؟

_ ماکه بش می‌گیم گیتار شمارو نمیدونم

_ اا لوس ،میدونم گیتار اوردیش چکار

_ ماکه باش اهنگ می‌زنیم شمارو نمیدونم

_ اذیت نکن

جدی شد و با مهربونی گفت

_ می‌خوام واسه خانم خوشگلم یه آهنگ خوشگل بزنم

_ وای ارمین به فکر قلب بیچاره ی منم باش طاقت نداره هاا

نزدیکتر شد منو تو اغوشش کشید وگفت_ قربون اون قلبت برم من

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو سینه اش گذاشتم با شنیدن صدای قلبش باخودم گفتم نیازی به نواختن اهنگ نیست وقتی صدای قلب زیبا ترین اهنگ دنیااست ...از هم فاصله گرفتیم ارمین اتش روشن کرد مقابل هم نشستیم انگشتای ارمین رو تارهای گیتار لغزیدنو اهنگ نواخته شد و اون اهنگ مینواخت و قلبم لبریز از عشق میشد عشقی که ناخواسته تو قلبم کاشته شد جونه زد و رشد کرد وانقدر ریشه هاش تو اعماق قلبم فرو رفت که حتی جدا شدن از محبوب برای ساعتی کشنده است با لذت به اهنگ ارمین گوش میدادم و هردو با لبخند به هم خیره شده بودیم باتموم شدن اهنگ باذوق کف زدم وگفتم

_ عالی بود حالا باید بخونی

_ نه دیگه خوندن نمیشه

_ ا چرا من دوست دارم بخونی

باخنده گفت_ نگران اون قلب کوچلوی شمام....

از جاش بلند شد دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_ بزیم که هوا سرده

دستمو تو دستش گذاشتمو باهم بسمت ویلا رفتیم

امشب مثل شب قبل فقط در اغوش هم اروم خوابیدیم ، من بازهم خوددار بودم دلخور بودم از نادیده شدنم ولی ترجیح دادم صبر کنم تا ارمین خودش پیش قدم بشه سرمو رو سینه ارمین گذاشتم وبا گوش دادن صدای قلب ارمین که حالا حکم لالایو واسم داشت چشمامو روهم گذاشتم

بازهم صدای ارمین بود که منو از خواب بیدار کرد

_پاشو تنبل خانم چقد میخوابی تو

چشمامو باز کردم ، نگاهم به موهای خیس و حوله ی رو گردنش افتاد که نشون دهنده ی دوش گرفتنش بودادامه داد

_حیف نیست ادم این وقت باارزشو با خوابیدن هدر بده

به شوخی گفتم

_حیف نیست این خوابه نازو با بیدار بودن از دست بدی

_از دست تو زود پاشو تامن هستم خوابه زیاد نداریم هر وقت نبودم هر قدر دوست داشتی بخواب

باتعجب گفتم_چرا نباشی

_ه ...هیچی کلی گفتم

_خب، برنامه امروز چیه

_اول صبحونه بعد میریم باغمون بعدشم شهر بازی چطوره

_باغمون؟ کدوم باغ

_اره باغه خوشگله منو تو

_اهان

_خب حالا بپر صبحونه بخوریم

با ورود به باغ یه پیرمرد جلومون ظاهر شد وبا لهجه ی شیرینی گفت

_سلام اقا خوش اومدین تبریک میگم

رو به من گفت

_سلام خانم تبریک میگم بخاطر انتخابتون اقا مرد خیلی خوبیه

تشکر کردم که ادامه داد

_خونه ی ماته باغه خوشحالمون میکنید تشریف بیاریند

ارمین_ نه مزاحم نمیشیم اینجا یه گشتی میزنیم بعد میریم بیرون نهار میخوریم

_اقا بجون دوتا دخترام همیشه گل رخ خانم غذا درست کرده ناراحت میشه

ارمین میخواست مخالفت که پریدم وسط حرفش وگفتم

_باشه میایم

پیرمرد با خوشحالی از ما فاصله گرفت و ارمین گفت

_چرا قبول کردی ؟

_خب گناه داشت ندیدی چطور اسرار میکرد

_دوست داشتم تنها باشیم

_وقت واسه باهم بودن زیاده

زیر لب گفت_اره زیاده ...

بی تفاوت به ارمین شروع به دویدن و جیغ زدن واسه تخلیه ی انرژی کردم دور باغ میدویدم.....

دوست داشتم این خوشبختیو فریاد بزنم و بخاطر ارمین خداروشکر کنم...هزار بار شکر میکنم...از فاصله ی دور به

ارمین نگاه کردم دست به سینه به شلوغ بازیم نگاه میکرد دوباره بسمت ارمین رفتم دستشو کشیدمو اونو بام همراه

کردم وقتی از دویدن خسته شدم ایستادمو رو به ارمین گفتم

_من تاب میخوام واسم درست کن

_اینجا باغه جنگل نیستا درختا اسیب میبینن

باحالت بچگانه گفتم

_ارمین من تاب میخوام

_باشه بزار به مش قاسم بگم بیاد واست ببندم....

بعداز اینکه تاب درست شدسوار شدمو به ارمین گفتم

_هلم بده

اروم شروع به هل دادن کرد وگفتم

_ چیه داری بچه هل میدی محکم هل بده

استیناشو بالا زد گفت

_ خوب خودتو نگه دار

شروع کرد به هل دادن.... اون هل میداد ومن از هیجان جیغ میزدم انقد میرفتم بالا که حسابی ترسیده بودم باجیغ گفتم

_ ارمین بسسسسه....

_ همیشه خودت خواستی

_ تورو خدا نگهش دالار...

_ نج همیشه

_ ارمین غلط کردم تورو خدا نگه دار

باخنده گفت _ حالا شد

وتاب ارومتر کردتا اینکه ایستاد سرم حسابی گیج رفته بود پایین اومدم با مشت به تو سینه اش کوبیدم وگفتم

_ خیلی بدجنسی

بعداز نهار کمی استراحت کردیم وعزم رفتن کردیم توراه بفکر این زن و مرد بودم که بعداز ازدواج دخترشون حسابی تنها شدن قلبم به سمت مامانم پرکشید حتما اونم مثل گل رخ خانم چشم براهه ،از دیروز صبح که تماس گرفت دیگه خبری از اون نداشتم از بی فکری خودم ناراحت شدم گوشیهو از کیف دراوردم ولی با دیدن اتن که صفر بود دوباره اونو تو کیف گذاشتم ارمین گفت

_ میخوای جای تماس بگیری

_ آره از دیروز تا الان از مامانم خبر ندارم

_ دلت واسش تنگ شده؟

_ اهوم

_ خب فردا اگر برگشتیم یه سر میریم اونجا حالا اخم نکن زشت می شی

لبخند زد

_ اهان حالا شد وقتی می خندی از ملکه زیبای ها قشنگتر میشی امااااا....وقتی اخم میکنی از فیونا هم زشتتر میشی

با اعتراض گفتم

_ ارمین

اونم خندید وگفت

_ پس هیچ وقت اخم نکن.... خب حالا پایه ی بریم شهر بازی

با ذوق گفتم

_اره من عاشق هیجانم

_پس بزن بریم.....

بعداز رسیدن به شهر بازی وسوار شدن نیمی از وسایل بازی بسمت رستوران رفتیم...منکه با جیغ کل انرژی تخلیه شده بود بارسیدن به رستوران و خوردن شام حسابی دوباره نیرو گرفتم با یادآوری برگشتمون غم عالم به قلبم سرازیر شد منکه تو این دوروز خیلی به ارمین عادت کرده بودم دوریش حتی برای ساعتی برای من سخت بود و بابرگشتمون نیمی از روز شاید هم بیشتر کنارهم نخواهیم بود کاش هیچ وقت این دو روز تموم نشن....

بعداز رسیدن به ویلا رو به ارمین گفتم

_بریم ساحل...

_ تو برو تا من یه تماس بگیرم زود برمیگردم

اینو گفت و از من فاصله گرفت منم بسمت ساحل رفتم....

درامتداد ساحل قدم میزدم بعداز کمی بادیدن ارمین که از دوربه سمتم میومد هوس شیطنت کردم کفشامو دراوردم وبسمت دریا رفتم با رسیدن اب به مچ پام به دروغ آخه بلندی گفتم وخم شدم ارمین با دو بستم اومد و با نگرانی گفت

_چی شدی هلیا؟

دستامو زیر اب بردمو با تمام توانم بسمت ارمین اب پرتاب کردم پشت سرهم اب میریختم و اجازه واکنش به اون نمیدادم وقتی کامل اونو خیس کردم پا به فرار گذاشتم وهزمان بافرار از هیجان جیغ میزدم بعداز کمی دستای قوی ارمین دور شکمم حلقه شد وگفت

_گرفتمت اهو کوچولو از دست من فرار میکنی

دستم کشیدو بسمت دریا برد کارمو حسابی تلافی کرد و شروع به ریختن اب کرد منم همزمان اونو خیس میکردم صدای خنده ی ارمین فشارو پرکرده بود وقتی کاملاً هردو مثل موش اب کشیده شده بودیم از اب بازی دست کشیدیم خندهای بلند کم کم به لبخند تبدیل شد چشمای ارمین برق شادی داشت برقی که باراول بود اونو تو چشمای ارمین میدیدم ، بهم خیره شده بودیم از وجودهم آرامش میگرفتیم ...

ارمین_ هوا سرده بریم الانه که سرما بخوریم

_باشه

با وجود سردی هوا احساس گرما میکردم، گرمای که بخاطر وجود ارمین کنار من بود.....

بعداز دوش گرفتن بقصد چایی درست کردن وارد اشپز خونه شدم خداروشکر از پس چایی درست کردن برمیام ارمین درحال خشک کردن موهاش وارد اشپز خونه شد

_چکار میکنی

_با چایی موافقی

_عالمیه

_خب پس برو بشین تا پیام

_ممنون

بعداز ریختن چایی بسمت ارمین رفتم مشغول دیدن فیلم بود کنارش نشستم

_بفرمایید اینم چایی

با تشکر چای برداشت وهر دو مشغول تماشای فیلم شدیم با احساس خستگی از جا بلند شدمو گفتم

_ببخشید من خیلی خوابم میاد

_کجا تازه سر شبه

_باور کن خیلی خستم

_باشه برو منم الان میام

شب بخیر گفتمو بسمت اتاق رفتم ...

چشمامو از هم باز کردم، متعجب از نبودن ارمین به ساعت نگاه کردم دو ی نیمه شب بود از اتاق بیرون رفتم سالن نیمه روشن بود بادیدن ارمین باحالت غیر طبیعی بسمتش رفتم لیوان مشروب دستش بود چشمش به من افتاد

_ارمین چته چرا اینطوری شدی؟

هنوز بااون فاصله داشتم، حتی با اون فاصله هم بوی تند الکلیش نشون دهنده ی خوردن بیش از حدش بود فقط نگاهم کرد دوباره جرعه ی نوشید نزدیکتر شدم لیوانو از دستش گرفتم وگفتم

_بسه دیگه بریم بخوابیم

از جاش تکون نخورد تو اون تاریکی برق چشماش نشون دهنده ی هوشیاریش بود از جا بلند شد یه لحظه تعادلشو از دست داد دستمو سمتش دراز کردم و بازو شو گرفتم تو اون فاصله ی کم ارمین به چشمام خیره شد نگاهش بین لبامو چشمام در گردش بود تردید تو نگاهش احساس میشد، بین خواستن و نخواستن، زیر لب کلمات نامفهوم میگفت دیگه نتونستم دلخوریمو پنهون کنم تموم دلخوریمو تو نگاهم ریختم... دلیل این تردید چیه ارمین این همه دوری واسه چیه... دستشو بلند کرد با پشت دست صورتمو نوازش کرد بارسیدن به لبام مکث کرد... اروم با سر انگشت لبامو لمس کرد

نگاهش هنوز مردد بود غروم زبانه کشید خودمو عقب کشیدم... من گدای محبت نیستم رو برگردوندم قدم اولو برداشته بودم که دستم کشیده شد وبسمت ارمین برگشتم... فاصله از هیچ کمتر شد، تو گرمای وجودش درحاله ذوب شدن بودم که دستشو زیر پام انداخت، از زمین کنده شدم و تواغوش ارمین به سمت اتاق رفتم....

با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم نگاهم به ارمین افتاد که دستشو رو پیشونیش گذاشته و متفکر به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده و گرفته به نظر میومد ...

تا دیشب که خوب بود چرا الان اینطوری شده ؟

با یادآوری دیشب شرم تمام وجودمو فرا گرفت... همینطور که به ارمین خیره شده بود بستمم چرخید با دیدن چشمای بازم گفت

_صبح بخیر بانو ارجمند ...

وخیره براندازم کرد سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم

_اینطوری نگام نکن ارمین خجالت میکشم

سرمو رو سینه اش گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد سرمو بوسید...

دلمو زدم به دریا وتصمیم گرفتم سوالی که ماها فکرمو مشغول کرده بپرسم یه کم فاصله گرفتمو گفتم

_ارمین چرا انقد گرفته ای ؟ چرا همیشه ته نگاهت یه غم میبینم؟

با تعجب گفت_واقعا نگاهم غمگینه؟

_اره من اینطوری حس میکنم

_عزیزم احساسات اشتباست دلیلی نداره غمگین باشم مخصوصا الان که همچین زنی دارم

جمله ی اخرو درحالی گفت که نگاهشو رو تنم میچرخوند... گفتم

_ ارمین اذیت نکن

خندید وگفت_خب حالا پاشو که باید یه صبونه ی مفصل بخوری

موهامو از پیشونیم کنار زد وگفت

_اذیت که نشدی؟ مشکلی نداری؟

_نه خوبم

_میخوای فردا برگردیم تو راه اذیت نمیشی؟

_نه ممنون خوبم

دوباره بوسه ای به موهام زد و از جابلند شدو به سمت حمام رفت ...

بعدازاینکه منم از حمام خارج شدم بسمت ارمین که تو اشپز خونه بود رفتم مشغول چیدن میز بود هردو نشستیم و ارمین شروع به لقمه گرفتن واسه من کرد انقد کارشو ادامه داد تا صدام دراومد

_وای ارمین الان میترکم

_عزیزم باید تقویت شی مامانت نیست بجاش یه شوهر خوب داری که خیلی هم هواتو داره

یک ماه ونیم از ازدواجمون می گذشت تو این مدت همه چی عالی بود ارمین همونی بود که انتظار میرفت یه مرد ایده ال.. هرروز که میرفت سرکار من خودمو با درس و دانشگاه سرگرم میکردم و واسه اومدنش لحظه هارو میشمردم ولی تنها نگرانی که داشتم این بود که ارمین هیچ رقبتی به نزدیک شدن به من نشون نمیداد تنها رابطمون فقط همون شب بود واین بی رقبتی ترس به دلم انداخته بود ترس از دچار مشکل شدن دراینده ...

تو این مدت همه چی خوب بود تا یه هفته پیش ارمین یه هفته است گرفته است کم غذا میخوره کم حرف میزنه بیشتر وقتا بیرون از خونه است وقتی هم که هست مدام اه های گاه و بی گاه میکشه واین رفتار اخیرش یه نگرانی و ترس دیگه بجوم انداخته

برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم از یکه نیمه شب گذشته بود....ارمین سابقه ی تا این اندازه دیر کردن نداشت خاموش بودن گوشی منو از این تاخیر نگرانتر میکرد... از نگرانی فقط تو خونه قدم میزدمو زیر لب دعا میکردم ... ازاسترس حالت تهوع گرفتم بسمت سرویس بهداشتی رفتم و ابی به صورتم زدم که صدای ماشین ارمین اومد با عجله بسمت در ورودی رفتم نفس راحتی کشیدمو همون جا منتظر ایستادم ...کلید تو در چرخید و ارمین وارد خونه شد با دیدن قیافه ی اشغته اش با دو بسمتش رفتم بوی تند الکل به شامم رسید به چشمای خونی رنگش نگاه کردم بازو شو گرفتمو گفتم

_این چه وضعیه واسه خودت درست کردی

بازوشو محکم از دستام کشیدو گفتم

_به من دست نزن

بهت زده نگاهش کردم دوباره بازو شو گرفتم می خواستم حرفی بزنم که با فریاد گفت

گفتم به من دست نزن کررری...

از رفتارش خشکم زد اولین بار بود اونو تا این حد اشفته میدیدم نگران شدم نکنه واسه کسی اتفاق بدی افتاده که انقد بهم ریخته..... بی اهمیت به فریادش گفتم

ارمین چی شده واسه کسی اتفاقی افتاده؟

باصدای بلندتری داد زد

_از جلو چشمام گمشو نمی خوام ببینمت

صدای بلندش لرزه به تنم انداخت اشکام بی اختیار شروع به ریختن کردن با دیدن اشکام خیره نگاهم کرد تو نگاهش پشیمونی موج میزد ولی بی حرف از کنارم گذشت و وارد اتاق مثلاً بچه شد منم بسمت اتاق رفتم خودمو رو تخت پرتاب کردم، شروع به هق زدن کردم ...

این بود جواب این همه نگرانی من؟

تو این اوضاع بهم ریخته ی اخیر فقط همینو کم داشتم

ارمین چرا اینکارا رو میکنی چرا این همه بینمون جدایی انداختی ...

بعداز کلی هق زدن یاد ارمینی افتادم که الان تو اون اتاق رو موکت سردو سفت خوابیده ... پا رو غروری گذاشتم که مانع از رفتنم میشد از جا بلند شدم یه بالشت پتو از کمد بیرون کشیدم وبسمت ارمین رفتم با ورود به اتاق ارمینو دراز کشیده رو موکت دیدم از حالت نفس کشیدنش معلوم بود که تو خواب عمیق فرو رفته نزدیکتر شدم بالشت و زیر سرش گذاشتم و پتو روی اون کشیدم و اروم از اتاق خارج شدم...

نگاهی به خودم تو اینه انداختم از دیدن چشمهای پف کردم وحشت زده شدم ،اثری از سفیدی چشمهام نبود با کرم پودر شروع به کم کردن پف کردم ولی بازم پفشون مشخص بود از بیرون صداهای میومد که نشون میداد ارمین بیدار شده ...اماده رفتن به دانشگاه شدم و از اتاق بیرون رفتم ...ارمین برخلاف دیشب ظاهر مرتبی داشت تو اشپز خونه مشغول چیدن میز صبحونه بود با دیدنم لبخند زد وگفت

_سلام صبح بخیر

خشک جواب سلامشو دادمو بسمت در رفتم

_کجا؟ بیا صبحونه بخور

_اشتها ندارم

زود از خونه بیرون رفتمو فرصت حرفه دیگه ای به اون ندادم ...

بخاطر گریه ی زیاد سردرد عجیبی گرفته بودم حوصله ی هیچی نداشتم چه برسه به درسو کلاس ،بسختی این چند ساعتو گذروندم وبه خونه برگشتم ...

بادیدن ماشین ارمین تعجب کردم این وقت روز هیچ وقت خونه نبود....

وارد سالن شدم بادیدن میز چیده شده اونم با چند نوع غذا تعجبم بیشتر شد ولی به روی خودم نیوردم باخودم گفتم حالا این یعنی چی؟ منت کشی به این میگن؟

ارمین که حسابی شیک کرده بود با دیدنم باز لبخند زدو گفت

_سلام خانمی خسته نباشی

_سلام

_لباستو عوض کن بیا نهار

_نمی خوام اشتها ندارم

بسمت اتاق رفتم ،زودتر از من تو چهارچوب در ظاهر شدو از رفتنم به اتاق جلوگیری کرد

_هلیا خواهش میکنم صبحونه هم که نخوردی

_تو دانشگاه یه چیزی خوردم

_دروغ نگو ضعف تو صورتت داد میزنه

_برو کنار گفتم که اشتها ندارم

_هلیا با من قهر باش ولی با شکمت نه خواهش میکنم

چیزی نگفتم دوباره گفت

_باشه؟؟

سرمو بنشونه باشه تکون دادم از در کنار رفتم وارد اتاق شدمو بعداز عوض کردن لباس دستی به سروروم کشیدم ...دروغ چرا خوشم اومد از این منت کشی خوشم اومدولی نمیخواستم زود ببخشم که حساب کار دستش بیاد داد زدن سر دختر محمد صولت الکی که نیست بسمت میز رفتم ارمین از جاش بلند شد صندلی رو واسم عقب کشید بدون تشکر نشستم نگاهمو ازاون میدزدیم بشقابمو برداشت واسم غذا کشید وگفت

_می دونم از دستم ناراحتی اول غذا میخوریم بعد صحبت میکنیم...

بدون حرف شروع به خوردن غذا کردیم بعداز اتمام با گفتن ممنون زودتر از جا بلند شدم که گفت

_قرار شد صحبت کنیم

_ می خوام برم درس بخونم

_ خسته نشدی انقد درس خوندی؟

_ این کتابا تنها مونس من تو این خونه

_ الان این تیکه بود

_ اسمشو هرچی دوست داری بزار

_ هرچی بگی حق داری

از جا بلند شد منو بسمت مبل هدایت کردو خودش روبه روم نشست

گفت_ تو این یه هفته خیلی درگیر بودم متاسفم

_ همین...

_ دیشب تند رفتم حالم خوب نبود معذرت میخوام

منتظر نگاهش کردم یعنی قانع نشدم

این پا اون پا کرد نفسشو بیرون داد وگفت

_ خب چطور بگم... اممم دیشب یه اتفاقی افتاد یعنی... ببین فقط اینو بدون که من قبلا یه چیزی میخواستم ولی یه مدتی که اونو نمیخوام اما یه جورایی مجبورم که بپذیرمش واسه نپذیرفتن خیلی تلاش کردم ولی نشد... کلافه بودم

عصبی بودم

داغون بودم

واسه اروم شدنم خوردم نفهمیدم چطور زیاده روی کردم متاسفم قول میدم تکرار نشه

_ اون چیزی که میخواستی چی بود

سروشو پایین انداخت وگفت_ بیشتر از این از من توضیح نخواه بزودی میفهمی

از جا بلند شدو کنارم نشست سرمو روسپینه اش گذاشت وگفت

_ عادت ندارم تورو اینطوری ببینم... من همیشه تو رو مهربون دیدم تو مایه ی آرامش منی با من بد نباش اشتباه

کردم دیگه تکرار نمیشه

با اینکه حرفاش کنکجاویمو تحریک کرده بود ولی دیگه اسرار به فهمیدنش نکردم... اروم شده بودم دوست نداشتم بیشتر از این اونو اذیت کنم دوست نداشتم بیشتر از این خواهش کنه ، ابراز پشیمونی کنه سر افکنده باشه، مرد من

باید همیشه تو اوج باشه حتی در برابر من

سرومو از سینه اش برداشتم نگاهش کردم لبخند زدم که گفت

_ حالا شد این همون هلیاییه که من میشناسم خب امروز به جبران این یه هفته که واست کم گذاشتم میخوام درخدمت خانواده باشم

از جا بلند شدو دست به سینه مقابلم ایستاد ...

_ امر بفرمایید سراپا گوشم

مشغول فکر کردن شدم واقعا از ارمین چی میخواستم ...

من خود ارمینو میخوام اینکه کنارم باشه مثل قبل باشه به من توجه کنه بیشتر صحبت کنیم شوخی کنیم بخندیم درد دل کنیم من اینارو میخوام نه کاری که واسم انجام میده ...

ارمین گفت _ خب من منتظرم

_ ارمین من.... فقط تورو میخوام همین

لبخند زد منو دراغوش کشید خودمو محکم بش فشار دادم وگفتم

_ من بدون تو میمیرم همین چند ساعتی که از هم دوریمو بزور تحمل میکنم تو این یه هفته داغون شدم تحمل بی توجهی از طرف تورو ندارم عشق تو با من عجین شده واقعا داره منو از پا میندازه فکر میکردم اگه ازدواج کنیم قلبم ارومتر میشه ولی بی تاب تر شد ... من کاری که واسم انجام میدیو نمیخوام من فقط خوده خودتو میخوام وقتی میبینمت جون میگیرم زنده میشم تو شدی همه کسه من ... میفهمی همه کس...

دستاشو دور کمرم حلقه کردو منو بیشتر بخودش فشار داد سرمو بوسید و اه کشید زیر گوشم گفت

_ متاسفم... فقط همینو میتونم بگم منو ببخش...

وقت خواب مثل ماهی دور مونده از اب، بی تاب اغوش ارمین بودم تو اغوشش خزیدم .. با اینکه فقط یه شب کنارم نخوابیده بود ولی من تشنه ای اون لالای بودم تشنه ی اون گرما و بالا پایین شدن سینه اش زیر سرم دوباره صدای اهش بلند شد گفتم

_ ارمین نمیخوای چیزی بگی؟

_ راجب چی؟

_ اون چیزی که رو قلبت سنگینی میکنه

_ چیزی نیست

_ منو محرم نمیدونی؟

_ چیزه گفتنی نیست که بخوام بگم

_داری داغون میشی اگ با من حرف بزنی سبکتر میشی

_این داغون شدن حقه منه ...

_چرا؟

_بلاخره میفهمی عجله نکن

_اگه چیزیه که داغون شدنو حق تو بدونه هیچ وقت نمیخوام بفهمم...

سکوت کرد... وسکوتش اشوب درونمو بیشتر کرد خدایا من داغون شدن ارمینو نمیخوام

_هلیا مامان تماس گرفت گفت واسه شام بریم اونجا

_باشه

_پس کم کم حاضر شو

_حالا کو تا شام

_خب زشته وقت شام برسیم... زودتر بریم منم چند وقته مامانو بابا رو ندیدم

_باشه الان

یه هفته از اون اتفاق گذشت همه چی مثل سابق برگشته بود... ولی من دو سه روزه خیلی بی حوصله شدم فضای خونه واسم سنگینه خونه ای که همیشه عاشقش بودم وبا عشق به کاراش رسیدگی میکردم بعضی وقتا حتی بوی تن ارمین اذیتم میکنه شبا به بهانه های مختلف با فاصله از اون میخوابمو با حسرت به اغوشش نگاه میکنم این تغییر حالت و دوست ندارم احساس کسلی میکنم ومیل شدید به خواب دارم

با بی حوصلگی از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم درکمدو که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خوردو تن کردم برخلاف همیشه زیاد به خودم نرسیدم بعداز آماده شدن هر دو سوار ماشین شدیم ارمین درحال روشن کردن ماشین نگاهیم بم انداخت و گفت

_هلیا چیزی شده؟

_نه چطور؟

_چند روزیه سرحال نیستی

_نه خوبم

_مطمئن؟

_اره مطمئن

_اگ خسته شدی بگو زودتر برمیگردیم

_باشه

بعداز نیم ساعت به خونه ی پدر ارمین رسیدیم تو این مدت چند باری اومده بودیم، با ورود به خونه پدر و مادر ارمین به استقبالمون اومدن نازی خانم واقعا زنه مهربونی بود پدر ارمین هم همینطور، تو این مدت چیز بدی از اونا ندیده بودم همیشه با خوشرویی ازما استقبال میکردن وبرخلاف خیلیا هیچ دخالتی تو زندگیمون نمیکردن منکه بعداز کار نازی خانم تو شب عروسی حسابی ازاون ترس داشتم که نکنه با کاراش بینمون مشکل ایجاد کنه ولی با چند برخوردی که بعدها باش داشتم واقعا از این فکرم خجالت زده شده ام...به خواست مادر ارمین واسه تعویض لباسم به سمت اتاق سابق ارمین رفتم بعداز عوض کردن لباس به جمعشون ملحق شدم کنار ارمین نشستم ارمین سیب پوست کنده شده رو مقابلم گرفت و گفت

_بفرمایید

با تشکر سیبو از دستش گرفتم نازی خانم گفت

_الحق اگه گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر ...این زن دوستی ارمین به باباش رفته

بابای ارمین گفت

_خانم لیاقت شما خیلی بیشتر از این حرفاست تازه خیلی هم واسه شما کم گذاشتیم

بالبختن بهم نگاه کردن ومن به این عشق غبطه خوردم بعداز این همه سال هنوزهم عاشقانه به هم نگاه میکنن یاد مامان افتادم که با اون همه زیبایی و خانمی از این محبت محروم بود...واسه مامانم ناراحت شدم که همیشه باید اخلاق خشک بابا رو تحمل کنه زن تو هر سنی به محبتو توجه شوهرش نیاز داره ولی بابا همیشه غرق کار بود هیچ وقت کنار مامان نبود خیلی کم اونارو درحاله صحبت میدیدم ...اینم از شانس مامان بیچاره ی من ...مامان همیشه میگفت خدارو شکر شانس دخترام به من نرفته ...

نازی خانم واسه سر زدن به کاره خدمتکارا از جا بلند شد و بعد از کمی واسه صرف شام از جا بلند شدیم پشت میز نشستیم ارمین شروع به کشیدن غذا واسه من کرد با اینکه شکل غذاها خوب و میز با سلیقه چیده شده بود ولی با استشمام بوی غذا بی اختیار اخم کردم... از بوی غذا حالم بد شد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم اما این اخم از دید نازی خانم که مقابلم نشسته بود دور نمود مشکوک نگاهم کرد بی مقدمه گفت

_هللیا بارداری؟

منو ارمین هردو از این سوال شوکه شدیم ، متعجب بهم نگاه کردیم ارمین نگاهشو به دهنم دوخت ومنتظر جوابم شد هل شده بودم باخودم فکر کردم اخرین تاریخ کی بود؟؟؟دقیق یادم نیست ولی هر چی بود قبل از ازدواج بود پس از یه ماه بیشتر شده فردا باید برم آزمایش بدمو مطمئن بشم درسته فقط یکبار باهم بودیم ولی یه بارم یه باره...

به نازی خانم نگاه کردم دوست نداشتم به این چشمای مشتاق امید بی خود بدم گفتم

_ نه

_ مطمئنی؟

_ بله مطمئنم

ارمین نفس راحتی کشید، از این حرکت جاخوردم... یعنی چی؟ یعنی بچه دوست نداره؟ مگه همچین چیزی امکان داره همه مردا بچه دوست دارن... با اینکه از حرکتش ناراحت شدم ولی بازهم شروع به توجیه کردم

خب حق داره هنوز خیلی زوده ما اصلا امادگیشو نداریم من هنوز راه ورسم زندگی رو یاد نگرفتم این بچه هم بخواد بیاد از درسم عقب میوفتم ارمین نمیخواد من اذیت شم... ااره همینه... اما من ته دلم شاد بودم آگه واقعا باردار باشم من عاشق ارمینم و بیشتر از اون عاشق بچه ای که پدرش ارمین باشه موجودی از وجوده منو ارمین....

بعداز صرف شام به بهانه ی خستگی زودتر به خونه برگشتیم تو راه به فکر فردا بودم یعنی امکان داشت باردار باشم واسه یادآوری آخرین تاریخ، نگاهی به تقویم گوشی انداختم که با دیدن تاریخ امروز همه چیزاز ذهنم پرید... ای وای برمن پس فردا تولد ارمینه دختره ی احمق حواست کجا بود آخه مگه میشه تولد ارمینو از یاد ببری... به سمت ارمین برگشتم خیلی گرفته بود حسابی تو فکر بود دیگه به این رفتارش عادت کرده بودم و فقط خودمو سپرده بودم به گذره زمان که همه چیو واسم روشن کنه... باخودم گفتم حتما باید واسش تولد بگیرم یه تولد دونفره....

_ ببخشید خانم جوابش کی آماده میشه؟؟

_ میتونید بعدازظهر تشریف بیارید

از آزمایشگاه بیرون رفتم سوار ماشین شدمو بسمت شیرینی سرا حرکت کردم بعداز سفارش کیک تولد اینبار به سمت بازار واسه خرید هدیه ی تولد رفتم دیشب بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفته بودم واسه اون کروات بگیرم ، کارم اسونتر شده بود چندتا مغازه رو گشتم بعداز خرید یه کروات که به سلیقه ی ارمین نزدیک بود به خونه برگشتم با دیدن ارمین تو خونه متعجب شدم و گفتم

_ آرمین این موقعه روز واسه چی خونه ای؟

_ می خوام امروز پیش تو باشم بد؟

باخنده گفتم_ مشکوک میزنیااا راستشو بگو

_ تا الان از من دروغ شنیدی؟

_ اممم نه

_ خب الانم دوست دارم بمونم خونه فقط نگاهت کنم

_ اونوقت زیادیت میشه دلتو میزنم همون روزی دو ساعت کافیه....

منو بغل کردو گفت

_هیچ وقت دلمو نمیزنی

لبخند زدم خوشحال بود میخواستم روز تولد ارمین حسابی اونو سورپرایز کنم یه جورایی از باردار بودنم اطمینان داشتم، دوست داشتم این خبرو تو یه مناسبت خوب به اون بدم و بگم با این اتفاق هیچ مشکلی ندارم....از هم فاصله گرفتیم که گفت

_من برم دوش بگیرم

سرمو تگون دادومو اون بسمت حمام رفت با خودم فکر کردم این بهترین فرصت واسه اشپزیه تو این مدت یا ارمین خونه نبود یا وقتی بود اجازه درست کردن چیزی بمن نمیداد بسمت اشپز خونه رفتم تصمیم گرفتم از غذاهای اسون شروع کنم چند باری که کنار مامان ایستاده بودم یه چیزای یاده گرفته بودم ماکارانیو از کابینت بیرون کشیدم و دیگ پراب کردم و منتظر موندم تا جوش بیاد وقتی جوش اومد ماکارانی ریختم توش که بپزه بعداز پنج دقیق دیگو از گاز برداشتم تا ابکش کنم که دسته داغ دیگ به دستم خوردجیغ زدمو ولش کردم ، دیگ با صدای محکمی به زمین افتادومحتویاتش بیرون ریخت و کمی از اب اون به پام پاشید، ارمین که تازه از حموم بیرون اومده بود با دو وارد اشپز خونه شدو با نگرانی گفت

_چی شد ؟

لبمو گاز گرفتمو با خجالت گفتم

_میخواستم غذا درست کنم

ارمین به کف اشپز خونه نگاه کردکه بخارازاون بلند میشدو گفت

_تو که چیزیت نشد؟

_نه یکم انگشت پام میسوزه

خم شد به پام نگاه کرد با اخم گفت

_این یکمه ببین انگشتت چه تاولی زده

با یه حرکت منو از زمین بلند کرد و بسمت سالن برد

_بریم دکتر

_نمیخواه یکم روش یخ بزار خوب میشه

_میگم تو طب سنتی میخوندی بهتر از زبان نبود خمیر دندون...یخ..

باصدا خندیدم به یاد روزی افتادم که به دستش خمیر دندون زدم گفتم

_ فکر بدی نیست شاید یه روزی رشتمو عوض کردم امممم اما نه من هیچ وقت رشتمو تغییر نمیدم به عشق تو دارم
ادامه میدم

لبخند غمگین زدو گفت

_ من باتو چکار کنم دختر

_ هیچی همینطوری خوبه

منو رو مبل گذاشت به اشپز خونه رفت و با کیسه ی پراز یخ برگشت رو زمین زانو زد پامو از زمین برداشت یخو روش
گذاشت وگفت

_ خیلی درد داره

_ دیگه نه

_ اچه چند بار بت بگم...

پریدم وسط حرفش وگفتم

_ میدونم ولی دوست داشتم دسپختمو بخوری سری قبل همشو خودت گفتی

_ اچه مگه تو بلدی یه جوری میگه دستپخت انگار اشپزه ماهریه

_ مطمئن باش یه روی میشم اگه تو بزاری

_ نمیزارم چون به اون موقعه نمیرسه قبلش خودتو به کشتن میدی

با لجبازی گفتم

_ یه روز بت ثابت میکنم که میتونم بشم

_ باشه هرچی تو بگی

بسمت تلفن رفت غذا سفارش داد بعد بسمت اشپز خونه رفت گندکاریه منو تمیز کرد

بعد ازاتمام نهار هردو به سالن برگشتیم ارمین رو کاناپه نشست به پاش اشاره کردو گفت

_ بیا اینجا بشین

رو پاش نشستم مشغول دیدن فیلم شدیم ولی ارمین اصلا حواسش به فیلم نبود همینطور که موهامو نوازش میکرد
غرق درافکارش بود به ساعت نگاه انداختم وقت گرفتن آزمایش بود گفتم

_ نمیخواهی استراحت کنی

_ خسته نیستم

_تا من یه سر برم بیرونو برگردم به چرت بزن

_باشه ولی زود برگرد

_فقط نیم ساعت

_اوکی

گوشو بوسیدمو به سمت اتاق رفتم بعداز حاضر شدن سوار ماشین شدمو بسمت آزمایشگاه حرکت کردم تا رسیدن دل تو دلم نبود مدام زیر لب خدا خدا میکردم من عاشق بچه ام حالا چه خواسته باشه چه ناخواسته مهم اینکه اون بچه ی منو ارمینه اون ثمره ی عشق ماست

اسمو که خوندن با استرس از جا بلند شدم

_هلیا صولت

_بله

مبارک باشه خانم شما باردارین

با شنیدن این حرف گل از گلم شکفت چشمامو بستمو از ته دلم خدارو شکر کردم برگه جواب آزمایشو گرفتمو از آزمایشگاه خارج شدم دوست داشتم تا خونه پرواز کنم واین خبرو به ارمین بگم ولی باید تا فردا صبر میکردم دست رو شکمم کشیدم و زیر لب گفتم خدایا بخاطر این نعمت شکر

بادیدن ارمین که هنوز خواب بود به سمت اون رفتم دستمو به بازوش کشیدمو گفتم

_اهای اقاهاه قرارمون یه چرت بوداا

چشماشو باز کرد لبخند زد واز جاش بلند شد میخواستم لباس عوض کنم که گفت

_نمیخواه عوض کنی بریم بیرون

منکه خیلی سرحال بودم با خنده گفتم

_به کجا چنین شتابان؟

_به هران کجا که باشد به جز این سراسرایم

دوباره با خنده گفتم

_سفرت بخیر اما تو و دوستی خدارا چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به باران برسان سلام مارا

_خب حالا بریم خوش بگذرونیم واین کویر وحشتو از یاد ببریم.....

_باشه

_انگشتت بهتره

_اره خوبه

اصلا به کل دردشو فراموش کرده بودم تو این لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم غیر از ارمین و اون جنینه دوماهه

باهم به بازار رفتیم ارمین هرچی میدید و خوشش می‌ومد واسم می‌خرید از لباس و کیف و کفش گرفته تا لوازم آرایش و عطر منم مانع کارش نمیشدم شاید اونم یه جورای احساس کرده داره پدر میشه دوست داره از الان بچه شو لوس کنه بعد از خوردن شام خسته به خونه برگشتیم تو طول راه نگاهای گاهو بی گاه پراز غم ارمینو حس می‌کردم دلم شور زد از این خندهای پراز غم دلم شور زد از موندن ارمین تو خونه دلم شور زد از رسیدن وقت فهمیدن چیزی ارمین راجبش میگفت دلم شور زد واسه دور کردن این افکار سرمو به دو طرف تکون دادم دستمو رو شکم کشیدم با وجود این بچه همه چی درست میشه این بچه باعث از بین رفتن غم های پدرش میشه من مطمئنم ، به ارمین نگاه کردم فقط همین امشب این غمو تحمل کن از فردا منو این جنین شادیو بت هدیه میکنیم....

با رسیدن به خونه یه راست به سمت حمام رفتم و خستگیو از تنم بیرون کردم ... حوله به تن مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که ارمین وارد اتاق شد بدون حرف نزدیک شد سشوارو از دستم گرفتو خودش شروع به خشک کردن موهام کرد از اینه بش نگاه کردم اروم انگشتاشو بین انبوه موهام فرو میکرد و اونارو زیوررو میکرد بعد از شونه زدن موهام بایه حرکت منو از زمین بلندکرد دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبخند زدم رنگ نگاهش تغییر کردو به لبخند م خیره شد وگفت

_بت گفته بودم خنده ات خیلی قشنگه

_چشمامو تو کاسه چرخوندمو گفتم

_امم یادم نمیداد گفته باشی

_خب الان میگم خنده ات انقد قشنگه که باهر بار خندیدنت دوست دارم اون لبای خوشگلنتو از جا بکنم

با ناز خندیدم که گفت

_نکن دختر کار دستت می‌دما

موهامو پشت گوشم گذاشتمو گفتم

_مثلا چه کاری...

بی حرف منو بسمت تخت برد وبا تک تک بوسه ها ارامشو خوشبختیو بمن تزریق میکرد و زیر گوشم زمزه کرد عاشقتم هلیا.....

سرم رو سینه ی پهنش بودو دستش دور کمرم حلقه ،گفتم

_ارمین بچه چی دوست داری؟

بدون فکر کردن گفت

_پسر

اروم دستمو به سمت اویز گردنبد بردمو لمسش کردم

_هلپا از زندگی با من راضی هستی ؟

_اره خیلی

_بنظرت من ادم خوبیم

_واژه ی خوب واست کمه تو از عالی هم عالی تری

_قول میدی تا تهش نظرت راجب من همین باشه

_معلومه این حرفا چیه

سرمو بوسیدومو هامو بو کشیدو گفت

_دوستت دارم همیشه یادت بمونه

با صدای زنگ تلفن ثابت خونه از خواب بیدار شدم همینطور که چشمام بسته بود گفتم

_ارمین لطفا گوشو بردار

صدای نشنیدم چشمامو باز کردم جای خالیه ارمینو دیدم نگاهم به ساعت افتاد با دیدن عقربه ها ی ساعت که یازده رو نشون میداد خواب از سرم پرید نیم خیز شدم وای من ساعت نه کلاس داشتم چرا ارمین از خواب بیدارم نکرد با بدن کوفته از تخت پایین اومدم و بسمت تلفن رفتم نه رسیده به گوشی صدا قطع شد بی تفاوت به سمت حموم رفتم ...بعداز خروج بازهم صدای تلفن بلند شد پاتند کردم گوشو برداشتم

_الو

_سلام خانم هلپا صولت؟

_بله خودم هستم

_ببخشید مزاحم شدم من کامرانی وکیل همسرتو ارمین ارجمند هستم

با نگرانی گفتم

_وکیل؟چی شده اتفاقی واسه ارمین افتاده؟

_نه خانم نگران نباشید ایشون حالشون خوبه شما واسه چندتا امضا باید تشریف بیارید دفترمن

باتعجب گفتم

_چه امضای؟

_لطفا به ادرسی که میگم تشریف بیارید خودتو متوجه همه چی میشید

بعداز گرفتن ادرس تماسو قطع کردم با ارمین تماس گرفتم گوشیش خاموش بود دیشب که حرفی از وکیل و امضا زده بود واقعا گیج شدم....سریع لباس پوشیدمو به ادرسی که داده بود رفتم تو طول راه بازم با ارمین تماس گرفتم ولی بازم خاموش بود

بلاخره بعداز کلی معطلی و تو ترافیک موندن به دفتر کامرانی رسیدم وارد دفتر شدم به منشی گفتم

_سلام صولت هستم

_بله بفرمایید منتظرتون هستن

پشت در مکث کردم نفس عمیق کشیدم چند ضربه به در زدم با شنیدن بفرمایید وارد شدم و با مرد حدودا چل ساله رو به رو شدم به احترامم از جا بلند شد به مبل اشاره کرد

_سلام خانم صولت بفرمایید

اونم مقابلم نشست و من نگاهمو به دهنش دوختم که چه زمانی باز میشه و منو از این گیجی و بی خبری خارج میکنه تک سرفه ای زد وگفت

_خانم صولت آماده شنیدن حرفای من هستید؟

_مگه چی شده که باید امدگی داشته باشم

_نمیدونم چطور بگم

_لطفا بدون مقدمه چینی حرفتونو بزنید واسه ارمین اتفاقی افتاده؟

_نه خانم منکه بتون گفتم اون حالش خوبه،راستش آقای ارجمند وکالت تام اختیار به من داده که وقتی نیست به کاراش رسیدگی کنم شمارو از بلاتکلیفی دریارم

واقعا درک حرفاش واسم سخت بود وکالت تام اختیار؟بلاتکلیفی من؟یعنی چی؟

_حتما اشتباه شده ارمین جای نرفته منم تکلیفم روشنه نیازی به حضور شما نیست

_بله ایشون تا دیشب بودن ولی الان دیگه نیستن صبح امروز از کشور خارج شد

صداش مثل پتک به سرم وارد میشد سرم دوران گرفتو گلوم خشک شد با صدای که از ته چاه دراومده گفتم

_چ چی؟خارج شد امکان نداره حتما شما اشتباه میکنید

_نخیر خانم اشتباهی درکار نیست ایشون امروز صبح از کشور خارج حق طلاقو به شما داد و مهریه رو به حسابتون واریز کرد ودیگه اینکه اون خونه رو به نام شمازد فقط چندتا امضا باید بزیند

هاج و واج نگاهش کردم شوکه شده بودم حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم حرفاش تو سرم میچرخید

مهریه.....حق طلاق....خارج...چرا ماکه مشکلی باهم نداشتیم دیشب بهترین شب زندگی من بود امروز تولدشه میخوام بش بگم داره پدر میشه ...نگاهم به وکیل بود که فقط لب زدشو میدیدم هیچ صدای از اون به گوشم نمیرسید...بعزاز کمی اوم تصویر مقابلم هم از بین رفت و از هوش رفتم....

باحس خیزی که به صورتم پاشیده شد پلکامو از هم باز کردم نگاهمو به اطراف چرخوندم وباز اون مرد چل ساله که الان واسم منفورترین ادم بود جلو دیدم ظاهر شد دوباره حرفاش تو گوشم پیچید به اون خیره شدمو اشکام بی اختیار گونه هامو نوازش کردن بسختی از جا بلند شدم سرم گیج رفت واسه حفظ تعادل دستم به سمت منشی که روبه روم بود دراز کردم وبه بازوش چنگ زدم صدای نفرت انگیز وکیل اومد

_خانم با این حالتون کجا میخواید برید؟

تندنگاش کردم وگفتم

_میخوام برم سراغ ارمین

سرشو با ناراحتی پایین انداخت وگفت

_منکه به شما گفتم از کشور خارج شد

زیر لب زمزمه کردم دروغه مطمئنم دروغه ارمین من هیچ وقت اینکارو با من نمیکنه میدونه من بدون اون میمیرم اون...

دوباره اشکام سرازیر شد ومن هیچ تلاشی واسه پنهون کردنشون نکردم فقط دوست داشت ارمینو ببینم و بم بگه اینکارا همش یه شوخیه بسمت در رفتم وبه کامرانی که از رفتن منصرفم میکرداهمیت ندادم باز شمارشو گرفتم بازم اون صدای لعنتی کنار یه درخت ایستادم واز اون به عنوان تکیه گاه استفاده کردم اینبار شماره ی دانشگاه وگرفتم که باشنیدن کلمه استعفا فرو ریختم با زانو به زمین افتادمو زار زدمارمین چراااااا مگه من چکار کرده بودم که حتی لیاقت یه خداحافظی نداشتم خدایااااا بچه ام ...با این بچه چه کنم خدایاااا

به مردمی که باتعجب نگاهم میکردن و رد میشدن بی تفاوت بودم بسختی از جا بلند شدمو خودمو به ماشین رسوندم باتموم ضعفی که داشتم خودمو بسختی به خونه رسوندم باورود به خونه بازم هم با ارمین تماس گرفتم باشنیدن اون صدا عصبی شدمو گوشیهو به دیوار کوبوندم خودمو رو کاناپه رها کردم واز ضعف وگریه ی زیاد چشمام رو هم افتاد....چشمامو باز کردم وبا تاریکی مطلق مواجه شدم صدا زدم

_ارمین....کجایی هنوز نیومدی؟

جوابی نشنیدم صدای کامرانی تو گوشم پیچید مهریه ...طلاق...خارج

بغض به گلوم چنگ انداخت و اشکام رون شدن صدای زنگ خونه من از جا پروند با ذوق گفتم

_میدونستم همش به شوخیه

به سمت در دویدم ولی بین راه با یادآوری اینکه ارمین کلید داره سرعتم کم شد...درو باز کردم با دیدن پیک موتوری که گفت

_خانم کیکی که سفارش کرده بودین

به یاد دیروز افتادم فاصله خوشبختی تا بد بختی من فقط یک شب بود...بدون جواب درو بهم کوبیدمو وارد خونه شدم اینبار صدای تلفن بلند شد با اکراه به سمت گوشی رفتمو برداشتم

_الو

_خانم صولت کامرانی هستم حالتون خوبه نگرانتون بودم

با بغض و نفرت فریاد زدم

_چی از جونم میخوای؟

_میدونم حاله روحیتون خوب نیست ولی این مراحل باید طی بشه بنام کردن خونه و طلاقتون..

_اقا هی طلاق نکن من طلاق نمیگیرم اون خونه و مهریه کوفتیه هم نمیخوام

_متوجه منظورتون نمیشم

_تا وقتی ارمین برنگرده ودلیل کارشو نگه من طلاق نمیگیرم پس دیگه اینجا تماس نگیرید

تماس قطع کردم به دیوار تکیه دادمو سر خوردم و باز بغضمو رها کردم.....

باز هم به امید بودن ارمین تو خونه چشمامو باز کردم ولی خونه سکوت بود و سکوت ناامید از جا بلند شدم دیگه موندن فایده نداره اگه قرار بود برگرده تا الان برگشته بود چمدونو از کمد بیرون کشیدم و لباسمو توش ریختم به وسایلی که روز اخر خریده بودیم نگاه کردم گوشه ی اتاق دست نخورده بودن باز بشون دست نزدم جعبه ی کادوی تولدشو از کیف دراوردمو رو میز ارایشی گذاشتم مردد به حلقه ام نگاه کردم روزی که وارد انگشتم شدفکر میکردم بهشتو به من هدیه دادن ولی الان بعداز دوماه نمیدونم واقعا بهشت بود یا جهنم....ولی اونو از دستم خارج نکردم..

چمدون بدست از خونه خارج شدم حتی به پشت سرم نگاه نکردم میترسدم پشیمونم بشم و برگردمو بازم منتظر بمونم منتظر ارمینی که بی خداحافظی ترکم کرد....

به خونه ی بابا که رسیدم مامان با دیدن وضع ظاهریمو چمدونم بهت زده شد نگاهش پر از سوال بودولی زبونش جرات پرسیدن نداشت چمدونو رها کردم،بسمتش دویدم و همه ی غمهامو تو اغوشش خالی کردم فقط زار میزدم نه بخاطر اون جنین،نه بخاطر ترک کردنم،فقط بخاطر دلتنگی،از این به بعد چطورمی بدون اون زندگی کنم اصلا زندگی بدون ارمین امکان داره؟؟؟

از اغوش مامان بیرون اومدم با چشمای نم دار نگاهم کرد بلاخره زبونش چرخید

_چی شده؟

سرمو به دو طرف تکون دادمو گفتم

_نمی دونم هیچی نمیدونم

_یعنی چی یه حرفی بزن الان میمیرم از نگرانی

_ارمین رفت

_چییی؟ کجارت؟

_دیروز از کشور خارج شد نمیدونم به کدوم گناه اینطوری منو از خودش روند

دوباره هق هقم بلند شد

_اروم باش عزیزم اروم باش

_مامان من بدون ارمین میمیرم....

مامان بعداز اروم کردنم همینطور که خودشم اشک میریخت اب قند مقابلم گرفت وگفت

بیا بخور الان پس بیوفتی

بزور جرعه بم داد و دوباره گفت

_حالا درست حرف بزن ببینم چی شده شما که مشکلی باهم نداشتین

_چی بگم وقتی خودمم نمیدنم چی شده

احساس ضعف می کردم از بی غذای واز گریه زیاد سرم تیر میکشید بی هدف از جا بلند شدم که سرم گیج رفت
چشمام سیاهی

چشمامو که از هم باز کردم مامان با چشمای پر از اشک بالا سرم دیدم با دیدن سرم متوجه بودنم تو بیمارستان
شدم مامان گفت

_هلایا اینا چی میگن تو واقعا بارداری تو این شرایط؟؟

فقط به مامان نگاه کردم چی باید بش میگفتم میترسم حقیقتو بگم و اجازه ی نگه داشتنشو بم نده من این بچه رو
میخوام نمیتونم ازش بگذرم اون ثمره ی عشق منه باید بمونه چه ارمین باشه چه نباشه

_نه مامان حتما اشتباه شده

_امیدوارم همینطور باشه که میگی

مطمئن بودم مامان حرفمو باور نکرد

_اگه بابات بفهمه خون به پا میکنه اخه مگه میشه ادم بدون دلیل زن و زندگیشو ول کنه اونکه پسره خوبی بود
عموت به سرش قسم میخورد بابات یه ارمین میگفت صدتا ارمین از بغلش میزد بیرون اخه چرا ..

سرشو رو بالا گرفت وادامه داد

_خدایا چرا باید سهم دخترای من از زندگی این باشه اون تو غربتو این گوشه ی بیمارستان....

حرفای مامان قلبمو به اتیش کشید هق هقش اجازه ادامه ی حرفشو نداد ارومتر که شد دستاشو برد بالا و گفت

_خدایا ازت میخوام جوری اونو...

باتمام ضعفم نیم خیز شدمو دستمو مقابل دهن مامان گرفتم

_نه مامان خواهش میکنم نفرینش نکن...

_دختره ی خیره سر هنوز دوسش داری دیگه میخوای چه بلای سرت بیاره که از قلبت بیرونش کنی

با اعتراض گفتم_مامان

_باید بریم پیش مامانش اونی که همش پسر پسر میکرد بینم الان حرفی واسه گفتن داره؟

_نه مامان اونا هیچ تقصیری ندارن از هیچی خبر ندارن اون به وکیلش سپرده...مکت کردم...واسه کارای طلاق

باگفتن کلمه ی طلاق دوباره اشکام سرازیر شدن

_حالا به بابات چی بگیم اون اصلا حالش خوب نیست

با نگرانی گفتم

_چی شده ؟

_یه ماه پیش سکتته رو رد کرد دکتر گفت هیجان اصلا واسش خوب نیست

_پس چرا چیزی به من نگفتین؟

_نمیخواستم ناراحتت کنم

والی خدا با این اوضاع اگه بابا یه اتفاقی واسش بیوفته من چکار کنم اگه من مسبب بدتر شده حاله بابا بشم هیچ وقت خودمو نمیخشم

بعداز مرخص شدن به خونه برگشتیم بادیدن ماشین بابا،مامان گفت

_ فعلا چیزی نگو من کم کم بش میگو

وارد خونه شدیم بابا با دیدنم با نگرانی گفت

_چی شده؟ هلیا تو اینجا چکار میکنی؟

مامان با دستپاچی بجا من گفت

_هیچی یکم ضعف داشت بردمش بیمارستان

_این قیافه بیشتر از به ضعف سادس راستشو بگو هلیا چی شده

_باور کن اقا محمد چیزی نی...

بابا حرفشو قطع کرد و وبا عصبانیت گفت

_منو خر فرض نکن...

مامان هل کردو من سرمو پایین انداختمو اشک ریختم

بابا_صبر کن ببینم اصلا شوهرش کجاست چرا تنهاست

مامان ناله کرد_چی بگو

بابا فریاد زد_یعنی چی، چی بگو حرف بزن ببینم چی شده

_ارمین رفت ...هلیا رو طلاق داد یعنی نداد ولش کردو رفت

_چییییی؟

صدای بابا مارو از جا پروند

_چی گفتمی ولش کرد دختر منو؟ محمدصولت؟ غلط کرده روزگار شو سیاه میکنم فکر کرده شهره هرته دوماه عشقو

حال بعدشم بای بای

صورت بابا از عصبانیت رو به کبودی بود رگ پیشونیش متورم شدو شقیقه هاش ضربان گرفت صداس بیش از حد

بالا

بود میخواست از در خونه بره بیرون که تو درگاه توقف کرد دستشو به سینه اش گرفت و خم شد ونقش زمین شد

منو مامان بطرفش دویدیم، نفسای بابا خس خس میکرد مامان ترسیده بود مدام میزد تو صورتش وبا گریه گفت

_خدا مرگم بده هلیا زنگ بزن اورژانس....

دو هفته از سگته بابا گذشت و حالش فرقی نکرده بود هنوز تو مراقبت های ویژه بود مامان کارش شده بود نشستن پشت در اتاقو گریه کردن و دعا خوندن ومن مدام تو راه خونه و بیمارستان بودم عمو وزن عمو هر روز سرمیزدن و پدرو مادر ارمین چندباری اومده بودن و از کاره پسرشون شرمنده بودن هیچ کس از ارمین خبری نداشت که کجارفته....

به بیمارستان که رسیدم به سمت مامان رفتم

_مامان الان از پا میوفتی برو استراحت کن من هستم...

_کجا برم تو که حالت از من بدتر به خودت نگاه انداختی شدی پوستو استخون

مامان راست میگفت تو این مدت شده بودم مرده ی متحرک غدام در حد یه وعده بود اونم به اجباره اون بچه ی تو شکمم که واسه زنده بودن دستو پا میزد چشمه ی اشکم خشک نمیشد از طرفی رفتن ارمینو از این طرفم بیماری بابا که مقصرش من بودم یه انتخاب غلط زندگی هممونو تحت تاثیر قرار داد، بابا گوشه بیمارستان، من بلاتکلیف و این بچه معلوم نبود چطوری باید بزرگ شه اصلا با این اوضاع میمونه یا نه...بلاخره بعداز اسرار مامانو واسه استراحت راهی نماز خونه کردم ...

عمو رو از دور دیدم که با وضعی اشفته به من نزدیک میشد

_سلام دخترم چطوری؟

_سلام بدنیستم

عمو نگاهشو از من میدزدیو درک رفتار امروزش واسم سخت بود

_حالا بابا چطوره؟

_فرقی نکرده

_کاش تو مامانت برید خونه من میمونم

_اگه میتونید مامانو راضی کنید دوهفته است استراحت نکرده ...

صدای گوشی عمو بلند شد

_الو

.....

_باز چی شده

.....

_دختره ی احمق

....

_ حالمن چطور سربلند کنم جلو دوستو آشنا..

....

_ بش بگو من دیگه دختری به این اسم ندارم دیگه رو من حساب نکنه

مکالمه رو قطع کرد گفتم

_ چی شده عمو؟

_ نپرس دخترم

_ نگرانم کردی واسه مریم اتفاقی افتاده

_ از وقتی بابات افتاد گوشه بیمارستان درخواست طلاق داده دو روز پیش جدا شد کسی هم نیس جلوشو بگیره منه
احمق عرضه نداشتم درست تربیتش کنم افسار پاره کرده خون اون بیچاره رو هم کرده تو شیشه که تا گفت طلاق
اونم قبول کرد

_ خب عمو اونکه از اول نمیخواست شما اسرار داشین حالا که جدا شده با حرفای که زدین جایی نداره کجا بره

_ امروز رفت خارج از کشور

احساس کردم عمو همه ماجرا رو بمن نگفت... بعداز خداحافظی به سمت مامان رفتو اونو بزور به خونه برد ...

دکتر از اتاق بابا خارج شد بسرعت بسمتش رفتمو گفتم

_ آقای دکتر حالش چگونه؟

_ خدارو شکر بهوش اومده فردا میفرستیمش بخش...

این بهترین خبری بود که تو این مدت میتونستم بشنوم خدایا شکرت که بابامو بمن برگردوندی خدایا یعنی میشه
شوهرمو هم برگردونی...؟!...هنوز ته دلم واسه برگشتم ارمین امید داشتم

بعداز شنیدن این خبر دلم هوای تازه خواست بسمت محوطه ی بیرون بیمارستان رفتم رو صندلی نشستمو
چشمامو بستمو سرمو بالا گرفتم و صورتمو مقابل افتاب بهاری قرار دادم ...

دلم نفس کشیدن میخواست یه نفس بدون بغض بدون اشک و اه به شکم دست کشیدم با جنینه دو ماهه نیمه
صحبت کردم

بخش مامانی تو این مدت خیلی اذیت شدی میدونم بت سخت گذشت ولی بخاطر توهم که شده باید سرپا باشم
محکم باشم ولی یه قولی بده تو هم باید کمکم کنی و زیاد اذیتم نکنی تو باید قوی بشی که بتونی از من مراقبت کنی
...با حس سایه ی که رو صورتم افتاد چشمامو باز کردم و علی رو بالا سرم دیدم

_ سلام

_سلام اینورا؟

از علی دلخور بودم تو این دوهفته هیچ سراغی از ما نگرفته بود

_خوبی؟

_از احوال پرسی شما

_هلیا باور کن من...

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم ومقابل صورتش گرفتم

_هیچی نگو پرم از ببخشید ،معذرت میخوام ،شرمنده، پرم میفهمی...

_حق داری...عمو چطوره؟

_خدارو شکر بهتره

_تو چی بهتری؟

_اهوم

این پا اون پا کردوگفت_راستش مریم داشت میرفت اینو داد گفت بت برسونم

_چیه؟

_بخون میفهمی کاری با من نداری ؟

_نه بسلامت

با حالت دو ازمن فاصله گرفت چرا واسه رفتن این همه عجله داشت بی تفاوت نامه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم

(سلام هلیا...میخوام واست یه قصه بگم یه قصه ی واقعی نه مثل قصه های دوران بچگی که تهش میفهمیدیم همش دروغ بود این قصه واقعیه...میخوام از پنج سالگی خودم بگم پنج سالگی بچه ای که بجای عروسک بازی پر بود از گریه ،التماس ،تهمت ،نفرت و غرور ،دلتنگی میخوام از زجه های مامانم بگم واسه بخشیده شدن اونم نه از طرف شوهرش از طرف بابات ،بابای مغرورو مستبذت که بخاطر غرورش از حرفش کوتاه نیومد حتی بخاطر یه بچه پنج ساله ...میخوام از یواشکی حرف زدن بچه بگم با مادرش از گریه های پشت گوشی با شنیدن صدای مادرش میخوام از مانع رفتن اون بچه با مادرش بگم ...

نفرتم وقتی از بابات بیشتر شد که تونستم درستو از غلط تشخیص بدم وقتی بیشتر شد که حقیقتو از مادرم شنیدم تهتهای که بابات به مادرم زده رو فهمیدم نفرتم وقتی بیشتر شد که من به دروغ شدم دختر زن بدکاره وقتی بیشتر شد که فرق بین خودمو شمارو دیدم وقتی من تو تب میسوختم کسی نبود به دادم برسه وشما آگ خار به پاتون میرفتم مادرتون زمینو زمان بهم میدوخت از بابات متنفر شدم که واس

م زن بابا آورد واسه منی که همیشه از زن بابای سیندرلا و سفید برفی نفرت داشتم واز اونم متنفر شدم و هیچ وقت نتونستم وجودش تحمل کنم ارتباطمو بامامانم حفظ کردم و هر دو قسم خوردیم روزی بخاطر این جدای از بابات انتقام بگیریم... بابا ت نباید اینطوری از این دنیا بره باید بمونه و ذره ذره نابود بشه بخاطر نابودی زندگی مادرم باید زندگی یکی از دخترش نابودم میشد و قرعه به نام عزیز کردش افتاد... از این به بعدشو خوب بخون... روزی که اومدم راز دلم گفتم یادته از یه مجنون صحبت کردم مجنونی که واسه بدست آوردنم حاضر بود هر کاری بکنه ...

کسی نبود غیر ارمین اره ارمین همون عشق تو!! اون با نقشه ی منو مادر وارد زندگی تو شد که بوسیله تو از بابات انتقام بگیریم که بابات بفهمه نابود کردن زندگی دونفر یعنی چی واسه اجرای نقشم مجبور بودم با مهران عقد کنم که هم ابروشو ببرم هم زندگی دخترشو نابود کنم همینطور ابروی مادرو برد وزندگیشو نابود کرد من از تو و از سادگیت متنفرم که نفرت چشمای ارمینو نادیده گرفتو عاشقش شدی البته این سادگیت کارو مارو خیلی جلوتر انداخت... الان که این نامه رو میخونی من و عشق بلاخره به وصال هم رسیدیم و من هم به مامانم رسیدم هم به عشقم الان منو مادرم بعداز هجده سال اروم گرفتیم امیدوارم تو هم با این قضیه کنار بیایی چون تو هیچ گناهی نداری غیر از دختر محمد صولت بودن.... امیدوارم هیچ وقت دیگه همدیگرو نبینیم)

بعداز اتمام نامه جسم ضعیفم قادر به تحمل حجم سنگین حرفهای زده شده نبود، تمام لحظه های دیدارمنو ارمین جلو چشم مثل یه فیلم ظاهر شدواز هوش رفتم....

چشمامو باز کردم خودمو رو تخت بیمارستان دیدم ،مامان چشمای بازمو دیدو نزدیکتر شد لباس از هم باز شدن ولی هیچ صدای بگوشم نمیرسید تو سرم پراز همهمه بود پراز تشویش و سرصدا میخواستم حرف بزوم زبونم سنگین شده بود حرفای که تو نامه بود جلو چشمام میومد نگاهای پراز خشم و نفرت ارمین... بغض گلمو گرفت ولی اشکی پایین نمیومد چشمه ی اشکم بشکل غیر طبیعی خشک شده بود فقط خیره به مامانم بودم... مامان با دو از اتاق بیرون رفتو بعداز کمی با دکتر برگشت باهم حرف میزدن ولی من متوجه نمیشدم پرستار تو سرم سرنگی تزریق کردو چشمام رو هم افتادن....

سه روز گذشت حالم بهترشده بود صداها واضح شده بودولی هنوز حرف زدن واسم سخت بود و گریه سختتر... دکتر شوک عصبیو تشخیص داد، مامان بیچاره بین اتاقهای منو پدر تو رفت و امد بود...

روز چهارم دکتر اجازه ی مرخص شدن داد مامان دنبال کارهای ترخیص بود که یه تصمیم انی گرفتم ،تصمیم گرفتم برم شیراز پیش هما و با پنهون کردن این بچه انتقاممو از ارمین بگیرم ارمینی که با زندگیم بازی کرد احساسمو به بازی گرفت و بخاطر عشقش چشمشو رو همه ی خوبیهای من بست بعداز فهمیدن حقیقت نمیتونستم بازهم کنار بابا بمونم این حق من نبود منی که همیشه مخالف کارهای بابا بودم نباید تاوان گناه اونو پس میدام از پرستار برگه و خودکار گرفتم واسه مامان نوشتم ،نوشتم که میدونم با این کارم به اون ظلم میکنم ولی دیگه نمیتونم تو این شهر بمونم میخوام از این شهرو ادماش دور بشم تا شاید بتونم اعتماد از بین رفتمو به ادما بدست بیارم شاید بتونم از نو بسازم لباسمو عوض کردم بسمت خونه رفتم چمدونم باز نشدمو برداشتمو بسمت فرودگاه حرکت کردم تو این بد شانسای چند وقته بلاخره شانس بمن رو کرد بلیط گیرم اومد انگار این شهر هم دیگه تمایل به موندن من نداشت ومیخواست که من رو از اینجا دور کنه....

_مامان، مامان

_بله عزیزم چرا گریه میکنی؟

_مامان مانی اذیتم میکنه

_مگه چکار کرده؟

_دوچرخه رو بزور ازم میگیره میگه بابام واست خریده میگه بگو بابات واست بگیره

شنیدن این حرفا بعد از این همه سال بازم قلبمو به آتیش میکشونه و زخمشو چرکی تر میکنه اریا همیشه کمبود محبت پدرو احساس میکرد و همیشه به بهانه های مختلف از باباش میپرسه که چرا دوستاش بابا دارن و خودش نداره و باباش کجاست و چه شکلیه...

_مامانی خب باهم بازی کنید... اصلا بده به مانی خودم یه خوشگلشو واست میخرم

_نمیخوام ماله منه عمو واسم خریده

_خب من الان باید چکار کنم تو بگو؟

_برو دوچرخه رو از مانی بگیر

_من دخالت نمیکنم این مشکل شماست باید خودتون حلش کنید

_ا مامان

_دوباره شروع به گریه کرد

_اریا چند بار گفتم مرد گریه نمیکنه چرا با اشکات ناراحتم میکنی

_اصلا من دیگه دوستت ندارم

_بغلش کردم و گفتم

_دلت میاد مامان به این خوبی منکه اینقد دوستت دارم

_دروغ میگی اصلا نم دوستم نداری اگ داشتی طرف منو میگرفتی اصلا من دوست ندارم پیش مانی باشم همیشه زور میگه

همیشه همینطور بوده از هم که دور باشن جونشون واسه هم در میره ولی وقتی پیش همن تو سرو کله ی هم میزنن و اریا ازم میخواد که از این خونه بریم خونه ی که شش ساله پیش صاحبای اون اغوش گرمشونو واسم باز کردن و منو تو بدترین شرایط کمک کردن، تا تونستم سرپا باشم و از نو شروع کنم هما باکلی دوندگی تونست واسم انتقالی بگیره و محسن بعد از فارق التحصیلی منو به آموزشگاه معرفی کرد، انقدر خودمو با کارو ادامه تحصیل تو

مقطع ارشد سرگرم کردم که فکرم به سمت چیزهای که روحم آزار میده و جسمم از پا میندازه سوق پیدا نکنه ولی مگه میشه با وجود اریایی که سیب نصف شده ی پدرش بود این فکرو قلب لعنتی بسمت اون پرواز نکنه؟؟؟

مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم ، خودمو آماده ی رفتن به کار کردم مسئولیت بردن اریا به مهد با هما بود هر روز مانی و اریا رو باهم میبرد ،صبحونه رو آماده کردم و سراغ اریا رفتم

_ اریا عزیزم پهلونه من پاشو مهدت دیر شد

_ مامانی یکم بخوابم

_ نمیشه خاله منتظره الان میره تو هم جا میمونی

با شنیدن این حرف مثل برق از جا پرید با اینکه اوائل از مهد بدش میومد ولی از وقتی از شخصی که خودش مای فرند (دوستم) نام میبره ، به مهد علاقه ی زیادی پیدا کرده با اینکه بچه ی خیلی تو داری بودو اتفقای مهدرو اصلا تعریف نمیکرد ولی بخاطر علاقه ای که به مای فرندش داره چند بار از اون تعریف کرده که باعث شد من کنجکاو شم راجبش از مدیر مهد پرسو جو کنم و متوجه شدم اون شخصیه که مهدو ساپورت میکنه و به بچه ها سر میزنه و از بچه ها خواسته اونو مای فرند صدا بزنی ... واسه اریا لقمه گرفتمو شیرشو دادم و سپردمش دست هما و خودم بسمت آموزشگاه رفتم ... کلاسای آموزشگاه تا ساعت دو بود وبعد از اون به کارای پایان نامه رسیدگی میکردم که بیشتر وقتمو میگرفت ...

بعداز سروکله زدن با بچه های کلاس خسته به خونه برگشتم امروز اصلا حوصله پایان نامه رو نداشتم بی خیالش شدمو به سمت خونه حرکت کردم چند روزی بود که یه ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی وقت برگشت از در آموزشگاه تا سر کوچه دنبالم میکرد ، خیلی کلافه شده بودم هرطور شده امروز باید کارمو باش یه سره می کردم همینطور که میروندم به ایینه رو برو نگاه کردم پشت سرم بود تلاشم واسه دیدن صاحب ماشین بی فایده بود، اینبار برخلاف هر روز که تا سر کوچه میومد وارد کوچه شد به خونه که رسیدم توقف کردم اونم با کمی فاصله نگه داشت دیگه این کارش قابل تحمل نبود از ماشین پیاده شدمو با تویی پر سراغش رفتم ... با دو انگشت به شیشه ی ماشین زدم

_ ببخشید میشه یه لحظه پیاده شین

جواب نداد

_ باشمام بیا بیرون ببینم چی از جونم میخوای ؟

....._

_ پروی هم حدی داره شما کارو زندگی ندارین هرروز دنبالم راه میوفتیم؟

...._

باتاسف سرمو به دو طرف تکون دادم واز ماشین فاصله گرفتم خدا به داد مردم ملت برسه دارن روانی میشن ... کلیدو از کیفم دراوردمو انداختم تو در که صدای باز شدن در ماشین به گوشم رسید واسه دیدنش سرمو چرخوندم با پیاده شدن از ماشین ... نفس تو سینه ام حبس شد مغزم از فرمان دادن ایساد و انگار که زمان هم متوقف شد خشکم زد حتی پلک زدن هم واسم سخت شد چه برسه به حرکت کردن ...

ارمین بعداز این همه سال اینجا باورم نمیشه فقط به نزدیک شدنش نگاه میکردم نمیتونستم باور کنم ، این واقعا ارمین یا بازهم توهمه؟؟ تو یه قدمی من ایستاد

بلاخره شامه ام بکار افتاد بوی عطرش به مشامم رسید ولی اون عطر سابق نبود بوی سرد عطرش لرز به تنم انداخت و مغزم شروع به فرمان دادن کرد و قلبی که سالها از تپش افتاده بود شروع به تپیدن کرد تپشهای محکمو نا منظم تمام بدنم ضربان گرفت ... صداش تو خلوت کوچه پیچید..

_هلیا....

فقط همین کافی بود که واقعی بودن اونو بفهمم وای خدا اریا... ارمین نباید از وجود اون باخبر بشه به بدن خشک شدم تکونی دادم نگاه ناباورمو از ارمین گرفتم پاتند کردم برای فرار وارد خونه شدم دروبستم با زانو رو زمین افتادم سرمو بین دستام گرفتم، رعشه ای عجیب تمام تنمو گرفته بود احساس سرما میکردم دندونم به برخورد میکردن اشکام شروع به ریختن کردن حس کردنم از سرمای تنم اشکام نرسیده به پایین منجمد میشدن... صدای هق هق بلند شد و هما سراسیمه بستم اومد

_هلیا چی شده چرا اینجا نشستی؟

نگاه پراز اشکمو به هما دوختم و نالیدم

_هما|||

هما نزدیکتر شدوگفت

_چی شده رنگ به روت نمونده؟

_هما ارمین برگشته

باتعجب گفت

_چییییی؟ برگشته؟ کی بت گفت

منکه که هق میزدم بریده بریده گفتم

_ک... کسی... ب...م نگفت... خو... دم. دیدمش

دستشو بطرف دراز کر زیر بغلمو گرفتو از زمین بلندم کرد ومنو بسمت ساختمون برد

_بیا بشین بینم چی میگی

منو رو مبل نشوند بسمت اشپزخونه رفت سریع با اب قند برگشت

_ اریا کجاست؟

اب قندو داد دستمو گفت

_ با محسن و مانی رفتن سوپری سرکوچه

نفسی از سر اسودگی کشیدم بدنم هنوز لرز داشت ، مثل سابق تحمل استرس نداشت بعداز اون ضربه های که خوردم با کوچکتترین استرس از پا میوفتادم اب قندو سر کشیدم هما کنارم نشست و گفت

_ بهتر شدی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

_ خب حالا درست حرف بزن ببینم چی شد اون از کجا میدونه تو اینجایی

_ نمیدونم باش صحبت نکردم تا دیدمش از ترس اینکه مبادا اریا بیادبیرون پریدم تو حیات..من من میترسن نکنه بازم بیادو اریارو ببینه من....

هق هق اجازه ی ادامه حرفمو بم نداد هما منو بغل گرفت وگفت

_ نگران نباش عزیزم ان شالله همچین اتفاقی نمیوفته

_ چطور نگران نباشم اگه ارمین بفهمه اون پسرشه حتما اونو از من میگیره میدونم...حالا چکار کنم

_ خواهرم باید با اون مقابله کنی تو دیگه اون دختر بچه ی ضعیف نیستی که راحت از ترس حرف میزنی تو الان یه مادری که سختیای زندگی از تو یه زنه محکم ساخته تو باید حرفاشو بشونی

_ چیو بشنوم جریانش عشقش با مریم یا بازی دادن من یا انتقام از بابا کدومو....

حرفامو با بغضو فریاد میگفتم وهما سعی داشت ارومم کنه

_ خب عزیزم من، دیر یا زود این اتفاق میوفتاد توهم اینو میدونستی ...

مکث کرد با تردید گفت

خب شاید...شاید واسه کارای طلاق اومده شما هنوز زنو شوهرید

اصلا به این چیز فکر نکرده بودم شاید حق با هما باشه یعنی واقعا واسه طلاق اومده؟یعنی اسم من تو شناسنامه اش انقد سنگینی میکنه ؟

_ عزیزم فعلا به چیزی فکر نکن حالت خوب نیست برو استراحت کن

_ چکار کنم هما فکرم به جای نمیرسه؟

_باش مقابله کن

_سخته

_اره سخته ولی تو میتونی من مطمئن بدتر از این رو هم پشت سر گذاشتی این که چیزی نیست

_اوهوم

بعداز صحبت با هما ارومتر شدم بسمت طبقه ی بالا رفتم طبقه ی مجزای منو اریا که محسن واسه راحتی ما ساخته بود....

درحاله حاضر شدن واسه رفتن به آموزشگاه بودم که دستم بی اراده بسمت لوازم آرایشی رفت وسایلی که سالها بخاطر بی حوصلگی یا شایدم محافظت خودم از نگاهای مردهای هیزی که فقط بهانه ای برای نزدیک شدن به زنهای تنها میخواستن، ترک شدن...بین راه دست دراز شدمو متوقف کردم من نباید تو ظاهرم تغییر ایجاد کنم اگر ارمین واسه طلاق و محو کامل من از زندگیش اومده نباید تغییری تو من احساس کنه ...

مثل همیشه با ظاهری ساده ومرتب از خونه بیرون رفتم ...

بعداز اتمام کلاس و خروج از آموزشگاه ناخودآگاه به اطراف نگاه چرخوندم با ندیدن ماشین ارمین سرخورده شدم ولی سریع به خودم نهیب زدم ...

هنوزم احمقی دیگه میخوای چه بلایی سرت بیاره تا این عشق لعنتیو از قلبت بکشی بیرون، شش سال واسه فراموش کردنش زحمت کشیدی تا با یه بار دیدن اون احساس کهنه سرباز بزنه و از اوار بیاد بیرون ...اگه واقعا واسه طلاق اومده باشه چی ؟از اینی که هستی داغون تر میشی این دفه دیگه بت اجازه نمیدم خودتو کوچیک کنی غرورتو له کنی نباید به خودت امید بی خود بدی اون ولت کردو بامریم خوشخبت زندگی کرد دلیلی غیر طلاق واسه برگشتن نداره....

بی توجه به اطراف ازماشین پیاده شدمو بسمت خونه رفتم

_هلیا....

بوضوح سقوط قلبمو احساس کردم خدایا چرا این قلب نافرمان از کار نمیوفته ومنو از این همه سقوط و تپش نجات بده کاش میشد اونو از سینه بکشم بیرون بندازم دور که این همه بی تابی نکنه ...نفس عمیقی کشید حتی اگه تمام اکسیژنو میکشیدم تو ریهام بازم کم بودو هنوزم احساس خفگی میکردم ...

بی توجه به ارمین به راهم ادامه دادم صدای قدمهای تندش بگوشم رسید ...

_هلیا خواهش میکنم فقط یه لحظه ..

پاتند کردم و کلید تو در انداختم دستم کشیده شد به سمت ارمین برگشتم

_میخوام بات حرف بزnm

چیزی نگفتم

_هرچی دوست داری بگو داد بزنی فقط سکوت نکن

صدای بازی اریا و مانی از تو حیات شنیده شد دستوپامو گم کردم خدایا هر لحظه ممکنه اریا بیاد بیرون خدایا به دادم برس نزار اریا و ارمین باهم رو به رو شن خدایا...

باید یه کاری کنم باید ارمینو از اینجا دورش کنم.. زبونم واسه گفتن چیزی تو دهنم نمیچرخید ذهن بهم ریخته بود تو این اشوب کلماتو پیدا نمیکرد برای فرار دوباره بسمت در برگشتم کلیدو تو درچرخوندم که گفت

_هلیا اونطوری که فکر میکنی نیست من اشتباه کردم اگه فرصت بدی واست توضیح میدم پشیمونم باورم کن

بخاطر ترس از فرار دوباره ی من سریع حرف زده بود، منکه اون لحظه فقط به اریا فکر میکردم حرفاش هیچ تاثیری به من نداشت بدون اینکه بسمت ارمین برگردم درو باز کردم با اریایی که پشت در بود رو به رو شدم...

ومامان گفتن اریا بکل منو فرو ریخت

_مامان بب...

حرف اریا نیمه تموم موند نگاهش به پشت سرم چرخید یه دفعه ذوق زده شدو خودشو تو اغوش ارمین پرتاب کرد، از این حرکت شوکه شدم خدایا چه اتفاقی داره میوفته اریا شروع به بوسیدن ارمین کردو ارمین اونو از زمین جدا کرد اریا بعداز اینکه هیجانشو خالی کرد همینطور که تو بغل ارمین بود گفت

_مامان این مای فرنده

روبه ارمین گفت

_شما اینجا چکار میکنید؟

ارمین_اومدم تورو ببینم و به مادرت بگم تو چه پسره خوبی هستی

_اخ جون پس بریم باهم بازی کنیم..

قادر به درک حرفاشون نبودم... اینا چی بهم میگن (مای فرند) یعنی چی؟ این همون مردیه که اریا دوسش داره و به عشقش میره مهد.... ولی ارمین که از وجود اریا خبر نداشت نکنه باز من دارم کابوس میبینم...اره همینه من همیشه از این کابوسا میبینم کابوسی که ارمین اریارو از من گرفته حتما اینم یکی از همون کابوساست...اونو حرف میزدنو من فقط حرکت لباشونو میدیدم هیچ صدای به گوشم نمیرسید تصویر رو به روم تارو تارتر میشد سرم گیج میرفت دهنمو واسه گفتن چیزی باز کردم ولی چی میخواستم بگم حس کردم بختک راه گلمو گرفته و فشار میده تارهای صوتیم بهم چسبیده بودن و هیچ صدای از حنجرم بیرون نمیومدن یه دفه تصویر تار سیاه شد زیر پام خالی شدو از هوش رفتم....

چشمامو باز کردم بازهم سرم... بازم محیط نفرت انگیز بیمارستان... بازم چشمای نگران مامان...ولی نه این مامان نیست هماست که شباهت زیادی به مامان داره...دست رو شکمم کشیدم و وحشت زده نیم خیز شدم وگفتم

_بچم مامان بچه ام چه بلایی سرش اومده؟

_چته عزیزم نگران نباش اریا حالش خوبه

باکنگی به هما نگاه کردم

_اریا؟؟؟

چشمای هما نگرانتر شد گفت

_اره اریا ..

_هما تو اینجا چکار میکنی بابا چطور اجازه داد بیایی ؟

هما با نگرانی به سمت در رفتو با دکتر برگشت دکتر گفت

_چی شده دخترم؟

_تورو خدا بگین چه اتفاقی واسه بچم افتاده سقط شده؟؟؟ هما مامان کو تازه اینجا بود؟؟؟

هما اشک میریخت و دکتر به پرستار گفت

_یه آرام بخش تزریق کن ، خانم صولت نگران نباشید شوکه عصبیه بخاطر ضربه های سختی که بش وارد شده الان

اروم میشه دوباره برمیدگرده به حالت اولش

پرستار سرنگی تو سرم فرو کردو مایعی وارد سرم شد وبعد پلکام سنگین و سنگین تر شد

تاروی هم افتادن

با تابش نور افتاب به پشت پلکام چشمامو باز کردم همارو کنارم دیدم

_هلایا عزیزم خوبی؟

سرم سنگین بود شقیقه هامو فشار دادم با یادآوری اون اتفاق سریع گفتم

_اریا کجاست؟

هما نفس راحتی کشیدو گفت

_فرستادمش مهد ، توچطوری بهتری؟؟یادت میاد دیروزو

_دیروز؟؟

نگاهی به اطراف انداختم

_ من اینجا چکار میکنم؟

_ دیروز جلو در از هوش رفتی ارمین تورو رسوند بیمارستان..

_ ارمین؟ الان کجاست؟

_ بیرونش کردم گفتم دیگه حق نداره بیاد سراغت ولی اون ول کن نبود تا اینکه دکتر گفت فشاره عصبیه اونم طاقت نداشت ببینه این بلاها بخاطر اونه سرت اومده رفت

با بغض گفتم

_ هما اریا اونو میشناسه ارمین همون مای فرزند

_ اره دیروز فهمیدم بیچاره بچه خیلی ترسیده بود... تو هم نگران نباش بشناسن همو چیزی تغییر نکرده

_ هما چی می گی اونا همو میشناسن اریا عاشقشه این همه زحمت واسه پنهنون کردنش دود شد حالا این بکنار آگه ارمین اونو از من بگیره چی

_ ارمینی که من دیدم حسابی سرش به سنگ خورده مطمئن باش اینکارو نمیکنه

_ هما تو اونو نمیشناسی اون خوب بلده نقش بازی کنه

_ فعلا به هیچی فکر نکن دکتر گفته هیجان و استرس اصلا واست خوب نیست بهتره استراحت کنی...

دکتر بعداز چک کردن اجازه مرخص شدن دادولی گفت با کوچیکترین فشار عصبی دوباره اون حالتا سراغم میاد به هما سفارش کرد که اطرافیانم مراقب رفتارشون باشن...

دو هفته از مرخص شدنم گذشت ومن سلامتی جسمی و روحیمو کاملا بدست اوردم تو این مدت خبری از ارمین نبود انگار اونم قبول کرده بود دیگه برگشته ما محاله وتقدير باهم بودنو واسه مار رقم نزنه...هما بیشتر از هر وقت هوامو داشت و مدام به اریا گوشزد میکرد حرفی از ارمین به میون نیاره، ولی من باز هم به فکر فرار بودم فرار از حقیقت،حقیقت پدر بودن ارمین، پدر اریا بودن هیچ جوره نمیخواستم باهم ارتباط داشته باشن از عشق اریا به ارمین میترسیدم،از اینکه انتخاب اریا ارمین باشه میترسیدم،از تنهاشدن دوباره میترسیدم این دفعه واقعا میمیرم....

خسته از کارو دوندگی اخرین کارای پایان نامه به خونه برگشتم با وورد به حیات مانی و اریا رو درحاله دوچرخه سواری دیدم نگاهم به دوچرخه اریا افتاد نزدیک شدمو گفتم

_ اریا این دوچرخه رو از کجا آوردی؟

باخوشحالی گفت

_ مای فرزند واسم خریده

باشنیدن این حرف از کوره دررفتمو بی اختیار فریاد زدم

_ فردت غلط کرده، تو با چه حقی با غریبه ها حرف میزنی مگه ما گدایم یعنی من نمیتونم واست بگیرم...

اریا متعجب و با بغض به واکنشم نگاه کرد جرات حرف زدن نداشت اولین بار بود انقد منو عصبی میدید هما از ساختمون بیرون اومد وگفت

_چه خبرته هلیا چکار بچه داری؟

_نمیبینی اقا واسش دوچرخه خریده می خواد با این کارا بچه رو بکشونه طرف خودش ولی کور خونده

اریا که حسابی بغض کرده بود وارد ساختمون شد هما رو به مانی گفت

_شماهم برو تو

بعداز رفتن مانی رو بمن گفت

_بیچاره اریا چه گناهی داره سرش داد میزنی

_واسه اینکه نباید از هرکسی هدیه قبول کنه، من اینطوری تربیتش کردم؟

_اون هرکسی نیست

صداشو پایین تر آوردادامه داد

_اون پدرشه تا کی میخوای به خودت دروغ بگی ...

_اریا فقط پسره منه نه هیچ کسه دیگه لازم باشه ازاین جا میبرمش میرم جای که دست کسی بش نرسه

_بازم فرار؟ این کارت فقط پاک کردن صورت مسئله اس تو باید باش رو به رو بشی بدون ترس و نگرانی باید با سیاست پیش بری تو که تو این کار استادی اون روزم بت گفتم ارمین سرش حسابی به سنگ خورده ولی اگ بخوای اونو سر لج بندازی فقط خودت ضرر میبینی اگه از راه قانونی واردشه پشت گوشتو دیدی اریارو هم میبینی..

از حرف هما تنم لرزید واقعا امکان داره ارمین اینکارو با من بکنه؟؟؟ ارومترشدم وگفتم

_ولی من نمیخوام اریارو از دست بدم

_از دست نمیده اگه حرف گوش بدی مردا اگ سر لج بیوفتن وحشتناکترین موجودات رو زمین میشن تو باید از راهش وارد شی باید بزاری همو ببینن

_می ترسم اگه اریا بش وابسته بشه چی؟

_دیگه واسه ترسیدن دیره متاسفانه وابسته شده

_اگ اونو انتخاب کنه چی؟

_اریا همچین کاری نمیکنه خیالت راحت تو فقط با کارات ارمینو سرلج ننداز الانم برو از دله اون بچه درار توهم ابی به دستصورتت بزنی دوباره بدحال نشی که حوصله بیمارستان ندارم

حرف اخرشو با خنده گفت ولبخند رو لبام نشوند

_خواهری من آگ تورو نداشتم چکار میکردم میدونی که خیلی مدیونتم...

_این حرفا چیه دیونه این منم که ارامش الانمو مدیون توام آگه تو نمیومدی پیشم بابا هیچ وقت از حرفش کوتاه نیومدو پا تو خونم نمیذاشت

_ولی بابا پی به اشتباهش راجب ارمینو ظلمش به محسن برد بخاطر همین پاپیش گذاشت

باخنده گفت

_به هرحال همش بخاطر عزیز کردش بود دیگه

_کم حسودی کن اجی بزرگه

هردو خندیدیم باهم وارد ساختمون شدیم ولی خندهای من حکایت خنده های غم انگیزتر از گریه است ...

وارد خونه شدموبسمت اریا رفتم که یه گوشه کز کرده بودبادیدنم رو برگردوند نزدیکتر شدمو گفتم

_اممم من شنیدم بچه ها قهر میکنن تو اینجا بچه میبینی اریا؟

...._

باحالت گریه ساختگی گفتم

_اریا با من قهری؟؟

..._

_باشه من اشتباه کردم معذرت میخوام نباید سرت داد میزدم خواهش میکنم اشته کن دیگه

باتخسی گفت

_به یه شرط

_هر شرطی قبول

_بعداز ظهر منو ببر شهر بازی

_فقط همین چشمششم اینکه چیزی نیست

_نه بازم هست

_خب بگو

_اونجا هم هرچی من میگم هی نگو اینکارو بکن اونکارو نکن

_ اینم چشم حالا اشتی؟

دستامو باز کردم اریا پریدتو بغلم و صورتشو غرقه بوسه کردم وهمیشه بوسه های اون ارومم میکردن...

واسه رفتن به شهربازی سوار ماشین شدیم هرچی استارت میزدم روشن نمیشد اریا گفت

_ پس چی شد

_ نمیدونم چرا روشن نمیشه

_ مامان ول کن دیر شد بریم سرخیابون ماشین بگیریم

از ماشین پیاده شدیمو بسمت خیابون رفتیم اریا که خیلی عجول بود گفت

_ مامان چرا نمی ایستن اینا

_ عجله نکن الان یکی پیدا میشه

همینطور که مشغول صحبت با اریا بودم ماشین جلو پامون ترمز کرد

سرمو بلند کردم با دیدن ماشین ارمین شوکه شدم اریا با دیدن ارمین با ذوق گفت

_ مای فرند

ارمین پیاده شدو نزدیکتر اومد

_ سلام

نگاهم به صورت ته ریش زده و نامرتبش افتاد که نشون دهنده ی وضع اشفته ی درونش بود اریا گفت

_ سلام چه خوب که شمارو دیدیم این ماشینا نمی ایستن

_ کجا میرفتن؟

باشادی گفت_ شهر بازی

_ سوارشین میرسونمتون

بلاخره به حرف اومدم بدون حتی نیم نگاهی

_ نه خودمون میریم

اریا با اعتراض گفت_ مامان ماشین نیست دیگه یه ساعته اینجایم

_ اریا چندبار گفتم رو حرف من حرف نزن

_مامان شما قول دادین امروز هرچی من بگم

بااین حرف عملا دهنم بسته شد اریا منتظر اجازه ی من نشدو سوار ماشین شد منم بااکراه سوار شدم اریا گفت

_بگاز رفیق

با اخم گفتم_این چه طرز حرف زدن

_ببخشید..

ارمین تو اینه نگاهم کردو اروم گفت

_بزار بچه راحت باشه

پوزخند زدم با تمسخر نگاهش کردم دو روزه اومده میخواد بشه پدرو نمونه ،ارمین که طاقت این نگاهمو نداشت نگاهشو ازم گرفتو ماشین روشن کرد و بسمت شهربازی رفتیم ارمین سکوت شکست

_اوضاع مهد چطوره؟

_خوبه

_دیگه کسی اذیتت نمیکنه

_نه

باخودم گفتم مگه بچه ها اریارو اذیت میکردن چرا من نمیدونستم پس دلیل نفرتش از مهد همین بود که الان به لطف پدر نمونه اش این نفرت از بین رفت ...

_اگ بچه ها باز اذیت کردن کافیه به من بگی خودم درسش میکنم

_باشه ولی کسی دیگه جرات نداره اذیت کنه شما خیلی قوین همه از شما میترسن کاش بابای منم شکل شما بود

_مگه بابات چه شکلیه؟

بازم عصبی شدم بسختی جلو پرخاشمو گرفتم ارمین با این سوالا میخوای به چی برسی؟؟

_نمیدونم من ندیدمش

_چرا؟

_مامانم میگه وقتی بچه بودم رفته پیش خدا

نگاه منو ارمین تو اینه بهم گره خورد

_یعنی دیگه برنمیگرده ؟

_نمیدونم

_دوست داری برگرده؟

_اره خیلی همه دوستانم بابا دارن حتی مانی هم داره فقط من ندارم

ارمین سکوت کرد نگاهش پراز شرم بود...واقعا رفتن انقد ارزش داشت که الان اینطوری شرمنده زنو بچه ات بشی چرا این بازو شروع کردی؟ چرا باز برگشتی؟ الان واقعا خوشبختی؟ موهای سفید کنار شقیقه ات اینو نشون نمیده کمر خمیده ات خوشبختیتو ثابت نمیکنه چرا با ماو خودت این کارو کردی واقعا این جدایی حقه مابود؟؟؟

ارمین گفت_ من باخدا دوستم میخوای بگم باباتو برگردونه؟

اریا با ذوق گفت_واقعا میشه برگرده؟

ارمین دوباره نگاهم کردوگفت

_اگه تو بخوای میشه

طرف صحبتش من بودم واقعا مسخره است چقدرراحت از برگشت حرف میزد....فکر کرده میتونه این همه سختیو جبران کنه ومیتونه بهترین سالهای عمرمو بمن برگردونه اون از من با بیستو شش سال سن زنه پنجاه ساله ساخت،اون همه هیجان اون همه عشق به زندگی اون همه شادابی رو با کارش نابود کرد الان راحت میگه اگه بخوای میشه دیگه نتونستم جلو عصبانیتمو بگیرم و گفتم

_با احساس بچه بازی نکن قول چیزه محالو نده

_هیچ چی محال نیس اگه تو بخوای

_بس کن دیگه الانشم زیادی پاتو از گلیمت درازتره کردی..نگه دار پیاده میشیم

_باشه..باشه دیگه چیزی نمیگم ارومتر بچه ترسید

به اریای ترسیده نگاه کردم گفت

_مامان من کاره بدی کردم؟

نفسمو فوت کردم به خودم مسلط شدم گفتم

_نه عزیزم کاری نکردی

رو به ارمین گفت

_حتما شما کاره بدی کردی که مامان عصبانی شد ظهر هم بخاطر دوچرخه که خریدی منو دعوا کرد گفت از غریبه ها چیزی نگیرم

ارمین با شنیدن کلمه ی غریبه از زبون اریا غم تو چشماش نشست اروم گفت

_اره کاره خیلی بدی کردم ومامانتو ناراحت کردم

_خب ازش معذرت خواهی کن مامان خیلی مهربونه زود میبخشه

ارمین زیر لب انگار که باخودش حرف میزد گفت

_جای واسه بخشش نذاشتم دیگه واسه من مهربون نیست

از صدای غمگینش بغض کردم سرموبه سمت خیابون چرخوندم برای ماهر بغضم به مانتوم چنگ زدم...هللیا الان وقتش نیست کم نیار این همش یه بازیه مثل سابق این همون ارمینه که زندگیتو نابود کرد همونی که با بچه ی تو شکم ترکت کرد همونی

که قول خوشبختیو بت داد و عمل نکرد این همون ادمه هیچ تغییر نکرده

به شهر بازی رسیدیم و اریا با اسرار ارمینو بامون همراه کردو من بازهم ترسیدم از این عشق و وابستگی و کمبود محبت اریا ترسیدم نمیخواستم قبول کنم اریا به پدر نیاز داره...به حرفای هما فکر کردم آگه ارمین سر لج بیوفته آگه اریا اونو انتخاب کنه...خدایا چکار کنم؟؟؟

هردو رو نیم کت نشسته بودیمو به بازی اریا نگاه میکردیم اریا هم گهگاهی باذوق واسمون دست تکون میداد ارمین سکوت بینمونو شکست و گفت

_هللیا...تواین مدت من داغون شدم بادیدن حال روحیت تو بیمارستان هزار بار شکستم به خودم لعنت فرستادم ،چرا وارد این بازی شدم تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیت برم بیرون ولی...نتونستم سخت بود جدایی از شما واسم سخته، جدایی دو عزیزی که به هیچ فروختم واسم کشندست

مکت کرد نفسش باحالت فوت بیرون کرد وادامه داد

_ادم پستیم درست،ادم نامردیم درست ولی الان دیگه فقط منو تو نیستیم باید به فکر اریاهم باشیم اون به هردومون نیاز داره هرطور که بگی هرجوری که بخوای جبران میکنم فقط یه فرصت دیگه بده باور کن تو این مدت.....

حرفشو قط کردم دوست نداشتم از زندگیش بامریم بشنوم حتی آگه بد بوده باشه گفتم

_خواهش میکنم ادامه نده نمی خوام چیزی بشنوم خودت این راهو انتخاب کردی، خودت خواستی ،چیزی واسم کم نذاشته بودم تو...تو...

بغض راهه گلومو بست آگه یه کلمه دیگه میگفتم اشکام خودنمایی میکردن ومن اینو نمیخواستم نمیخواستم ارمین ضعفمو ببینه...

_درسته هرچی تو میگی حق داری...ولی هللیا چرا فقط چرا نگفتی بارداری من مطمئنم این بارداری از شب اخر نبود

تند نگاهش کردم وگفتم

_اگه یه روز دندون رو اون جگرت میزاشتی و نمیرفتی پی عشق و حالت میفهمیدی....من احمق از همه جا بی خبر
میخواستم این خبر خوشو تو روز تولدت بت بگم

با حسرت سرشو به دو طرف تکون داد وگفت

_اگه یه روز بیشتر میموندم دیگه نمیتونستم برم ، نمیتونستم چشممو رو همه ی خوبیات ببندم ولی نمیخواستم بت
اسیبی برسه

_این حرفا اصل کارتو توجیه نمیکنه

_می دونم ولی من فقط فرصت میخوام واسه دوباره ساختن

به چشمای پراز خواهش و التماسش نگاه کردم وبا سنگدلی تمام گفتم

_متاسفم همه فرصتات سوخت شدن دیگه جای واسه بخشش نداشتی

_الان جواب نده بازم فکر کن

_جوابه من همونه متاسفم

کلافه نفسو بیرون داد دستشو توموهایش برو کردو چنگ زد وگفت

_تو بگو چکار کنم که ببخشی چکار کنم که دوباره دوستم داشته باشی

_هیچی همین که پاتو از زندگی منو پسرم بکشی بیرون شاید ببخشم ولی دوست داشتن.....فک نمیکنی توقعه
زیادیه

باخشم گفتم_ نه نیست چون تنها بازنده ی این بازی من بودم من همه چیمو از دست دادم از بهشت رونده شدم
بهشتی که واسه موندن توش به هرطنابی چنگ زدم ولی نشد که نشد...درسته من با نقشه وارد زندگیت شدم ولی
نمیخواستم برم

مکت کرد ...مریم تردیدمو دید منو باتو تهدید کرد فهمیده بود تو نقطه ی ضعف منی ،وقتی پای تو وسط کشیده شد
کم اوردم نمیخواستم تو اسیب ببینی عقب کشیدم پارو قلبم گذاشتم

پوزخند زدم گفتم

_ولی من چیز دیگه ای شنیدم

_هرچی غیراز این شنیدی دروغه منو مریم هیچ....

صدای اخ اریا حرف ارمین قطع کرد هر دو به طرفش دویدیم ارمین زودتر از من رسید و از زمین بلندش کرد با
نگرانی گفت

_چیزیت شده نترس الان میبرمت بیمارستان

به زانوی اریا که خراش جزئی با کمی خون داشت نگاه کردم گفتم

_چرا لوس میکنی بچه رو به خراش جزئی که این حرفارو نداره

روبه اریاگفتم_مگه نه اریا؟

با این حرف شیرش کردم که گفت

_اره خوبم منو بزار زمین من همیشه میوفتم

ارمین اریارو زمین گذاشت وگفت

_پس میرم به چیزی بیارم زخمشو ضدعفونی کنم

بعداز گفتن این حرف از ما دور شد و به سمت خروجی شهر بازی رفت

بعداز کمی با وسایل ضد عفونی برگشت مقابل اریا زانو زد با احتیاط شروع به ضدعفونی زانوش کرد وگفت

_درد نداری؟

_نه خوبم

_حالا که انقد پسره شجاعی هستی بریم به شام خوشمزه بت بدم

_پس مامان چی؟

_اگه دوست داشته باشه میتونه بیاد

_اگه مامان نیاد منم نمیام

از حرف اریا ذوق کردم قریون دهنهت افرین به این تربیت تحت هرشرایطی مامانشو فراموش نمیکنه ارمین خندیدو زیر لب گفت

_پدر سوخته مامانی هم هست

رد لبخند رو لبام نشستو چشمام از این لبخند پر از حسرت شد حسرتی از بین رفتن این زندگی ، زندگی که

میتونست خوب باشه اریا گفت

_مامانی میایی؟

جوابشو ندادم چی باید میگفتم برم یا نرم بین دوراهی مونده بودم خب فقط همین امشبه از فردا دیگه ارمینو نمیبینم لزومی نداره بازم اونو ببینم ... اریا دوباره گفت

_بیا دیگه تو قول دادی امروز هرچی من بگم

اروم گفتم_باشه

اریا و ارمین با خوشحالی مشتاشونو به هم کوبیدنو باهم گفتم

_اوکی

وارد رستوران شدیم که ارمین به اریا گفت

_چی دوست داری؟

اریا بی معطلی گفت_پیتزا

بعداز اینکه گارسون پیتزاها رو مقابل ما قرار داد ارمینو اریا هردو همزمان شروع به جدا کردن فلفل دلمه ای از پیتزا کردن اریا همیشه فلفلی پیتزاشو میزاشت تو ظرف من، به هردوشون نگاه کردم اریا درحالی

که فلفلو میریخت رو پیتزام نگاهش به ارمین افتادو گفت

_|| شماهم فلفل نمیخورین؟

_نه

_بزارین تو ظرف مامان

ارمین نگاهم کردو به اریا گفتم

_نه مامانی زیاد شد

_ولی شما که خیلی دوست داشتین

به اریا چشم غره رفتم ارمین خندیدو فلفلاشو گذاشتم تو ظرفم وبه اریا گفتم

_از این به بعد میگیرم پیتزا مخصوصا مامانت بزنی پر فلفل خوبه؟

اریا گفت_پس بگین مخصوص ما بزنی بدون فلفل خوبه؟

ارمین دستشو بالا بردو اریا دست کوچیکشو به دست ارمین زدو هر دو گفتن

_وری گود

هر دو خندیدنو شروع به خوردن پیتزا کردن و من باز هم برای چندمین بار دلم لرزید از ترس لرزید اینروز ترس با وجودم عجین شده از هر حرکت ترس به جونم میوفتاد خدایا اگه اون بار تونستم دووم بیارم فقط و فقط به عشق اریا بود ولی الان اگه ارمین فقط واسه گرفتن اریا اومده وبازم همه ی حرفاشو کاراش نقشه باشه دیگه قول نمیدم بتونم دووم بیارم یه بلای سرخودم میارم

از هجوم افکار منفی اشتها من بسته شد غذارو کنار گذاشتم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم ایی به صورتم زدمو دوباره برگشتم ارمین نگاهم کردو گفت

_ چیزی شده؟؟

_ نه

_ رنگت پریده

_ خوبم

با نگرانی به اریا که بی خیال مشغول خوردن پیتزا بود خیره شدم خدایا همه چیو دست تو میسپارم ناامیدم نکن مطمئنم تو بهترین هارو واسه بندهات میخوایارمین گفت

_ نگران نباش اون چیزی که بش فکر میکنی هیچ وقت اتفاق نمیوفته

با تعجب ابرو هام دادم بالا لبخند ریزی زد وگفت

_ یادت که نرفته خوردن فکر تو از هر چیزی واسم راحتتره

اره انگار یادم رفته بود که من دربرابرش هنوز همون دختر ساده و کوچولوم هر قدرهم که سختی های زندگی منو پخته کرده باشهبا کنایه گفتم

_ نه یادم نرفته ...که باهمین سادگی گول توو اون دخترعمومو خوردم وخودمو بازیچه ی دست شما کردم...

با نارحتی نگاهشو ازمن گرفت سکوت کرد حرفی هم واسه گفتن نداشت اونم از خوردن دست کشید وبه سمت سرویس بهداشتی رفتحالا حالا مونده اقا ارمین تازه اولشه اگه میخوای منو ببینی باید پی همه چیو به تنت بمالی این نیشارو تحمل کنی

تو راه برگشت اریا از خستگی خوابش برد ارمین گفت

_ شب خوبی بود خیلی

جوابشو ندادم

_ امیدوارم بازم از این شبا داشته باشیم

بازم سکوت کردم

_ اگه از وابسته شدن اریا میترسی قول میدم تا نخوای دیگه سراغش نمیرم ...فقط...شماره ی من همونه من منتظرم تا هروقت بگی منتظر میمونم

_ جوابم همونه

بالتماس گفت

_ هلیا تو که اینطوری نبودی...

با عصبانیت گفتم

_اره نبودم این هلیایی که الان روبه روت نتیجه ی کارهای خودته خوب نگام کن خوشت میاد پراز نفرت پراز کینه
پراز بغض خوب نگاه کن

_متاسفم....

_تاسف تو به دردم نمیخوره فقط خواهش میکنم هم منو فراموش کن هم.....اریا

نگاهش پراز غم شد سرمو پایین گرفتم با این همه ادعا هنوزهم تحمل دیدن غمشو نداشتم...ولی این بهترین
تصمیمه اره منو ارمین از اولشم ماله هم نبودیم الانم حتی باوجود اریا نمیتونیم کناره هم باشیم میدونم درحق اریا
ظلم میکنم ولی نمیتونم اجازه بدم بیشتراز این به ارمین وابسته بشه وبعدها مجبور شه یکی از مارو انتخاب کنه....

یک ماه از اون شب گذشت ارمین اینبار سرقولش موند خبری ازاون نبود نه به اریا سرمیزد نه سرراه من سبز میشد
...اما اریا دیگه اون پسر شیطون خوش سرزبون نبود نه اشتهای به خوردن داشت ونه حوصله ی چیزی دوباره از
مهد نفرت پیدا کرده بود با مانی همبازی نمیشد واین رفتارهای جدیدش منو نگران کرده بود از هرردی واسه بهتر
شدن حالش رفتم ولی هیچ نتیجه ای نگرفتم بااینکه دلیل این رفتارشو میدونستم ولی هنوز به تصمیم پافشاری
میکردم

باپیچیدن تو کوچه ودیدن اریایی که روزمین نشسته و زانوهاشو بغل کرده از ماشین پیاده شدمو بسمتش رفتم

_سلام مامانم چرا اینجا نشستی؟

_هیچی همینطوری

_مانی کو چرا تنهایی؟

_مگه یادت رفت دارن آماده میشن برن خونه بابابزرگشت تا فردا هم برنمیگردن

_خب بیا بریم تو

_نمیخوام حوصله ی خونه رو ندارم

_می خوای بریم شهر بازی؟

_نه

_پس فقط اینبار اجازه میدم تو کوچه با دوچرخه بازی کنی

با بغض گفت

_ نمیخوام اصلا اون دوچرخه رو دوست ندارم

_ چرا تو که خیلی دوستش داشتی؟

_ چون مای فرند خریدم اونم دیگه دوست ندارم

_ اون دیگه چرا؟

_ چون منو فراموش کرده بم قول داد بیاد پیشم ولی دروغ گفت دیگه دوستش ندارم

اینو گفت بادو وارد خونه نفسمو با صدا بیرون دادم، اشکال نداره دوروز دلتنگی میکنه بعد یادش میره....

باصدای ناله های اریا از خواب بیدار شدم از جا بلند شدم بعداز روشن کردن چراغ به سمت اریا رفتم موهاووپیشونیش خیس عرق بودن دستمو رو پیشونی و تنش گذاشتمو از داغی تنش وحشت کردم دستوپامو گم کردم، سریع لباس عوض کردم، اریا به بغل با دو از پله ها پایین رفتم سوار ماشین شدمو بسمت بیمارستان روندم بازهم تنم از استرس لرز گرفته بود زیر لب خدا خدا میکردم بتونم بسلامت اریارو به بیمارستان برسونم

دکتر بعداز معاینه و نوشتن دارو گفت

_ عجیبه که تبش یهو انقد بالا رفته واسه اطمینان از نداشتن عفونت تو بدنش آزمایش مینویسم

اونو بستری کرد، سرمو رو تختش گذاشتم با اینکه حاله خودمم بهتر از اریا نبود ولی در برابر اسرار دکتر واسه ارامبخش مقاومت کردم همینطور که سرم رو تخت اریا بود اشک میریختم از این بدبختیه که گریبانمو گرفته و تصمیم به ول کردن نداره خدایا یه راهی جلو پام بزار میدونم این تب یهویش واسه چیه... نمیدونم با این بچه ی که ندونسته اینطوری عاشق پدرش شده و از دوریش به این حال افتاده چکار کنم... خدایا خسته شدم از پا افتادم صدامو میشنوی؟؟

اریا تو طول شب چندین بار از خواب میپرید... صبح بازم صدای ناله هاش بلند شد

_ مامان نه نه نمیخوام ...

تحلمم ته کشیدو غرورم عقب نشست چاره ای جز بودن ارمین نداشتم اگه قرار به از یاد بردن بود تاالان حتما اتفاق افتاده بود نمیتونستم زره زره اب شونده اریارو ببینمو بازم به حفظ غرورم اسرار داشته باشم گوشو از کیفم بیرون کشیدمو انگشتمو سریع رو شماره ی کشیدم که شش سال حتی نگاش هم نکرده بودم... شاید اگه اریا بیدار شه وارمین بالا سرش ببینه ارومتر شه صدای شاد ارمین تو گوشم پیچید

_ هلیا جااان !!!

_ بدون سلام گفتم

_ بیا بیمارستان

صداش نگران شد

_چی؟ بیمارستان؟ چی شده

_اریا حالش بده

_کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و گفتمو مکالمه رو قطع کردم تو راهرو مشغول قدم زدن شدم اره کاره درستی کردم بخاطر اریا اون به پدر احتیاج داره نباید بیشتر از این از محبت پدر محرومش کنم هر قدرم که باباش ادم بدی باشه ولی بازم پدرشه الان اریا بچه اس و چیزی نمیدونه ولی اگ بزرگتر شدو منو بخاطر تصمیم محکوم کرد چه جوابی دارم
با این حرفا قلبمو اروم میکردمو به خودم دلداری میدادم که بهترین تصمیم همینه....

ارمین منو دیدو بسرعت به سمتم اومد

_اریا چش شده؟

_تبش خیلی بالاست دکتراهرکار میکنن پایین نیماذ آزمایش گرفتن ببین شاید بدنش عفونت داره

چهره اش نگرانتر شدو گفت

_سابقه داشته؟

_نه اولین باره

_الان خوابیده؟

_اوهوم

باهم وارد اتاق شدیم ارمین نزدیک تخت اریا رفت و دستشو گرفتو بوسید موهاشو از پیشونیش کنار زدوگفت

_اریا ... اریا... چی شدی؟، تو که میگفتی من قویم مثل اسپایدرمن مثل سوپر من پس چی شد چرا الان اینطوری شدی

اریا اروم چشماشو باز کرد ارمینو که دید روشو برگردوند با بی حالی گفت

_چرا اومدی من بات قهرم دوستت ندارم

_یامن قهری؟؟ مگه کسی با فرندش قهر میکنه

_تو دیگه دیگه مای فرند نیستی

_اگه فرند نیستم پس چیم

_هیچی نیستی دوستت ندارم

_بیخشید میدونم بد قولی کردم الانم حاضرم جبران کنم هرچی بگی واست انجام میدم

_هیچی نمیخوام

_پس من برم؟؟؟

اریا جواب ندادو ارمین دوباره گفت

_برم؟؟؟رفتمااا

اریا سریع برگشت وگفت

_نه

ارمین خندید گفت

_حالا شد

پیشونیشو بوسید رو به من بالبخند گفت

_فکر کنم تبش پایین اومده ...

اره باید پایین بیاد وقتی دوی دردش کنارشه ...

کنار تخت اریا نشستو گفت

_خب که گفتمی من دیگه فرند تو نیستم اره؟؟؟

_نه ناراحت بودم یه چیزی گفتم

_نه دیگه تو گفتمی منم قبول کردم

_پس الان چیه منی؟

_اممم دوست داری بابات باشم

چشمای اریا برق زدو قلب من از این برق لرزید اریا گفت

_میشه؟

ارمین رو به من گفت

_مامانش میشه؟

هردو به من خیره شدن ومن جوابی واسه اون چشمای مشتاقو منتظر نداشتم بی حرف از اتاق بیرون رفتمو با سکوت

جوابمو داده بودم

باسرنوشت همیشه جنگید میشه؟؟؟

اریایی که ندونسته انقد به پدرش علاقه داره، این بازی روزگار نیست که داره منو به هرسو میکشونه مگه میشه این نسبت نفی کنم این خون این رابطه ی پدرو پسری ...

احساسه الانم چیه؟؟ نمیدونم از خوشحالی اریا خوشحال باشم یه واسه خودم نارحت باشم منی که اریارو تمامو کمال واسه خودم میخوام ...

بعداز تحویل پایان نامه به استاد به خونه برگشتم ... از روزی که به ارمین اجازه ی دیدن اریارو دادم مسئولیت بردن مهد با اون شدو یه شب درمیون باهم بیرون میرفتن ولی رابطه ی من با اون هیچ تغییری نکرده بود قبول ارتباطش با اریا دلیل بر بخشیدن اون از طرف من نبود...

هما چند روزی گرفته بود تواین چندوقت بخاطر مشکلاتی که واسم بوجود اومد بود ازاون غافل شده بودم بعداز ورود به خونه یه راست به سمت هما رفتم

_سلام خواهری

_سلام عزیزم خوبی؟ بلاخره تموم شد

_اره راحت شدم البته تا دکترا

_ان شالله

_هماجونم چیزی شده

_نه چیزی نیست

_من نامحرمم؟

_این حرفا چیه دیونه

_خب بگو

_راستش چطوری بگم....

_راحت باش حرفتو بزن

_راستش کارخونه ای که محسن توش کار میکنه یه شعبه ی دیگه تاسیس کرده اصفهان از کارمندی با سابقه خواستن برن اونجا

تا ته حرفشو خوندم پس نگران من بود وبخاطر من این همه مدت گرفته بود ...

_حالا که درست تموم شد خیاله منم راحت شد توهم میتونی همراه ما بیایی

_نه عزیزم نیام همین جا میمونم

_ می مونی مگه میشه تکو تنها اصلا حرفشو زن

_ خواهمن تا کی باید اویزون شما باشم خدارو شکر از پس خودم برمیام... شایدم بعداز تموم شدن ترم شاگردام برگردم کرج

_ با آموزشگاه تصفویه کن اونجا هم کلی آموزشگاه هست به محسن میگم واست کار پیدا کنه

_ هما خواهش میکنم بیشتر از این اسرار نکن

_ بخاطر ارمینه؟؟

_ این چه حرفیه تو این مدت سرجمع نیم ساعت ندیدمش

_ خب همون دیگه دلتو به بودنش خوش کردی

_ اون ارمینی که من دیدم بخاطر پسرش تا کره ی مریخم میره چه برسه به اصفهان پس به ارمین ربطش نده

_ باشه ولی بازم فکر کن...

نزدیکش شدم گوشو بوسیدمو بسمت بالا رفتم تو این چند سال خیلی بشون عادت کرده بودم شنیدن این خبر باعث کنده شدن قلبم از جاش شد و بازهم باید نظاره گره رفتن عزیزانم باشه چرا تقدیر اینو واسه من رقم زده که باید بمونم و با خاطرهای زندگی کنم قلبم از این رفتن سنگین شده بود به عادت همیشگی واسه اروم شدنم به سمت حموم رفتم زیر اب کمی اشک ریختم سبکتر که شدم بیرون اومدم.... امروز اریا با ارمین بود کاری واسه انجام دادن نداشتم بسمت اتاق رفتم و حوله به تن خودمو رو تخت انداختم وچشمامو رو هم گذاشتم

با تکون دست اریا از خواب بیدار شدم

_ سلام مامانی

_ سلام قربونت برم

_ چرا اینطوری خوابیدی

_ هیچی خسته بودم تو چطوری مارو نمیبینی خوشحالی

_ شماقبول نمیکنی با ما بیایی

_ عزیزم منکه بیکار نیستم

_ عینی بابا بیکاره

هنوز شنیدن بابا از دهن اریا واسم غریبه بود ولی اریا زود پذیرفت پدر بودن ارمینو زود پذیرفت

_ نمیدونم... خب تعریف کن

_چیو؟

_چکارا میکنید این روزا

_هیچی

همیشه جوابش به سوالاتم همین بود هیچ وقت اتفاقاتی که بیرون از خونه میوفته رو واسم تعریف نمیکرد همیشه دوست داشتم مثل بقیه ی بچه هااز مهد بگه از کارای که انجام میده ولی نه تنها تعریف نمیکرد حتی جواب سوالاتمو هم درست نمیداد

_یعنی خوش نمیگذره؟

_خوش میگذره

_چطوری خب تعریف کن

_اا ماما چقد سوال میپرسی حالا شما میرید سرکار من میپرسم چکارا میکنی

اینم جواب این همه سختی که واسش بزرگ کردنش کشیدم حتی حوصله جواب دادن به سوالاتمو نداره درصورتی که من باید جوابگوی تمام سوالات عجیب و غریبش باشم

_باشه پس برو با اون بابات خوش بگذرون

_مامان داری حسودی میکنی

_عمراحسودی واسه چی

_چون ما باهمیم وشما نمیبریم

_من خودم نمیخوام که بیام

_پس چرا حسودی میکنی

_اا بسه هی حسودی حسودی راه انداختی بدو لباس عوض کن بیا شام بخوریم

_نمیخوام خوردم

_پس بپر تو حموم که کمر تو به کیسه ی حسابی بکشم....

هما درحال جمع کردن وسایل خونه بودو هروسيله ای که تو کارتون میرفت قلبم مچاله تر میشد تو این مدت هرچی هماو محسن اسرار کردن همراهشون برم قبول نکرده بودم ،اون موقه که بشون پناه اوردم به دختره نابلد بودم با یه بچه ی تو شکم به یه حامی نیاز داشتم ولی الان که اریا از ابو گل دراومده منم راه و چاه زندگیو یاد گرفتم دیگه از

پس خودم برميام و نيازى به ايجاد مزاحمت واسه ديگران نيست... محسن و هما اسرار داشتن تو همين خونه بمونيم
ولى بخاطر ويلايى بودنو نداشتن امنيت واسه زن تنها ناچار قبول كردن كه بعداز پيدا كردن خونه ي اپارتمانى كه
امنيت بيشتري داره از اين خونه بريم

بلاخره روز موعود رسيدو اون روز جرات بيرون رفتن از خونه رو نداشتم از صبح چشمه ي اشكم خشك نشده بود
عصر دلگيره جمعه بارفتن هما دلگيرتر شده بود از جابلند شدم اشكامو پاك كردمو اب به صورتم زدم و از خونه
بيرون رفتم باديدن وسايل چيده شده تو كاميون دوباره بغض به گيوم چنگ زد هما باديدنم به سمتم اومدو اشكام
بى اختيار سرازير شد هردو تو بغل هم اشك ميرختميم واين دومين بار بود كه از هم جدا ميشين اولين بار وقتى بود
كه هما از خانواده طرد شد وامروز باز هم همين احساس و داشتيم از بغل هما بيرون اومدم نگاهم به ارمين افتاد كه
با ناراحتى به اشك ريختن من نگاه ميكرد بكل فراموشكرده بودم كه قرار بود امروز اريارو به شهر بازى ببره ...

محسن به سمتم اومد بغلم كرد سرمو بوسيدو گفت

_خواهرزن كوچولو مواظب خودت باش

همينطور كه فين فين ميكردم

_شماهم مواظب خودتون باشيد زياد همارو تنها نزار

خنديدوگفت_چشم

مانيو بغل كردمو بوسيدمو گفتم

_خاله جون تند تند مجبورشون كن بيان اينجا

_باشه خاله كارمو خوب بلام

دوباره بوسيدمش هما با چشماى اشكى به سمت ارمين رفت وگفت

_گرچه دله خوشى ازت ندارم ولى حواست بشون باشه اشك خواهرمو دراوردى بامن طرفى هنوز تصفويه حساب
اون موقعه هارو بات نكردم

_اگه خواهرتون منو قابل بدونه تصفويه حساب شمارو با جون و دل ميپذيرم

هما تو اين مدت بارها با ارمين برخورد داشت وارمين انقد متانت به خرج داده بود كه هما نظر مثبتى نسبت به اون
پيدا كرده بود محسن وارمين دست دادنو خداحافظى كردن اريا بسمت مانى رفت وگفت

_با اينكه خيلى اذيتم كردى ولى دلم واست تنگ ميشه

_من اذيت نكردم تو بچه ننه اى

هردو خنديدنو همدیگرو بغل كردن و.... خداحافظى كردنو رفتن هما رفتو اشكام دوباره سرازير شد درحالى كه اشك
ميرختم وارد خونه شدم اريا و ارمين پشت سرم وارد شدن، من امروز حال و حوصله گير دادن به ارمين كه بى اجازه

وارد شده بودنداشتم بعداز ورود به خونه یه راست به سمت اتاق رفتم رو زمین نشستم سرمو روتخت گذاشتم شروع به هق هق کردم دست کوچولوی اریا موهامو نوازش کردو با بغض گفت

_مامانی تورو خدا گریه نکن منم گریه میکنمااا

میخواستم اروم باشم ولی نمیتونستم سخت بود چند ساله پیش که همارفت یک هفته گریه میکردم و اخرش کارم به بیمارستان کشید سرمو بلند کردم نگاهم به ارمین افتاد که به چارچوب در تکیه داده بود دستاشو تو جیبش فرو کرده و مدام با کلافگی نفسشو بیرون میداد رو به اریا گفتم

_فدات شم گریه چرا،مگه نمیخواستی بری شهر بازی برو

_نمیرم تاوقتی شما گریه کنی نمیرم عمو گفت مواظبت باشم

_برو عزیزم نگران من نباش

ارمین گفت

_پاشو صورتتو بشور حاضر شو باهم بریم تنهایی حالتو بدتر میکنه

_نمیخوام خونه راحتترم

_هلیا لج نکن نمیتونم با این حالت تنهات بزارمو برم

میون گریه پوز خند زدم چطور اون موقه تنهام گذاشتی و رفتی؟؟؟حاله اون موقه ی من چندین برابر بدتر از الان بود....معنی پوزخندمو فهمید مگه میشه ارمین معنی نگاهای منو متوجه نشه؟؟؟ سرشو پایین انداخت

اریا گفت

_بابا راست میگه شماهم با ما بیا حالا که کار نداری

_اریا گفتم شما برید نمیام

اریا با بدجنسی گفت

_مامان اگ قبول نکنی اونوقت من از صلاح خودم استفاده میکنم

دستای که بسمت پهلوهام میومدنو بین راه گرفتم

_اریا اذیت نکن

اریا هرچی تقلا کرد نتونست دستاشو ازاد کنه رو ارمین گفت

_بابا چرا وایسادی بیا کمک

ارمین رو به من گفت

_متاسفم دستور لازم الاجراست

بسمتم اومد دستای اریارو از دستام بیرون کشید و دستامو با یه دست بالا سرم نگه داشت واریا به جون پهلوهام افتاد من فقط جیغ میزدمو سعی میکردم دستامو از دست ارمین ازاد کنم دستهای که سالها به بودنشون نیاز داشتم... به اریا گفتم

_بسه بدجنس ولم کن

اریا مصر گفت

_بگو میام تا ولت کنم

مقاومت کردم وگفتم_ نمیام نمیام

چقدر امروز دوست داشتم بیشتر خودمو واسه این پدرو پسر لوس کنم بعضی وقتا مادرا دوست دارن از قالب مادر بودن خارج شن وبه زن تبدیل شن زنی که ناز کنه ونازش خریدار داشته باشه... انقدر دربرابر قلقلکهای اریا مقاومت کردم تا اینکه ارمین گفت

_اریا بیا کنار تا منم شانسمو امتحان کنم

باشنیدن این حرف سریع گفتم

_باشه میام..

ارمین دستامو ازاد کردو اریا هورا کشید منم از جا بلند شدمو همینطور که به سمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم
_نامردا ...

بعداز شستن دستو صورت به سمت کمد رفتم اینبار تصمیم گرفتم مثل سابق باشم همون هلیای شش ساله پیش بهترین مانتومو بیرون کشیدمو خودمو به بهترین شکل ارایش کردم واز اتاق خارج شدم وگفتم

_من امادم

اریا وارمین هردو بمن خیره شدن، اریا که تا الان منو به این شکل ندیده بود با ذوق گفت

_وای مامان چقدر خوشگل شدی

ولی ارمین اخم کرد ومن بی تفاوت به اخمش بسمت اریا رفتم گونشو بوسیدمو هر سه باهم بیرون رفتیم...

_سلام هماجان خوبی عزیزم

_سلام خوبی هلیا بخدا شرمنده انقد سرم شلوغ بود نرسیدم تماس بگیرم

_دشمنت فدات شم خوبی جاگیر شدی

- _اره اینجا همه چی خوبه فقط جای تو خیلی خالیه
- _فدای تو ،عادت میکنی
- باشوخی ادامه دادم
- _البته اگه تا اون موقه از دلتنگیم دق نکرده باشی
- _بچه پرو جون به جونت کنن عوض نمیشی.....خب چه خبرا چکار میکنی؟
- _هیچی مثل همیشه با این تفاوت که سرم خلوتره
- _اریا چگونه خوبه؟
- _اره اون حسابی سرگرمه
- _ارمین چی؟
- _هیچی فقط وقت بردنو آوردن اریا میبینمش
- _خب به کجاها رسیدین؟
- _مگه قرار بود به جایی برسیم
- _برو بابا اونی که فکر میکنی منم خودِ خودتی
- _جدی میگم هما هنوز تصمیم عوض نشده....راستی اخر هفته سه رو تعطیله نمیری کرج
- باخنده گفت_خوبه کمتر بحثو عوض کن
- _خب حالا،نگفتی میری یانه؟
- _بزار ببینم کارامونمو ردیف میکنیم شاید تونستیم
- _سعی خودتو بکن دوست دارم دور هم باشیم
- _باشه چشم
- _مزاحمت نشم
- _مراحمی عزیزم
- _خداحافظ
- _خداحافظا....

این روزا خیلی بیکارم و بیکاری واسه من سمه ، عادت به این بیکاری ندارم سرم خلوت شده درسم تموم شد ، همارفت ، اریا هم با ارمین سرگرمه ، فقط آموزشگاه هست که اونم فقط نصف وقتمو پرمیکرد باید به فکر دکترا باشم بی کاری منو از پا میندازه ، این فکر هیچ وقت نباید آزاد باشه

تا آخر هفته دوروز مونده از جا بلند شدم دستی به سرو روی خونه کشیدم بعداز تمیز کردن احساس ضعف کردم قبل از ورود به اشپزخونه واسه درست کردن شام دستگاه پخشو روشن کردم ، سکوت خونه رو دوست نداشتم

وارد اشپزخونه شدمو شروع به درست کردن کتلت که غذای مورد علاقه اریا بود کردم بعداز چیدن میز با اینکه میدونستم اریا با ارمین شام میخوره ، بازم منتظر اومدنش شدم خوردن کتلت بدون اریا لذتی برای من نداره نگاهی به ساعت انداختم نزدیک اومدنش بود ... واسه خلاصی از بوی روغن که به تنم چسبیده بود به سمت حموم رفتم ... بعداز خروج مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که زنگ خونه به صدا دراومد موهامو رو شونه هام رها کردم و بسمت خروجی رفتم در باز کردم اریا زودتر اومد تو

_ سلام مامانی

_ سلام عزیزم

_ اممم مامانی چه بوی راه انداختی کتلت درست کردی

همینطور که با اریا صحبت میکردم سنگینی نگاه ارمینو احساس کردم

_ اره مگه شام نخوردی ؟

_ نه

_ چرا ؟

_ دوست داشتم با شما بخورم

_ قربون پسره نازم پس بدو که شام حاضره

اریا رو به ارمین گفت

_ شما نماین؟؟ دستپخت مامان حرف نداره یکبار امتحان کنی مشتری میشی

به ارمین نگاه کردم منتظر نگاهم میکردو منتظر تعارف بود به ناچار گفتم

_ بفرمایید شام امدست

وارد خونه شدیم و هر سه پشت میز نشستیم اهنگ هنوز درحاله پخش بود وارمین خیره به میزی که با سلیقه چیده شده بود دلیل این خیرگیو خوب میدونستم اریا با ذوق شروع به خوردن کردو ارمین گفت

_ بخور بابا اشپزی مامان حرف نداره مامانه من اشپزه ماهریه

ارمین خیره به من با ابروهای بالا رفته گفت

_ اشپز ماهر!!!

_اره مامان همیشه میگه

ارمین همینطور که به من چشم دوخته بود گفت

_چی میگه؟؟؟

_میگه با کسی شرطبندی کرده بود که یه روزی یه اشپز ماهر میشه

_باکی؟؟؟

_نمیدونم

ورو به من گفت

_راستی مامان با کی بود

با خودم فکر کردم جواب اریارو چی بدم زیر نگاه منتظر ارمین گفتم

_اریا وقت غذا نباید زیاد صحبت کنی چند بار بگم

اریا که سوالشو به کل از یاد برد گفت

_چشم، ببخشید

اریا زودتر ازما غذاشو تموم کرد از اشپز خونه بیرون رفت

ارمین گفت

_چرا جواب بچه رو ندادی

قبل از جوابم ترانه اغوش شروع به خوندن کرد

تاگرم اغوش شدم چه زود فراموش شدم

تقصیر تو نبود خودم باری روی دوش شدم

کاشکی دلت بهم میگفت نقشه ی قلبمو داره

باشنیدن ترانه نگاه ارمین رنگ غم گرفت وبه این غم دامن زدم

_چی میگفتم؟؟؟ نمیخواستم پدرشو پیشش خراب کنم

هرکی زود رفت و شکست یه روز یه جا کم میاره یه روز یجا کم میاره

ارمین جوابی واسه حرفام نداشت زیر لب زمزه کرد اره من خیلی زود کم اوردم....
 موندنو سوختن و ساختن همه یادگاره عشق انتقام از تو گرفتن کار من نیست کاره عشق
 نتونستم سنگینی جو بینمونو تحمل کنم واسه تغییرش با ریموت اهنگو قطع کردم وگفتم
 _پس فردا قراره بریم کرج

_واسه چی؟

ابروهام از این سوال بالا پرید واقعا حق داشت منو سوال جواب کنه؟؟؟؟

_اینطوری نگهام نکن کسی که چیزی رو اطلاع میده باید انتظار سوال هم داشته باشه

_اطلاع ندادم که دلیل رفتنو بگم فقط گفتم که بیخودی نیایی دنبال اریا...

با کنایه اضافه کردم

_اهان راستی تا جای که یادمه به وقتت خیلی اهمیت میدادی چی شده این چند وقته داری به بطالت میگذرونی

عجیب بود قلبو زبونم اینهمه باهم در تضاد باشن قلبم واسه غمش ، غمگین میشدو زبونم به این غم دامن میزد
 ...واقعا این روزا اختیار زبون نیش دارم باخودم نبود

اروم گفتم

_واسه اینکه با ارزشتر از شما کسیو ندارم که وقتمو صرفش کنم

قلبم لرزید ولی نگاهم همچنان خشک بودو سرد گفتم

_به هر حال گفتم که بدونی و نیایی

_کاش همون جا میموندین خیالم راحتتره همیشه یه زن جون با یه بچه تو خونه ی به این بزرگی تنها بمونن

فقط نگاه کردم

_از وقتی هما رفته دلم ارومو قرار نداره شبا خوابم نمیبیره نکنه خدایی نکرده اتفاقی واستون بیوفته ...الانم که کل
 محل میدونن تو تنهایی کافی یکی ناتو از اب دربیاد کلات پس معرکه است میدونی که چی میگم

_اره میدونم ولی فعلا نمیتونم هنوز دوماه دیگه تو اون آموزشگاه مار دارم دوسال واسه شاگردام زحمت کشیدم
 میخوام تا اخرش باشون باشم

_به چه قیمتی؟

_به هر قیمتی

_با لج بازی هم واسه خودت دردرس درست میکنی هم اریا

_تو نگران نباش ما از پس خودمون برمیایم

با عصبانیت نفستو بیرون داد گفت

_ممنون عالی بود من دیگه برم

زبونش رفتنو اعلام میکرد و نگاهش به موندن التماس، التماس واسه خواستن من برای موندش ولی من چشم روی التماس چشماش بستم و گفتم

_خوش اومدی...

رفت و دلم از این رفتن گرفت رفتو دلم از این خودم گرفت ولی واقعا دست خودم نبود این عشق زیاد داره انتقام میگیره اختیار کارام باخودم نبود

مامان منو محکم تو بغل گرفت و بابا اریارو بوسید، بابا بعد از اون اتفاق شکسته شد کرکو پرش ریخت خودشو باز نشسته کردو خونه نشین شد هیچ وقت خودشو بخاطر بلایی که سرم اومد نبخشید و اینو از چشماش میخوندم منم واسه کم کردن عذاب وجدانش همیشه خودمو شادو خوشبخت نشون میدادم هیچ وقت از سختیای زندگی چیزی پیششون بروز نمیدادم

بعداز فاصله گرفتن از مامان به سمت بابا رفتم او دراغوش گرفتم....

چهار ماه وقت زیادی بود واسه دوری ودلتنگی، خیلی دلتنگ پدر و مادر بودم...

مامان درحالی که اریا رو بغل گرفته بود گفت

_بشین مادر خسته ی راهی

رو مبل نشستمو گفتم

_با دیدن شما خستگیم رفع شد....راستی مامان از هما خبری داری؟

_اره مادر پیش پای شما تماس گرفت بعداز ظهر پرواز دارن شب اینجان ان شالله ...کاش میشد بیشتر میموندین سه روز بعداز این همه وقت بی انصافیه...

_خب چکار کنم مامان همین سه روزم غنیمته

_زودتر کاراتو جمعوجور کن برگرد موندی اونجا که چی تکوتنها...

_اره منم میخوام همین کارو بکنم ولی هنوز تو آموزشگاه کار دارم...واسه دکترا میام اینجا

_ راستی گفتمی دکترا یاد علی افتادم زن عمو دیشب تماس گرفت قراره دوشب دیگه واسه فارق التحصیلی علی جشن بگیره

_این علی پیر شدو زن عمو هنوز لوسش میکنه والا من درس خوندمو تموم کردم کسی نفهمید
مامان با بدجنسی گفت

_خودتو با اون مقایسه میکنی اون فارق التحصیل از بهتررشته تو بهترین دانشگاهست ، دارندگی و برازندگی

با اعتراض گفتم_ااا مامان مطمئنی شما مامان منی نکنه سره راهیم

مامان اریا رو زمین گذاشت و درحالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت

_از دست تو دختر

بابا که تااون موقه ساکت بود با رفتن مامان گفت

_چطوری دخترم همه چی رو به راهه؟

_بله بابا همه چی خوبه خداروشکر

زیر لب خدارو شکری گفتم، اریا هنوز غریبی می کرد همیشه همینطور بود اول که میومد غریبی میکرد و بعداز نیم ساعت حسایب روش باز میشد کل راه واسه قانع کردنش واسه نیوردن اسم ارمین پیش بابا ومامان همه ی انرژیم تحلیل رفت...گرچه اون عادت به حرف زدن نداره ولی کافی بود حرفی بزنه تا باباو مامان متوجه همه چی بشن ...

با رسیدن هما هردو همدیگرو در اغوش گرفتیم وصدای معترض مامان بلند شد

_منم هستماااا

هما ازمن فاصله گرفتو گفت

_شما تاجه سری

و اونو دراغوش گرفت محسن با بابا سلامو احوال پرسى کردو بستم اومد

_سلام خواهر زن گرام بدجور بت عادت کردیم جات خیلی خالیه

_دوری شماهم واسم سخته

هما بسمت بابا رفت و اونو بغل گرفت و من خوشحال از این دور همی که باعثش من بودم....

بعداز تموم شدن کاره ارایشگر به خودم تو اینه خیره شدم واقعا چه خوب که جشن علی با اومدن ما مصادف شد،
 روحیه ام به این تغییر واین شادی نیاز داشت منکه مدتها قید جشن و شادی زده بودم

بعداز آماده شدن مامان و هما به سمت خونه ی عمو حرکت کردیم بابا و محسن همراه بچه ها زودتر رفته بودن....از
 صبح دلشوره ای عجیبی داشتم هیچ کس غیراز ما و خانواده ی خبر از وجود اریا نداشت از واکنش پدر و مادرارمین
 نسبت به اریا ترس داشتم واقعا نمیدونم چه جوابی واسه این پنهان کاری بدم

باورود به خونه ی عمو، همه ی خاطره ها به سمتم هجوم آوردم تحمل اون خونه واسه منکه سالها از این خاطرها
 فرار کرده بودم غیر قابل تحمل بود عمو و زن عمو علی به استقبال ما که اولین مهمانان اونها بودیم اومدن زن عمو
 بستم اومدو محکم منو بغل کردوگفت

_ خوش اومدی عزیزم ، دلم واست یه ذره شده بود بی معرفت

_ نگین این حرفو زن عمو، همیشه به فکر شما بودم

_ بله از سیل پیامو تماسات مشخصه

علی و عمو بعداز سلام کردن با بقیه نزدیکم شدن عمو گفت

_ به خونت خوش اومدی دخترم

_ ممنون عمو

علی گفت_ نه بابا انگار شیراز بت ساخته از حالت نی قلیونی خارج شدی

گفتم_ تو هنوز ادم نشدی؟

علی با حالت زنونه گفت

_ وا نگو این حرفو جلو بچه

به اریا اشاره کردو اریا با تخیسی گفت

_ نخیرم من اصلا بچه نیستم

علی_ اوه اوه یادم رفت خونه صولتا تو رگاشه، یه صولت اصیله

با کنایه وشوخی گفتم

_ بله دیگه جدیدا همه چی برعکس شده همه به خانواده مادری میکشن

وبه خودش اشاره کردم

با شنیدن سلام و احوال پرسى به سمت در برگشتم و با دیدن پدر و مادر ارمین تنم به لرزه افتاد وگلوبم خشک شد با
 دیدنم به سمت من اومدنو ومنم متقابلا برای ادای احترام به سمت اونا رفتم، هنوز هم عروس اونها هستم نیستم؟؟

نازی خانم گفت_ سلام قربونت برم کجایی تو عروس خوشگلیم اینه رسمش

با شنیدن عروس سرمو پایین انداختم و فقط سلام کردم پدر ارمین جلو اومد گفت

_سلام دخترم خوبی؟

_سلام ممنونم

به اریا نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بودو اونها متوجه حضورش نشدن اریا رو جلو فرستادم و بی مقدمه گفتم

_اریابه پدربزرگ ومادر بزرگت سلام کن

پدرو مادر ارمین بهت زده به منو اریا نگاه میکردن درک حرفم واسشون سخت بود نازی خانم اشک تو چشمات

جمع شد مقابل اریا زانو زد وبه اریا خیره شد و بعد اونو بغل کرد وبوسید بعداز اون پدر ارمین هم اونو بغل کردو

بوسید با شرم سرمو پایین انداختم

پدر ارمین گفت

_چرا سرتو پایین گرفتی اونی که باید شرمنده باشه مایم نه تو

با بغض گفتم

_تورو خدا بیشتر از این شرمندم نکنید

نازی خانم گفت

_منم اگه جای تو بودم همین کارو میکردم شایدم بدتر...

واقعا ممنون بودم از این همه درک و این باعث پشیمونیم از پنهان این کاری شد..

مهمانا یکی یکی میومدنو من معذب تر میشدم همه از جدایی منو ارمین باخبر بودن ولی دلیل جداییو نمیدونستن

نازی خانم یه لحظه اریارو رها نمیکرد انگار که میخواست دلتنگی ارمینو از طریق اریا رفع کنه ،مامانو هما بازن عمو

مشغول صحبت بودن ومن یه گوشه ایستاده بودم برای فرار از سنگینی نگاهها ،خواهر زن عمو همراه پویاو پریا وارد

شدن پریا با دیدن من پوزخند مسخره ای زد و باعث بهم ریختن اعصاب من شد پویا نزدیک شد وگفت

_ببببب سلام ببین کی اینجاست؟؟

بی تفاوت به حرفش فقط سلام کردم که باز گفت

_ببین چه بلایی سرخودت آوردی اگه منو قبول میکردی الان به این وضع نمیوفتادی ...

نزدیکتر اومد وادامه داد

_البته هنوزم دیر نشده...

درسته نامزد دارم ولی صیغه رو واسه این موقه ها گذاشتن توهم که دیگه مشکلی نداری

وسرتاپامو برانداز کرد با حقارت نگاهش کردم دستمو مشت کردم و دندونامو بهم سایدم نفسمو با حرص بیرون دادم ولی حرفی نزدم فقط ازاون دور شدم کنار مامانو هما ایستادم نمیخواستم این شادیو بخاطر حرفای نامربوط به احق بهم بزنم، الان دلیل نفرت علیو از پویا فهمیدم بیچاره حق داشت

همه ی مهمانها اومده بودنو تحمل اون جو با نگاهای جور واجور واسم سختتره شد پوزخندهای پریا نگاه هیز پویا و پیچ پیچ های بقیه حسایی منو کلافه و عصبی کرده بود برای فرار درحال رفتن به بالا بودم که نرسیده به پله دره سالن باز شدو با ورود اخرین مهمان ،قوام به کل از دست دادم رو صندلی کنارم ولو شدم اریا از بغل نازی خانم پرید پایین و به سمت ارمین دوید

_سلام بابا

_سلامااا بدون من خوش میگذره؟

_نه اصلا

ارمین اریا به بغل به جمع نزدیک شد و من سرمو پایین گرفتمو چشمامو بستم تحمل دیدن تحقیر شدنشو نداشتم واقعا باخودش چی فکر کرده که باز پاشو تو این خونه گذاشته ...

شنیدن سلام و احوال پرسى باعث باز شدن چشمام شد و من بهت زده شدم، از واکنش عادى بقیه نسبت به ارمین....

اینجا چه خبره؟؟؟ چه اتفاقی داره میوفته ارمین یکی یکی بهمه سلام کردو تو این بین فقط پدرو مادرش بودن که خشک رفتار کردن ...

ارمین نگاه چرخوندو بعداز دیدن من بسمتم اومد هنوز توان بلند شدن نداشتم سربلند کردم ،نگاه پراز سوالمو به اوم دوختم گفتم

_سلام مشتاق دیدار

نگاهم پایین تر اومدو رو یقه اش ثابت شد و این کروات چقد واسم آشنا بود ارمین نگاه متفکرمو دید دست به کروات کشیدو گفتم

_خوش سلیقه ای!!

همین حرف کافی بود تا یاد هدیه تولدش بیوفتم نگاهم متعجب شدو اون بی تفاوت از کنارنگاه متعجبم گذشت...

هنوز همون جا تو افکارم غوطه ور بودم واقعا عجیب بود برخورد بابا وعمو ،عمو که هیچ وقت با کار مریم کنار نیومد پس الان چی شده همه راحت اونو قبول کردن....

اهنگ اروم پخش شدوجوونا دست به دست هم وسط رفتن پویا درکمال وقاحت جلو اومد گفتم

_ افتخار یه دور رقص میدی بانوی زیبا...

نگاهم به اخمای درهم ارمین افتاد ودست مشت شده اش با گفتن نه از جابلند شدمو برای فرار از جو که با اومدن ارمین بدترهم شد به سمت بالا رفتم و وارد اتاق شدم ،اتاقی که چهارماه پذیرای من بود ،چهارماه شاهد غمو شادی من بود شاهد عاشق شدنم بود شاهد اولین بوسه ام بود ،نگاهم بسمت تراس افتاد و من بی اراده به سمتش کشیده شدم ...صدای دختر بچه ی ساده تو گوشم پیچید بخدا اولین بارم بود بعدش خندهای که از روی شادی نبود خندهای اون موقه ی ارمین از روی پیروزی بود پیروزیه نزدیکتر شدن به هدفش...

قلبم توان تحمل این همه دردو نداشت سنگین شد از این دنیایی بیرحم، از ارمین ،از خودم سنگین شد ،صدای باز شدن دراتاق اومد وارد اتاق شدمو با ارمین روبه شدم گفتم

_ تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

بی توجه به حرفم نگاهشو دور اتاق چرخوند میدونستم اونم یاد خاطرهامون افتاده ولی از زاویه ی انتقامو تلاش واسه رسیدن به اهداف شومش...باحرص گفتم

_ میبینی اینجا همون جاییه که تو به خواسته ات رسیدی و منو عاشق خودت کردی

با فریاد ادامه دادم

_ نگام کن واز نتیجه ی کارت لذت ببر

اروم گفتم_ من واسه همین اینجا ام ،واسه جبران

بلندتر فریاد زدم واشکام سرازیر شدن

_ چیو میخوای جبران کنی بدبختیمو اوارگیمو غربتمو کدوم ؟؟یا نگاه مردای هیز به زن بی ش....

حرف تو دهنم ماسید شوکه شدم نمیتونستم باور کنم بعد از این همه سال دوری این بوسه چه معنی داشت ؟ برای چی بود ؟

با یه بوسه میتونستم گذشته رو فراموش کنم و اروم بشم ؟؟محاله...

نباید این اجازه رو به اون بدمدستهام اینبار بجای گردشدن دور گردنش برای پس زدنش روی سینه اش قرار گرفتن باخودم گفتم الان وقت باختن نیست قدرتمو تو دستام ریختمو هلش دادم و دستم اخ ،که دستم بی اختیار به شدت صورتشو نشونه رفت ...ارمین ناباور بمن نگاه کرد عقب گرد کردو از اتاق خارج شد ،روتخت ولو شدم سرمو تو دستام گرفتم واز کاری که کردم پشیمون شدم چرا اینکارو کردم چرا؟؟؟

دوباره کسی وارد اتاق شد به خیال اینکه ارمینه سرمو بلند کردم با دیدن علی شوق چشمام از بین رفت علی گفت

_ منتظر کسی بودی؟؟

فقط به نشونه ی نه سرمو تکون دادمو گفتم

_ اینجا چه خبره علی چرا...

علی حرفمو قطع کردو گفت

_ میدونم تعجب کردی حق هم داری ، راستش...

_ چی بگو...

_ راستش همه ی ما میدونستیم ارمین اومده سراغ تو

باتعجب گفتم _ چی؟؟ میدونستین؟؟

_ اره ارمین این دفه میخواست از راه درست وارد شه قبل از اینکه بیاد سراغ تو اومد سراغ بابا و عمو و کلی ازشون عذر

خواهی کرد وبعد ازشون اجازه خواست که از نو شروع کنید

_ بابا و عمو هم تا گفت قبول کردن واقعا مسخره اس

_ خب به این راحتیا که قبول نکردن ارمین چندبار اومد رفت اخرم یه سیلی از بابات خورد تا اجازشو گرفت

_ چییی؟؟ بابا به ارمین سیلی زد؟؟

_ اره ارمینم گفت بخاطر هلیا بیشتر از اینارو بجون میخرم ، راستشو بخوای درسته مریم خواهرمنه ولی هیچ وقت

حس خواهر و برادری بین ما نبود ومن هیچ وقت بخاطر دروغی که گفت اونو نمیخشم

باگنگی گفتم _ چه دروغی؟

_ ارمین گفت که اون هیچ وقت با مریم نرفته بود

باتعجب گفتم

_ نرفته بود؟؟ پس اون حرفای تو نامه

_ اره نرفته بود فقط اینو میتونم بگم که دروغ بوده بهتر بقیه ی حرفارو از خود ارمین بشنویی و تصمیمتو واسه ادامه

ی زندگی بگیری ولی اینو بدون ارمین همه چیشو سر هیچ و پوچ از دست داد، حتی پدر و مادرش ، اونا گفتن وقتی

بخشیده میشی که با هلیا بیایی

_ پس چرا کسی چیزی بمن نگفت

_ میخواستن خودت بدون دخالت کسی تصمیمتو بگیری ، اگه به منه که میگم اول حسابی اذیتش کن بعد ببخش که

حساب کار دستش بیاد

خندیدو ادامه داد _ خب دیگه من برم نباید مهمانی بدون میزبان بمونه....

از اتاق بیرون رفت و منو با افکار درهمم تنها گذاشت این بهتری خبری بود که میتونستم بشنوم و شادی بعد از مدتها وارد قلبم شد خبر نرفتن ارمین با مریم قلب مردمو زنده کرد و از طرفی از سیلی خوردن ارمین ناراحت شدمو من بازم کار بابا رو تکرار کردم....

یه هفته از برگشت به شیراز گذشت و خبری از ارمین نبود حتی واسه بردن اریا به مهد هم نمیومد و عجیب بود که اریا سراغی از اون نمیگرفت و حرفی نمیزد، کنار کتابخونه مشغول جابجایی کتابابم بودم میخواستم هرچه زودتر واسه ازمون دکترا درسو شروع کنم همینطور که مشغول چیدن کتابا بودم به اریای که درحال تخلیه ی انرژیش بود گفتم

_اریا بشین الان میوفتی

لجوجانه گفت

_نمیوفتم من اسپایدرمنم

_انقد نپر از اون بالا، تازه شام خوردی حالت بد میشه

بی توجه به من از روی مبلا پرید

با داد گفتم

_اریا بشین دیگه

ولی اون بالای دسته ی مبل رفت و قبل از اینکه من واسه گرفتنش حرکتی بکنم زیر پاش خالی شدو نقش زمین شد، چیغ بلندی کشیدمو سراسیمه خودمو به اون رسوندم که اریارو بی هوش روی زمین دیدم با دیدن تن بی جونش شروع به گریه کردنم، به بصورتش ضربه زدمو گفتم

_اریا، اریا چی شدی مامان

وقتی حرکتی از اون ندیدم سریع مانتو شالمو تن کردم که صدای گوشیم بلند شد بی تفاوت به گوشه اریارو بغل کردم با عجله از پله ها پایین رفتم درو که باز کردم با چهره ی نگران ارمین رو به رو شدم بادیدن اریای بی هوش تو بغلم گفت

_چی شده؟؟

همینطور که هق میزدم با ناله گفتم

_ارمین بچمون...

سریع گفت_زود سوارشو

این حرفو زدو به سرعت بسمت ماشین رفتو منم اریا به بغل سوارشدم، ارمین با سرعت میروند من هق میزدم صدای نفسای عصییش بین هق هقم تو اتاقک ماشین گم میشد به صورت رنگ پریده اریا نگاه کردم گفتم

_ اریا مامانی عزیزم چشمتو باز کن تورو خدا چشمتو باز کن

هق هق میزدم زیر لب خدا خدا میکردم، ارمین عصبی بخاطر ترافیک بوق میزد و مشت به فرمون میکوبید

بلاخره به بیمارستان رسیدیمو اریا تو یه چشم به هم زدم خوابیده رو برانکارد از جلو چشم ما دور شدو بادور شدن اریا قوامو از دست دادم، پاهام تحمل وزنمو نداشتنو با زانو به زمین افتادم، ارمین خم شدو دستشو دور شونم حلقه کرد ومنو از زمین بلند کرد وبه سمت صندلی برد، هردو رو صندلی نشستو بودیم که با بغض گفتم

_ اگه بلای سر بچه ام بیاد من میمیرم من بدون اریا نمیتونم زندگی کنم من....

حرفمو قطع کرد

_ هییییس، این حرفا چیه میزنی اریا خوب میشه مطمئنم چیزیش نیست

اشکام دوباره روون شدن ارمین سرمو رو شونش گذاشت، چقد اون لحظه به این شونه ها نیاز داشتم به یه تکیه گاه به اینکه بعضی وقتا بگم نمیتونم کم اوردم از این تنهایی خسته شدم از تنها بدوش کشیدن مشکلات خسته شدم...

دکتر از اتاق خارج شد وبا دو به سمتش رفتیم

ارمین زودتر پرسید

_ حالش چگونه؟؟

دکتر بالبخند نگاهی به هردوی ما کردوگفت

_ نگران نباشید، فقط پاش ضرب دیده

گفتم_ پس چرا بی هوش شده

_ بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده کم کم بهوش میاد ولی واسه اطمینان تا فردا اینجا باشه که خیاله ماراحت باشه

هردو نفس راحتی کشیدیم، دکتر ازما دور شد

کنار تخت اریا نشستم و دستشو تو دستام گرفتم ارمین بالا سرش ایستاده بودبه پیشونیش بوسه زد

دوباره به قالب خودم برگشتم رو به ارمین گفتم

_ ممنون که اومدی، میتونی بری

جوابی نشنیدم سرمو بلند کردم و نگاهم به چشمای دلخورش افتاد که گفت

_ امشب میمونم

_ احتیاجی نیست من هستم

ارمین محکمو جدی گفت

_ من میمونم چون نسبت به شما مسئولم توهم نمیری تو اون خونه تکوتنها

از صدای محکمو جدیش ترسیدم ادامه داد

_ همین الان میری وسایلتو جمع میکنی میریم خونه من، دیگه صلاح نیست تنها باشید

با اعتراض گفتم_ نه...

حرفمو قضا کردوگفت

_ دیگه چه بلای باید سرتون بیاد که سر عقل بیایی؟

با سرتقی گفتم

_ الان وقتش نیست فردا راجبش صحبت میکنیم

با عصبانیت نفسشو بیرون داد واز اتاق بیرون رفت

با این اتفاقی که افتاد دیگه محاله بزاره تنها بمونیم، اینبار حقو به اون میدم ولی نمیتونستم خودمو به رفتن راضی کنم زندگی دوباره با ارمین واسم سخته گرچه نظرم راجبش بعداز حرفای علی تغییر کرده بود اما بازم کناراون بودن واسم سخت بود ارمین نیم ساعت بعد اومد وگفت

_ با دکتر اریا صحبت کردم فردا مرخصه شماهم باید بیاید خونه ی من

زیر لب گفتم

_ نمردیمو معنی نگرانیو فهمیدیم، یه هفته سراغی از اریا نگرفته به فکر احساس بچه نیست

_ شنیدمااا؟

_ بلند گفتم که بشنویی

_ واسه دیدن پسرم دلیلی نداره برم خونه همون که برم مهد کافیه

نزدیکتر اومد خم شد وتوافصله ی یه وجبی صورتم گفت

_ ولی انگار باید نگران احساس مادر بچه باشم نه خود بچه

بدجور مچمو گرفت چشم غره رفتمو رومو برگردونم، پس تو این مدت میرفت مهد دیدن اریا مثلا اقا قهر کرده....

در یخچالو باز کردم و بطری ابو کشیدم بیرون که ارمین از پشت سر دسته کلیدی مقابلم گرفت

_ برو وسایلتو جمع کن ببر خونه امشیم اونجا بمون اپارتمانیه امنه

باز میخواستم اعتراض کنم که گفت

_ حق اعتراض نداری نگران غرور و شخصیتت هم نباش با این چیزا خورد نمیشه تا زمانی که اینجایی خونه من

میمونی بعدهم میری خونه بابات، نگران چیزی هم نباش

سرتاپامو نگاه کردوگفت

_ گرچه چیزی واسه نگرانی نداری

حرف اخرشو نشنیده گرفتم چاره ای جز قبول کردن نداشتم کلید گرفتمو گفتم

_ اوکی فقط بخاطر اریا

خندیدو گفت

_ اره فقط اریا...

پیدا کردن خونه ی ارمین که دو خیابون بالاتر از آموزشگاه بود کاره سختی نبود کلیدو انداختم

و وارد خونه شدم، مشغول واریسی اتاقا شدم نمیدونستم باید وسایلمو کجا بزارم دراتاق اولو باز کردم اتاق با تخت

دونفره بود پوزخند رو لبام نسشت سراغ اتاق دوم رفتم اتاق کوچیکتر با تخت یه نفره باخودم گفتم باید وسایلمو

اینجا بزارم، بادیدن اتاق سوم خشکم زد.... فکر همه جارو از قبل کرده بود چقد از خودش مطمئن بود که برای اریا

هم اتاق پر از اسباب بازی ووسایل بچگونه گذاشته بود، شاید هم از عشق من مطمئن بود، برهر حال مهم اینکه به

خواستش رسید...

وسایل اریارو تو اتاقش گذاشتمو به سمت اتاق دومی رفتم که صدای گوشیم بلند شد به صفحه ی گوشی نگاه کردم

ارمین بود جواب دادم

_ الو

_ سلام.....رسیدی؟؟

_ اره

_ راحت پیدا کردی؟

_ اره

احساس کردم بی دلیل فقط میخواود مکالمه رو طول بده ولی با جوابای یه کلمه ای کلافه شده هردو سکوت کردیم... که باز گفت

_ از خونه خوشت اومد؟

_ واسه دوماه بد نیست

این بار اون سکوت کردومن سکوت شکستم

_ اریا چگونه؟

_ خوبه بهوش اومد

_ پس گوشی بده باش صحبت کنم

_ پاش درد میکرد مسکن زدن خوابید

_ خب کاری نداری؟

اروم گفت

_ هلیا

هلیا گفتنش قلبمو از جا کندو بغض تو گلوم نشوند، بهمون شکل گفتم

_ بله

_ میتونی از اتاق بزرگه استفاده کنی

_ باشه ، خداحافظ

_ مواظب خودت باش

مکالمه قطع شد لباسمو تو کمد چیدم احساس ضعف کردم ولی بی تفاوت به این گشنگی به سمت حمام رفتم... از بودن تو خونه ی ارمین معذب بودم نمیدونستم چکار کنم بعداز حموم سراغ اشپزخونه رفتمو یخچالو کابیت واری کردم باید واسه اریا چیزی درست میکردم ولی خستگی مانع شد تصمیم گرفتم صبح زود بیدارشم نهار درست کنم با این فکر بسمت اتاق رفتم ...

سرمو که رو بالشت گذاشتم، شامه ام پراز بوی ارمین شد وحالمو دگرگون کرد...

میخواستم پاشم ولی التماس قلبم مانع شدم ، فقط امشب خواهش میکنم همین یه شبو بام راه بیا... دوباره سرمو رو بالشت گذاشتمو صورتمو توش فرو کردم و باتمام وجود بوی ارمینو به ریه هام فرستادم، آرامش به سراغم اومد وپلکام رو هم افتاد....

باورود به اتاق اریا با ارمین که سرشو رو تخت اریا گذاشته و به خواب رفته بود رو به رو شدم بی اختیار نزدیکتر شدم و به صورت خسته اش خیره شدم نارومی تو صورتش بیداد می کرد... چرا سهم ارمین از این دنیا همش غمو نارومیه؟؟؟

بادیدن موهای سفید رو شقیه اش قلبم ریش شد، چقد اون لحظه دوست داشتم همه چی رو کنار بزارم اونو ببخشم ولی مگه این غرور لعنتی میزازه....

همینطور که به ارمین خیره شده بودم چشماش باز شدو من با دستپاچگی یه قدم عقب تر رفتم وگفتم

_ م..میخواستم بیدارت کنم

_ سلام صبح بخیر

_ ببخشید سلام...

_ خواب نبودم خستم بود چشمامو رو هم گذاشتم

_ یعنی کل دیشبو نخوابیدی؟

_ من چندین شبه خواب ندارم....

_ نگاه کردم ادامه داد

_ به این شب بیداریا عادت دارم، وقتی شب تا صبح کیشیک خونه تورو میدم

از حرفش چشمم گرد شد... تا صبح دم در خونه ما کیشیک میده پس واسه همین دیشب پشت در بود حتما صدای جیغمو شنیده بود، از جابلند شدو گفت

_ من برم کارای ترخیص و انجام بدم

واز اتاق خارج شد اریا چشماشو باز کردو من بسمتش رفتم

_ سلام پسر نازم خوبی قربونت برم؟

_ سلام مامانی یکم پام درد میکنه

_ فدات شم دکتر گفت زودی خوب میشی، سرت درد نمیکنه؟

_ نه خوبم

_ خب حالا پاشو صبحونه تو بخور تا بابایی برگرده

_ نمیخوام

_ اذیت نکن مامانم بخور دیگه

_میخوام برم خونه

_تا بخوری باباهم اومده میریم خونه....

تا کارای ترخیص انجام شد ظهر شده بود ارمین اریارو بغل کردو باهم از بیمارستان بیرون رفتیم ...

وارد خونه ی ارمین شدیم اریا با متعجب گفت

_چرا اومدیم اینج؟!

ارمین گفت_ از این به بعد اینجا زندگی میکنید

اریا با ذوق رو به من گفت

_مامانی واقعا اینجا زندگی میکنیم؟

_یعنی اونجا بد بود که انقد خوشحال شدی؟

_نه خب دوست داشتم پیش هر دوی شما باشم

ارمین_ ازاین به بعد پیش هر دوی مایی

رو به ارمین گفتم_ البته تا دوماه

ارمین با خنده نزدیکتر شدو درگوشم گفت

_البته اگه مثل اون دوماه خواهری، برادری واسه اریا نیاد

سرمو فاصله دادم باحرص لبمو گاز گرفتم وباچشمام خط و نشون کشیدم حیف که اریا اینجا بودو نمیتونستم چیزی

بگم ابروهاشو بالا دادو ازاین حرص خوردنم لذت برد

دستاموسمت اریا که هنوز بغل ارمین بود بردم وگفتم

_اریا جان بیابریم حمومت بدم

_ا مامان نمیخوام

_یعنی چی نمیخوام محیط بیمارستان الودس باید حموم کنی

_مامان من هنوز مریضمااا

از این بهانه اش خندم گرفت ولی بااخم گفتم

_نخیر شما از منم سالمتری

اریا رو از بغل ارمین گرفت و به سمت حمام رفتم بعداز بیرون اومدن حسابی خشکش کردم که باز سرما نخوره و کار دستمون بده... بعداز خروج اریا، ارمین به سمت حمام رفتو من تو این فاصله میز نهارو چیدم... اریا رو گذاشتم رو صندلی پشت میز غذاخوری و مشغول غذا دادن به اون شدم که ارمین وارد اشپز خونه شدوگفت

_امممم عجب بوی منو دعوت نمیکنید

_تو خونه ی خودت احتیاج به دعوت نداری، این مایم پرروی کردیم....

از حرفم دلخور شدوگفت

_هلیا این حرفا چیه خودت بهتر میدونی اینجاخونه ی شماهم هست

_این خونه شاید خونه ی اریا باشه ولی خونه ی من نه

_تاوقتی اسمت تو شناسنامه ی منه پس هست

اریا وسط بحثمون اومدو گفت

_اووو چقد بحث میکنید، بابا بشین نهار بخور دیگه

با اخم گفتم_ اریا خان جدیدا شما خیلی بد شدی میدونی یانه این چه طرز حرف زدنه

روبه ارمین گفتم_ همش تقصیر تو انقد پرروش کردی

ارمین با ناراحتی گفت

_پشیمون شدم کلا اشتها کور شد...

واز اشپزخونه بیرون رفت، عذاب جدان گرفتم، بیچاره گرسنه اش بود رو به اریا گفتم

_برو بابا رو صدا کن

اریا شونه هاشو داد بالوو گفت

_شما ناراحتش کردین پس شما هم باید معذرت خواهی کنی

این حرفی بود که همیشه من به اریا میگفتم واینبار اون منو تو منگنه گذاشته بود اگ معذرت خواهی نمیکردم میرفتم زیر سوال، اریا باز گفت

_پاشو دیگه

با چشم غره از جابلند شدم، پشت دراتاق چندتا نفس عمیق کشیدم و ضربه به در وارد کردم

_بیاتو

درو باز کردم تو چهار چوب در ایستادم با این پاواون پا گفتم

_ بیا نهار بخور

_ نمیخوام خستم میخوام بخوابم

_ اریا منتظره پاشو

از تخت بلند شد نزدیک اومد و گونه اشو نزدیکتر آورد بادو انگشت به گونه اش زدوگفت

_ اول بوس تا راضی شم

سرمو عقب کشیدم ابرو هامو بالادادم وگفتم_ چه خوش اشتهایاا

واز اتاق بیرون رفتم اونم باخنده پشت سرم وارد اشپزخونه شد پشت میز نشستیم اریا گفت

_ اشتهی کردین؟

ارمین_ قهر نبودیم

_ پس چرا رفتی؟

گفتم_ غذاتو بخور

باتخسی گفت

_ منکه دارم میخورم

با نگاه ساکتش کردم واسه ارمین غذا کشیدم که گفت

_ این همه رو کی درست کردی

_ صبح زود

_ افرین کدبانو شدی

_ صدقه ی سری شماست

_ هلیا نمیخوای این زخمه زبوناتو تموم کنی

_ نه

_ پس همه رو یهو بگو راحتم کن

اریا گفت

_مامان الان بابا باز قهر میکنه شما باید دوباره نازشو بکشی

_شما دخالت نکن

این بار من عصبانی شده بودم میخواستم از جام بلند شم که ارمین گفت

_باشه، فعلا غذامونو بخوریم بعد هرچی خواستی بگو

یعنی اگه میگفت کوفتمونو بخوریم بهتر بود واقعا کوفت شده بود با غدام بازی میکردم که گفت

_بخور بازی نکن

چندتا لقمه خوردمو از جابلند شدم بشقابمو گذاشتم تو سینک که اریا گفت

_مامان پام درد میکنه منو ببر اتاقم

_باشه عزیزم

اریا رو بغل کردم از اشپزخونه بیرون رفتم....

سه روز اومدمون به خونه ی ارمین گذشت، پای ضرب دیده ی اریا بهتر شده بود ولی هنوز لنگ لنگان راه میرفت، تواین سه روز مهد نمیرفت و وقتی که من آموزشگاه بودم ارمین کناره اون میموند وبا اومدم اون میرفت، ولی کجاشو نمیدونم ...

مشغول درست کردن شام بودم ارمین وارد خونه شد، ارمین واسه نزدیک شدن به من هرکاری میکرد ولی من هنوز روی خوش از من ندیده بود، اریا بادیدن ارمین لنگ لنگان به سمتش رفت وگفت

_سلام بابایی خسته نباشی

_سلام عزیزم خوبی شما؟

بغلش کرد بسمت اشپزخونه اومدن

_سلام خانمی خسته نباشی

_سلامت باشی

اریارو زمین گذاشت نزدیکتر اومد وبوسه به پیشونیم زد و منو با این حرکت غافلگیر کرد.... این امروز چش شده؟ اریا اجازه ی فکرکردن نداد وگفت

_مامان منم

_چی توهم؟

_منم ببوسمت

خم شدم و اون هم پیشونیمو بوسید که ارمین باخنده گفت

_عجب حسودیه پدرسوخته حواسم باشه کاره دیگه ای پیشش انجام ند

اریا گفت_مثلا چکاره دیگه ای

ارمین از این سوال سرگردون شد باعجز نگاه کرد وبا نگاه از من کمک خواست منم شونه بالا انداختم و همینطور که بسمت اجاق گاز میرفتم گفتم

_خودت جواب بده توجیهش کن

هنوز نمیدونه هر حرفیو نباید پیش بچه زد اونم بچه ی به این باهوشی ...ارمین به سمت سالن رفتو اریا با سوالاش کلافه اش کرد ...

از این کلافگی لذت بردم حقش بود تا اون باشه سر به سرمن نزاره ...

صدای سوال و جواب اونارو از تو اشپزخونه میشنیدم اریا هیچ جوره قانع نمیشد ومن با اعلام حاضر بودن شام ارمینو از این مخمصه نجات داد م هردو دوباره وارد اشپز خونه شدن که ارمین اروم لب زد

_یکی طلبت

لبخند محوی رو لبام نشست هر سه مشغول خوردن شدیم که اریا گفت

_بابا فردا منو میبری مهددیگه خوب شدم تو خونه هم حوصله ام سر میره

_مطمئنی خوب شدی میتونی بری؟؟

_اره مطمئنم

_باشه

بعد از شام مشغول دیدن فیلم شدیم ...همین که فیلم به صحنه ی مثبت هیجده رسید ارمین سریع کانالو عوض کردو رو به اریا گفت

_شما نمیخوای بخوابی؟

_نه میخوام فیلم ببینم

_پاشو وقت خوابه

_منکه میدونم الان چکار میکنن ولی کاره شما زشته میخواین من برم که خودتون ببینید

ارمین با اخم گفت

_اریا اتاقت..

اریا با نارضایتی از جا بلند شدو به سمت اتاق رفت...

ارمین روبه من گفت

_میخوای بقیشو ببینی

با این حرف خاطره ی شش ساله پیش واسم زنده شد اون موقه علی جای اریابود ...ولی نه خبری از خجالت و سرخ شدن من بودو نه خندهای ارمین ،بجاش هردو لبخند تلخ زدید میدونستم اونم یاد اون موقه ها افتاده بی حرف از جام بلند شدمو به سمت اتاق رفتم ...

با یادآوری گذشته دلم گرفت هربار از یادآوری سادگی خودم دلم میگیره ...عجیب امشب هوس گریه کردم.....

ته مونده ی بوی ارمین که روی بالشت مونده بودو باتمام وجودم بلعیدم واشکام سرازیر شدن ،اشک ریختم تا قلب بی تابم اروم بگیره

انقد اشک ریختم تا اینکه سردرد گرفتم واسه خوردن مسکن از اتاق خارج شدم سالن نیمه روشن بود و به خیال خواب بودن ارمین به سمت اشپزخونه رفتم که بین راه نگاهم به ارمین افتاد که مشغول خوردن مشروب، غرق درافکارش بود منم احساس کردم تو این لحظه واقعا بش نیاز دارم نزدیکتر شدمو کنار ارمین نشستم ارمین که تازه متوجه حضورم شد گفت

_چرا نخوابیدی؟

_خوابم نمبیره

پیکو از دستش گرفتمو خوردم از حرکتتم جاخورد که گفتم

_اینطوری نگام نکن این رفیق سالهای سخته منه

پیک مقابلش گرفتم گفتم

_بریز

ریخت و سر کشیدم ،بازم تکرار کردم بازم سر کشیدم،چندین بار خوردم نجاگونه گفت

_بسه دیگه زیاده روی نکن

_نترس ظریفتم بالاست بریز

نریختو بطریو از دستش کشیدم

شروع به ریختن واسه خودمو کردم کم کم تاثیرشو گذاشت زبونم شل شده بود اروم گفتم

_توهم با من موافقی؟

_راجب چی؟

_اینکه من احمقم

چیزی نگفت

_چرا جواب نمیدی چون واقعا احمقم نه؟؟

_نه

اشکام دوباره خودنمایی کردن و با بغض گفتم

_ولی من احمقم، احمقم، احمقم که با اون همه بلایی که سرم آوردی باز الان کنارتم

دوباره خوردم و تاثیرش بیشتر و بیشتر میشد ادامه دادم

_من احمقم که با اون همه سختیهای که کشیدم هنوزم....هنوزم...

سکوت کردم میخواستم باز بخورم که دستمو گرفت و گفت

_هنوزم چی بگو هلیا...

دستم از دستش بیرون کشیدمو شروع به ضربه زدن به سینه اش کردم میخواستم تموم زجرهای که کشیدم تموم

دلنتگیهای که تو این چندسال کشیدمو با این ضربه های بی جون تلافی کنم که گفت

_بزن ، هرقدر که میخوای بزن ولی حرف بزن بگو هلیا خواهش میکنم...

بازم خوردم و زبونم شل تر شد گفتم

_یعنی تو نمیدونی؟؟

_نمیدونم هیچی نمیدونم میخوام تو بگی

نفساش به صورتم میخورد و گرم شده بود نگاهم از چشمهای غمگینش به پایین سرخورد و متوقف شد نیروی منو

بسمتش کشوند جواب سوالش با بوسه دادم با تمام بی حالی لرزش تنش رو به وضوح احساس کردم

خودشو عقب کشید ولی نگاه تب دارش حس درونشو لو داد بسختی خودشو کنترل میکرد.... باز واسه خودم ریختم

که دستمو کشید که مانع خوردنم بشه و منی که کنترل نداشتم سرم صاف رو سینه ی پهنش نشست.... دکمه های

پیرهنش تا روی ناف باز بودو اشکام سینه اشو خیس میکرد و نفسای داغم به سینه ی که بشدت بالا پایین میشد

برخورد میکرد که یهو خودمو معلق در هوا احساس کردم رو دستای ارمین به سمت اتاق رفتم ومن توان مقابله

نداشتم یا بهتره بگم به این اتفاق رقبت داشتم....

با سردرد و خشکی گلو از خواب بیدار شدم نگاهم به ساعت افتاد بادیدن ده و نیم از جا پریدم وای من چرا انقد زیاد خوابیدم....بسرعت از تخت پایین اومدم که نگاه م به تن نیمه برهنه ام افتاد باتعجب بخودم نگاه کردمبعداز کمی اتفاقات دیشب جلو چشمم رژه رفت دوباره روتخت ولو شدم ...وایای خدایا دیشب چکار کردم من چکار کردم ...سرمو به بالشت کوبیدم دیگه بدتر از این نمیشه ...

غرورم فریاد کشید چرااا هلیا چرا؟؟؟

به خودم گفتم احمق چه کردی تو چرا باش خوردی که از خودبی خود بشی ...کلافه و عصبی شده بودم این اتفاق نباید میوفتاد همش تقصیر خودش بود من تو حاله خودم نبودم اونکه بود... بااینکه میدونستم دارم خودمو گول میزنم ولی راضی به قبول کردن اشتباهم نبودم ...

حالا چطور با ارمین رو به رو شم خدایااا....

صدای از بیرون نمیومد حولمو برداشتمو به سمت حمام رفتم با خروج از حموم صدای از اتاق ارمین شنیدم اروم به سمت اتاقم رفتم که نرسیده به اتاق دستای ارمین از پشت رو شکم حلقه شد

_صبح بخیر خانمی..

محکم خودمو از اغوشش بیرون کشیدم و باعصابیت به سمتش برگشتم و داد زدم

_تو...تو با جرأتی این کارو کردی؟

ارمین متعجب گفت

_چی می گی هلیا باز چت شده؟

_بازم چم شده؟؟ یعنی تو نمیدونی؟؟

بلندتر داد زدمو گفتم

_به چه حقی دیشب نزدیکم شدی ؟

_هلیا دیشب خودت به من اجازه دادی وگرنه من هیچ وقت اینکارو نمیکردم

اختیار زبونم دست خودم نبودفقط میخواستم عصبانیتمو سراون خالی کنم

_واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی من دیشب تو حاله خودم بودم؟؟؟هان تو حاله خودم بودم؟؟ یعنی یه ذره هم از خودت اراده نداری؟؟

از عصبانیت فکش منقبش شد ولی حرفی نزد که ادامه دادم

_یعنی فرق بین ادم مست و هوشیارو نمیدونی باور کنم؟؟؟

_ اروم باش الانم چیزی نشده

فریادم تو کل خونه پیچید

_ چیزی نشده دیگه چی میخواستی بشه... دیگه حق نداری به من نزدیک بشی... وای بحالت.... وای بحالت آگه حتی سر انگشتت به طور اتفاقی به تنم بخوره...

بسرعت از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم و درو محکم بهم کوبیدم تنم از عصبانیت میلرزید.... ههه صبح بخیر خانمی چی فکر کرده با خودش....

صدای بسته شدن در اومد که نشونه ی بیرون رفتن ارمین بود، بزاره بره یه بادی به کله اش بخوره از این توهم خارج شه فکر کرده دیشب بش اجازه دادم پس همه چی تمومه، هنوز واسه بخشیدنت خیلی زوده...

ولی اینا حرف دل من نبود حرف غرورم بود که واسه حفظ خودش دستو پامیزد بین دو احساس درگیر بودم احساسهای که بشدت باهم مقابله میکردن وسعی در نابودی همدیگه داشتن....

با احساس ضعف از اتاق بیرون رفتمو واسه رفع گرسنگی به سمت اشپزخونه رفتم بعداز خوردن صبحونه یاد آموزشگاه افتادم... با آموزشگاه تماس گرفتمو بخاطر غیبتم عذرخواهی کردم...

مشغول درست کردن نهار بودم که اریا وارمین باهم وارد شدن اریا با انرژی به سمتم اومد گفت

_ سلام مامانی

_ سلام عزیزم، پات بهتره

_اره

منو ارمین سلام خشکو زیر لبی کردیم و خدارو شکر که اریا حواسش به این رفتار ما نبود

درحاله چیدن میز نهار بودم که اریا وارد اشپزخونه شدگفت

_ مامان گشمنه

_ نهار اماست بشین واست بکشم

_ پس بابا چی؟

_ برو صداهش کن

_ چرا شما صداهش نمیکنی؟

بی تفاوت گفتم _ همینطوری... بدو پسره خوب برو باباتو صدا کن

از همونجا بلندارمینو صدازدو گفت

_بابا... مامان میگه بیا نهار

|||اخشخ بچه ی سرتق....باحرص نگاهش کردم ...

ارمین بدون نیم نگاه واردشد، پشت میز نشست، واسه خودش غذا کشید، از اخمی که داشت معلوم بود حرفام خیلی واسش گرون تموم شده ...

هرسه تو سکوت مشغول خوردن شدیم که اریا گفت

_مامان حالت بده

باتعجب گفتم_چی؟؟

امروز صبح میخواستم بیدارت کنم بابا نداشت گفت حالت بده، خودش واسم صبحونه درست کرد

به ارمین نگاه کردم بی تفاوت مشغول خوردن بود که اریا دوباره گفت

_مامان چی شده بودی؟

_هیچی عزیزم سرم درد میکرد

_الان خوبی

_اره خوبم

ارمین بدون توجه و حتی تشکر از جا بلند شد...اریا هم بعداز تموم کردن غذاش از اشپزخونه بیرون رفت ومن همینطور که میزو جم میکردم به فکر رفتار سرد ارمین بودم رفتاری که از وقتی برگشته بود باش غریبه بودم ارمین بعداز برگشتش انقد خوب بود ودربرابر رفتارهای تندم گذشته کرده بود که این رفتارش واسم قابل تحمل نبود فکر میکردم باز هم این خودشه که واسه معذرت خواهی پیش قدم میشه ولی با سردی رفتارش خط بطلان به افکارم کشید...

اریا خسته از فعالیت زیاد خوابیده بودو ارمین مثل همیشه این موقه روز بیرون از خونه بود

مشغول جمعوجور کردن خونه بودم که یاد هما افتادم گوشی بی سیمو برداشتمو همینطور که بسمت اشپزخونه واسه دم کردن چایی میرفتم شماره همارو گرفتم

_الو

_سلام خانم بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه

_سلام هلیا جان خوبی فدات شم باور کن...

وسط حرفش گفتم

_هیچ عذرو بهونه ای قبول نیست یعنی تو این چند روز ده دقیقه وقت نداشتی
 _راست میگی عزیزم حق داری...خب گلگیو بزار کنار تو چطوری اریا چطوره؟؟
 _ماخوبیم...شماچه خبرا؟
 _هیچی مثل همیشه مشغول سروکله زدن با مانیومحسن تو چکار میکنی باتنهایی؟
 _امم راستش راجب این موضوع میخواستم صحبت کنم...ما دیگه تو اون خونه نیستیم چند روزیه یه جا دیگه ایم
 _یعنی چی چرا؟کجاین؟
 _یه اتفاقی واسه اریا افتا....
 _پریدوسط حرفم
 _چییی؟؟اریا چی شده؟؟؟
 _هیچی نگران نباش
 _بگو جون به لب شدم
 _چندروز پیش اریا افتاد پاش ضربه دید...
 _الان حالش چطوره؟؟اذیت که نیست؟؟
 _هما جان میزاری حرف بزمن یانه؟
 _اره اره بگو
 _خدارو شکر بهتره
 _خداروشکر...حالا چرا ازاون خونه رفتین
 _وقتی این اتفاق افتاد ارمین گفت دیگه صلاح نیست تنها باشم اومدیم پیش خودش
 _جیغ بنفشی کشید
 _چییی؟؟؟پیش ارمین یعنی بخشیدیش
 _نه هنوز
 _پس چی؟
 _تا وقتی برگردم کرج اینجام تا یکی دوماه
 _با شیطنت گفت

_اونوقت این اقا ارمین مغز خر خورده بزاره تو از خونش بری

_خب چیزی بینمون نیست فقط هم خونه ایم

از دروغی که گفتم لبمو به دندون گرفتم

_اره جون عمه ی نداشتت منکه تورو میشناسم

_جدی میگم هما

_بین هلیا جان من قصد دخالت تو زندگیتو ندارم ولی وقتی اجازه دادی اریا و ارمین همدیگرو بین پس ته دلت به برگشت راضی بودی اگه غیراز اینه نباید میزاشتی اریا انقد به ارمین وابسته شه بعدش اونطوری که من شنیدم ارمین زیادم تو این ماجرا مقصرنیست یعنی هست ولی نه اونقدری که بخشیده نشه

باخنده گفتم

_مثلا قصد دخالت نداشتی

_بیباو خوبی کن...دارم راهنمایت میکنم

_میدونم شوخی کردم....بزار بینم سرنوشت مارو به کجا میرسونه

_بی خود سرنوشتو قاطی این ماجرا نکن این گره فقط به دست تو باز میشه اریا هم حق داره یه زندگی عادی داشته باشه به اونم فکر کن.....

_اره راست میگی ولی الان نه

_خوددانی عزیزم زندگی خودته

_خب مزاحمت نشم کاری نداری؟

_نه عزیزم اریا رو ببوس خداحافظ

قطع کردم گوشه رو میز غذا خوری گذاشتم احساس خستگی کردم بسمت اتاق رفتمو دراز کشیدم همینطور که به حرفای هما فکر میکردم چشمم گرم شدو به خواب رفتم

با تکون دست و صدای اریا از خواب بیدار شدم

_مامان مامان چقد میخوابی...

_از دست تو اگه گذاشتی یکم بخوابم

_مامان یکم چیه بیدارشدم خواب بودی بابا اومد باز خواب بودی

به ساعت نگاه کردم وگفتم

_همش یه ساعت بودااا

_مامان دارم از گشنگی میمیرم

_از جابلند شدم وگفتم

_باشه الان شام آماده میکنم

باهم به سمت اشپزخونه رفتیم ارمین روبروی تلویزیون نشسته بود و بی هدف کانالو بالا پایین میکرد باورود به اشپزخونه به اریا گفتم

_به بابا بگو چایی نمیخواد

_نمیخوام تو بگو

_لوس بازی در نیار اریا

_قهیرین؟؟

_نه

_تابلوه قهرین

_گفتم نه

_مامان الان دوتا کار زشت کردی

_چه کارای؟

_هم قهرکردین هم دروغ گفتین ،مگه همیشه نمیگفتی قهرو دروغ کار زشتیه

اریا راست میگفت ومن نمیدونستم به این قیافه ی حق به جانب چی باید بگم..

_اممم خب ماقهر نیستیم فقط از هم ناراحتیم...

صدای گوشی اجازه ی حرف دیگه ای به اریا ندادو من بااینکه هیچ وقت گوشی خونه رو برنمیداشتم واسه فرار از سوالهای اریا گوشی برداشتم که با پیچیدن صدای ظریف دخترونه تو گوشم بهت زده شدم...

_سلام استاد جونم...

قبل از زدن حرفی گوشی رو مقابل ارمین گرفتم که تازه وارد اشپزخونه شده بود،گوشیو از دستم گرفت و بعداز الو گفتن باشنیدن صدای دختر نگاهش دوباره به سمت من چرخید....بی تفاوت رو برگردوندمو خودمو مشغول آماده کردن شام کردم ارمینم گوشی به دست از اشپزخونه بیرون رفت و وارد اتاق شد....

و این حرکت به افکار منفیم بیشتر دامن زد...اره خب انقد کم محلی کردی که ازت زده شد اونم کی ارمینی که با اون همه خوبی بتو پشت کردو رفت الان چه انتظاری داری...حالا هم اگه داره تحملت میکنه فقط و فقط بخاطر اریاست...همین امروز فرداست که دست یکی دیگه رو میگیره میاره خونه پس بهتر نیست خودت احترام خودتو حفظ کنیو از این خونه بری بیرون....

با فکر اینکه بازم یکی وارد زندگی ارمین شده بغض گلمو گرفت ...

با اینکه خودمو مشغول آماده کردن شام کرده بودم ولی همه ی حواسم به اتاقو مکالمه ارمین واون دختر بود که زیادی طول کشیده بود....

منو اریا شروع به خوردن کردیم که ارمین وارد شد با دست موهای اریا رو بهم ریخت و سربه سرش گذاشت از این سرحالی پوزخنده زدم ارمین پشت میزنشستو بدون توجه به من شروع به خوردن کرد

با اینکه اشتها کم کور شده بود ولی واسه حفظ ظاهر غذا خوردم فکرم درگیر اون صدای ظریف بود که عشوه هم داشت

یعنی کی بود چرا ارمین هربار به خودش اجازه میده به یه نحوی منو خورد کنه...صدای اریا اومد

_مامان حواست کجاست یه ساعت دارم صدات میکنم...

انقد تو افکار غوطه ور بودم که اصلا صدای اریا رو نشنیدم

_بخشید حواسم نبود...بفرما عزیزم کارتو بگو

_اب میریزی بی زحمت

همین فقط اب میخواد یعنی ارمین نمیتونست یکم دستشو دراز کنه واسش اب بریزه...اب ریختم لیوانو مقابل اریا گذاشتم که اریا گفت

_بفرما بابا

ولیوان اب و به ارمین داد ابرو هام از این همه پرروی ارمین بالا رفت این دفعه شمشیرو بدجور از رو بسته...دوباره مشغول خوردن شدم که ارمین گفت

_اریا جان نمکو میدی

_نمک پیشه مامانه

حرفشونو نشنیده گرفتمو به غذا خوردم ادامه دادم،به من چه بزار غذا شو بی نمک بخوره...

ارمین از جا بلند شدو از کابینت نمکدون برداشت که اریا قاشقشو محکم به میز کوبیدو گفت

_آه شورشو دراوردین...به شما هم میگن پدرو مادر...اصلا دیگه نمیخورم

اینو گفت از اشپزخونه بیرون رفت با تاسف به ارمین نگاه کردم پشت سر اریا رفتم اریا پشت به من رو تخت دراز کشید، ارمینم بعداز من وارد اتاق شد گفتم

_ پاشو غذا تو بخور مگه گشنه ات نبود؟

_ نمیخوام سیر شدم

_ تو که چیزی نخوردی؟

_ گفتم نمیخوام الان شما هم تنهام بزارین

ارمین_ اریا پاشو نیایی ماهم از اینجا بیرون نمیریم

_ نمیام شما هم برید بیرون نمیخوام ببینمتون

گفتم_ اریا با پدردت درست صحبت کن

اریا رو تخت نشستو گفت

_ شما هم فقط بلدین به من بگین اینکارو بکن اونکارو نکن خودتونو نمیبینید... دروغ میگوید، باهم دعوا میکنید، قهر میکنید... این کارا واسه من بد واسه شما خوب

هردوسکوت کردیم حرف حق جواب نداشت از وقتی ارمین برگشته حواسم به رفتارم پیش اریا نبود منی که انقد به تربیت اریا حساس بودم ناخواسته رفتاری انجام دادم که نباید....

ارمین گفت

_ خب الان دقیقا مشکله تو چیه؟؟

_ باید اشته کنی

_ ماکه قهر نیستیم

_ بفرما شما هم مثل مامان داری دروغ میگی

_ باشه تو راست میگی ما قهریم الان اشته میکنیم قبوله؟؟

_ اره قبوله

ارمین دستشو مقابلم گرفت وگفت

_ آتش بس

دستشو گرفتم گفت

_ باشه

لبخند زد ولی نگاهش هنوز دلخور بود...

اریا بلند شد و گفت

_ حالا شد بریم که خیلی گشمنه....

بعد از جمع و جور کردن اشپز خونه تا وارد سالن شدم گوشی ارمین باز زنگ خورد با نگاه به صفحه ی گوشی از جا بلند شدو به سمت اتاق رفت با دیدن این حرکت از عصانیت گرگرفتم مثل گرمای انبار کاهی که در حال اتیش سوزی باشه بدون معطلی واسه اروم کردن خودم به سمت حمام رفتم خودمو زیر دوش اب سرد گرفتم ولی از گرمای وجودم کم نشد بیرون اومدمو با ندیدن ارمین تو سالن خشمم بیشتر شد ،شب بخیری به اریا گفتمو باموهای که اب ازاون میچکید سرمو رو بالشت گذاشتمو بعد از کلی فکر کردن و بدویی راه گفتن به خودمو ارمین وصاحب اون صدای عشوه گره به خواب رفتم....

تو خواب حس میکردم دارم از گرما اتیش میگیرم تنم خیس عرق بود سرم خیلی سنگین شده بود بی اختیار ناله میکردم و حرفای میزدم که خودمم معنیشونو متوجه نمیشدم یه لحظه چشم های سنگینم نیمه باز شد و ارمین و بالای سرم دیدم و دوباره به خواب رفتم....

غلط زدمو به یه چیزی اصابت کردم ،با دیدن ارمین که کنارم خوابیده بود چشمام از تعجب گرد شد، ارمین با حرکتیم از جا پرید و گفت

_ حالت بهتره؟

و دستشو به پیشونیم گذاشت، دستشو پس زدمو گفتم

_ تو اینجا چکار میکنی؟

ارمین رو لبه تخت نشست گفت

_ این بجای تشکرته دیگه...

_ تشکر؟؟؟

_ دیشب تا خود صبح داشتم پاشویت میکردم که تبت پایین بیاد، البته ناگفته نباید این طب سنتیو از تو یاد گرفتم

حرف اخر و باخنده گفت

_ مگه تب کرده بودم؟

_ اره بدجور... دیشب داشتم میرفت گلاب به روت دست به اب که صدای ناله هاتو شنیدم دیگه هرچی فشار یک و دو بود از سرم پرید

شوخیش گرفته اول صبحی

نگاهم به ساعت افتاد انگاری اوله صبحم نبود ، انقد که اینروز تو آموزشگاه غیبت کرده بودم دیگه زدم به بی خیالی...

یاد اریا افتادم گفتم

_ نمیخواهی بری دنبال اریا ؟

_ نه با همونی که رفت برمیگرده

باتعجب گفتم

_ با کی فرستادیش؟؟

_ با اژانس ، نگران نباش مطمئنه

دوباره دست به پیشونیم گذاشتو گفتم

_ خدارو شکر پایین اومده ، راستی چرا موهاتو خشک نکرده بودی خیس خیس بود

_ حوصله نداشتم

_ صدام میکردی من خشک میکردم

_ شما باگوشیتون مشغول بودین

چشمات از حرفم برق زد بینمو بادو انگشت کشیدو گفتم

_ حسودم که شدی

ابرو بالا انداختم وگفتم

_ فکر کن یه درصد من به دخترای اویزون حسودی کنم

سرشو بالا پایین کردوگفتم

_ بله کاملاً مشخصه

ادامه داد_ اون دختر...

پریدم وسط حرفش

_ واسم مهم نیست

_ چون مهم نیست میخوام بگم

اون دختر یکی از دانشجوهای من خیلی وقته تو چندتا از دانشگاهها تدریس میکنم...اون هم دانشجویه هم دختر استادم، کلا اخلاقش اینطوره باهمه زود میجوشه و اسش هم مهم نیست طرف مقابلش کیه چندتا مشکل درسی داشت تماس گرفت که منم دیشب گفتم با کله احترامی که به پدرت دارم ولی لطفا دیگه خونه ام تماس نگیر...باخنده اضافه کرد

بش گفتم یه خانم کوچولوی حساس دارم دلم نیامد ناراحتش کنم که بعداز ناراحتی بخواد باخودش لج کنه و باموهای خیس بخوابه اونوقت مریض بشه ...

_نه انگار که اون دختر شوخ طبیعه شما رو فعال کرده

خندیدو گفت _بعد میگه حسود نیستم...حالا خانم ابهام برطرف شد؟؟

_منکه حرفی نزدم

_رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

با این حرف از جا بلند شدو از اتاق بیرون رفت و بعداز کمی سینی به دست وارد شد دوباره همون جا نشست کاسه ی سوپو بلند کرد و درحاله سرد کردنش گفت

_اینم سوپ ارمین پز واسه خانم خوشگل بد اخلاق

قاشقو پراز سوپ کردو گفت

_آآ

_اا ارمین نکن مگه بچه ام خودم میخورم

_بله شما واسه من همیشه اهو کوچولویی

میخواستم قاشق از دستش بگیرم که یه ذره از سوپ رو شلوارش ریخت و گفت

_آخ ببین چکار کردی؟

با دستمال سوپ ریخته شده رو پاک کردو دوباره قاشق پر کرد

_زود باش دهندو باز کن

اینبار بدون لج بازی دهندو باز کردم اونم مثل پدری که به دخترش غذا میده شروع به غذا دادن به من کرد بعداز تموم شدن سوپ دهندو با دستمال پاک کرد میخواست از جاش بلند شه که دستشو گرفتم برگشتو منتظر نگاهم کرد با من من گفتم

_بابت حرفای اون روز معذرت میخوام عصبانی بودم یه چیزی گفتم اتفاق اون شب تقصیر تو نبود...

لبخند زد به پیشونیم بوسه زدو از جاش بلند شد ...احساس کردم الان دیگه وقت خاتمه دادن به این بازیه ،بخاطر اریا بخاطر عشقمون باید از نو شروع کنیم...دوست داشتم همراه اریا برگردیم به خونه ی خودمون خونه ای عاشقش

بودم خونه ای که شش ساله سپردمش دست علی... دیگه تنبیه بسه تنبیه کسی دنیا هم بخاطر اشتباهش اونو تنبیه کرد... صدای زنگ خونه اومدن اریا رو اعلام کرد بسختی از جا بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم ارمین درو باز کردو اریا با دیدنم به سمتم دوید که ارمین بین راه اونو متوقف کرداریا معترض گفت

_میخوام برم بغل مامان

_نه همیشه مامانت حالش خوب نیست

اریا مظلومانه گفت

_حداقل هزار ببوسمش

_نمیشه

_چرا؟؟

اینبار ارمین مظلومانه گفت

_چون من حسودیم میشه

_خب شما هم ببوسش

_مامانت نمیزاره من ببوسمش

_من واست اجازه میگیرم

_اجازه نمیده

_ناراحت نباش خودم راضیش میکنم

اریا رو به من که تو سکوت به حرفاشونگوش میدادم کردو گفت

_مامانی اجازه میدی بابا بوست کنه

خندیدمو گفتم_بخاطر تو اجازه میدم

اریا پیروزمندانه بسمت ارمین برگشت و گفت

_دیدی راضیش کردم

خم شدم اریا منو بوسیدو رو به ارمین گفت

_بابایی بیا

ارمین با زیرکی گفت

_ من میزارمش یه وقت دیگه

اریا با تخیسی گفت

_ مثلا کیی؟؟

ارمین مثل اریا گفت

_ مثلا وقتی شما نباشین

اریا باخم گفت

_ چرا من نباشم اصلا شما حق ندارین وقتی من نیستم مامانو بوس کنید

ارمین رو به من گفت

_ بفرما اقا بالا سرم پیدا کردیم

گفتم

_ این حرفا چیه به بچه میزنی

_ واسه اینکه اگه راستشو نگم با سوالاتش مخمومیخوره

اریا دستمو گرفتو گفت

_ اصلا تقصیر منه راضیش کردم، اصلا اول مامانه من بود

ارمین_ نه دیگه اقا پسر اینجارو اشتباه کردی اول زنه من بود...

اریابا مظلومیت روبه من گفت

_ مامان مگه نه اول مامانه من بودی

_ اره عزیزم اول مامانه تو بودم

ارمین_ | چرا به بچه دروغ میگی

_ ارمین اذیت نکن بچمو

اریا همینطور که منو به سمت اتاق میکشوند به ارمین گفت

_ اصلا تو دیگه بابام نیستی دیگه دوستت ندارم

اریا وارد اتاق شدومن تو درگاه مکث کردم و رومو به سمت امین که با لذت به ما نگاه میکردم برگردوندم که لبخند

زد و اروم گفت

_خودم درستش میکنم

این روزا احساس میکنم خوشبختی نم نم داره بمن رو میاره...

رابطه ی منو ارمین خوب شده بود، دیگه از بحث و قهرو نیش و کنایه های من خبری نبود... همه از برگشتن ما بهم باخبر شده بودن و مادر ارمین کلی از من بخاطر بخشیدن پسرش تشکر کرد، علی از این برگشت ابراز خوشحالی کرد و پدر و مادر فقط گفتن خودت صلاح خودتو بهتر میدونی...

ولی تنها چیزباقی مونده اتاقهامون بود که هنوز یکی نشده بودن من منتظر حرکتی از ارمین بودم و اون نگاهش پراز تردید برای خواستن، برای خواستن چیزی که ممکنه زود باشه ...

جمعه بودو عاشق صبح های جمعه بودم اریا و ارمین با کلی اسرار بازم نتونستن منو باخودشون بیرون ببرن درآخر ارمین تسلیم شدو گفت پس حق ورود به اشپز خونه رو نداری، از این به بعدجمعه ها روز تعطیلی کامله تو...

تنها بودم و بی هدف تو خونه چرخ میزدم تا شاید کاری واسه انجام دادن پیدا کنم که گوشه خونه به صدا دراومد بدون توجه به شماره جواب دادم

_الو.... الو

صدای نشنیدم وبی تفاوت قطع کردم هنوز دوقدم برنداشته بودم که باز گوشه زنگ خورد...

_الو.... الو

_الو هلیا....

صدای مریم لرز به چهار ستون بدنم انداخت خدایا من تازه روی ارامشو دیدم این باز چی میخواد از جون من، با صدای لرزون گفتم...

_بله

_سلام بی معرفت یه وقت سراغی از من بگیر یاااا

این دیگه چجور ادمیه واقعا به صحت عقلش شک کردم فقط گفتم

_سلام

_خوبی... چه خبرا؟

_خوبم شکر

_تو که میدونی من از مقدمه چینی بدم میاد یه چیزای شنیدم تماس گرفتم مطمئنشم

_چی؟

_ تو و ارمین به هم برگشتین؟

_اره

_اخره من چی بگم به تو دختر تو یا احمقی یا خودتو زدی به حماقت درسته من دل خوشی از تو و بابات ندارم ولی
خب بلاخره حکایت گوشت و استخونه دیگه...

_خب منظور؟

_تو چرا واسه خودت شخصیت نمیزاری واقعا غرور نداری تو ندیدی اون سری چطور تورو از زندگیش پرت کرد
بیرون بازم میخوای غرورت خورد شه؟

_دیگه این اتفاق نمیوفته

_تو دیگه چقد ساده ای واقعا باور کردی ارمین مثلا عاشقت شده کسی که زمین و زمانو بهم دوخت تا به من برسه
...باور کن من از اینکه برگشتین خیلی خوشحال شدم چون همه چی بین ما تموم شده ولی دیروز که تماس گرفت
ازم خواست دوباره شروع کنیم دیگه نتونستم تحمل کنم چیزی نگم...بمن گفت با وجود پرسش هیچ مشکلی
نداریم دیگه

با شنیدن این حرف پاهام سست شد رو زمین افتادم پرسش یعنی چی اریا...اون میخواد اریارو از من بگیره؟؟

_الو...الو...هلایا کجایی

اب دهنمو قورت دادم دستام حتی توان نگه داشتن گوشیهو نداشت با بی حالی گفتم

_هستم بگو

_خب تو که جریان سقط بچمو میدونی بعداز اون دکتر گفت که دیگه نمیتونم بچه دارم دلیل جدایی منو ارمین هم
همین بود نمیخواستم به پای من بسوزه

_ولی اون هیچ وقت باتو جایی نرفته

قهقهه ای زد وگفت

_توهم این دروغارو باور کردی...پس حسابی خرت کرده

با حرفاش زخم تازه التیام پیدا کردم سرباز کرد...خدایا چرا من نباید روی آرامشو ببینم...یعنی حرفای مریم واقعا
راسته نمیتونم حرفاشو باور کنم من به ارمین اعتماد دارم....

یه چیزی تو وجودم فریاد زد شش ساله پیش نداشتی؟ دیدی چطوری به اعتمادت خیانت کرد ...

نه این بار فرق میکنه مطمئنم...

_هلایا صدامو میشنوی؟؟

_اره

_هلیا باور کن من بخاطر تو گفتم نمیخوام ولی اون دست بردار نیست

فقط اینو میگم مواظب پسرت باش دیگه از من گفتن بود خوددانی

کاری نداری عزیزم...

بدون جواب دادن، مکالمه رو قطع کردم اصلا از اولشم نباید به مضخرفاتش گوش میدادم... ولی آگ یه درصد فقط یه درصد حرفاش راست باشه چی آگه ارمین اریارو ازم بگیره و اای خدایا نه نمیتونم نمیتونم آگه اریارو نداشته باشم خودمو میکشم... جهنم که از این زندگی بدتر نیست... هست؟؟؟

ولی نه مریم از من بدش میاد میخواد اتیش به زندگیم بندازه نمیتونه ببینه دارم راحت زندگی میکنم...

باز دوا حساس شروع به نبرد کردن و من این بین در حال نابود شدن بودم...

یا چرخش کلید تو در و ورود اریارو ارمین سریع از جا بلند شدم اریا به سمت من دویدو گفت

_سلام مامانی خیلی خوش گذشت حیف که شما نبودین

لبخند زورکی زدمو گفتم

_همین که تو خوش باشی کافیه

ارمین پرسهای غذارو تو اشپزخونه گذاشت وبه سمتم اومد

_سلام خانمی خوب استراحت کردی؟

_سلام اره

به سمت اشپزخونه رفتم و اریا تو سرویس بهداشتی مشغول شستن دستو صورتش بود ارمین از این تنهایی استفاده کرد پشت سرم وارد اشپزخونه شد دستاشو دور شکمم حلقه کردو گفت

_چیزی شده عزیزم؟

_نه چطور

_مثل همیشه نیستی

_نه خوبم...

میخواستم از اغوشش بیام بیرون که حلقه ی دستاشو محکمتر کرد گفتم

_الان اریا میاد ولم کن یه چیزی بت میگه ها

_غلط کرده پدرسوخته واسم شاخ شده

_اون بچه است سر به سرش نزار

_پاش بیوفته من بچه ترم

صدای دلخوره اریا از پشت اومد

_مامان...

سریع از هم جدا شدیم اریا نگاه طلبکارانه ای به ارمین انداخت و رو به من با تخیی گفت

_گشمنه

_باشه الان میکشم

همینطوری که رو صندلی مینشست غرغر میکرد، از وقتی

رابطه ی من و ارمین بهتر شده اریا هم حساس تر شده ومدام رفتار و حرکات مارو زیر نظر داره و گهگاهی با ارمین میزنن به تیپ هم ارمین از این حسادت اریا لذت میبره و بیشتر حرصشو درمیاره...اریا زیر لب گفت

_نه به اون قهرو دعوا نه این کاراشون..

ارمین گفت

_شما زیر لب چی میگی

اریا با تخیی

_هیچی شما بکارتون برسین ...

صدای گوشی ارمین اجازه ی ادامه ی بحثو نداد ارمین با نگاه به صفحه سریع از اشپزخونه به سمت اتاق رفت ...دلشوره ی عجیبی گرفته بودم ریتم قلبم دوباره تند شد و پاهام سست خودمو رو صندلی انداختم و سرمو بین دستام گرفتم دیگه از صدا کردن خدا خسته شدم ...این حرکت ارمین یعنی تایید حرفای مریم وگرنه دلیل نداره واسه صحبت کردن از کناره ما بره

نه من تا با گوشهای خودم حرفاشونو نشنوم باورم نمیکنم

از سنگینی این افکار کلافه شدم سرمو به شدت واسه دور کردنشون به دو طرف تکون دادم اریا گفت

_چی شده مامانی؟

_هیچی

ارمین دوباره به ما ملحق شد و با اینکه حالت طبیعی نداشت ولی سعی داشت حفظ ظاهر کنه بالبخند نگاهم کردوگفت

هلِیا...

بله

چی شدی رنگت پریده

نه خوبم

شروع به خوردن غذا کردیم تو طول نهار ارمین سربه سر اریا میزاشت و باهم میخندین و من بی توجه به خندهاشون غرق درافکارم بودم که دست ارمینو رو شونه ام حس کردم

دیدِی یه چیزیت هست؟؟

از کوره در رفتم وگفتم

دست از سرم بردار میگم چیزیم نیست

بابهت نگاهم کردوگفت

هلِیا چرا یهو عصبانی شدی..

از جابلند شدم و گفتم

هیچی..

به سمت اتاق رفتم ارمین پشت سرم اومد تو چهارچوب اتاق به طرفش برگشتمو گفتم

میخوام تنها باشم خواهش میکنم...

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و من وارد خلوتگاهم شدم....باخودم گفتم تو چت شده چرا حرفای کسی که دشمنیش با تو عیانه رو باور کردی ومیخوای اوقاتتو تلخ کنی میخوای زندگی تازه سرو سامون گرفته رو خراب کنی

....

اریا بی هوا وارد اتاق شد نزدیک اومد وگفت

مامانی چی شدی چرا غذا نخوردی

به اریا نگاه کردم و دلم ریش شد یعنی من میتونم دوریشو تحمل کنم بجای جواب ،محکمو به بغل گرفتم وبو کردم ارمین تو چهار چوب ایستاده بود همینطور که اریارو بغل کرده بودم نگاهش کردم لبخند زدو این لبخند به من ارامشو تزریق کرد

لبخند کمرنگی زدم اریا با گفتن مامان خفه ام کردی از من فاصله گرفت و ارمین گفت

_اروم شدی؟؟

_اوهوم

من نباید حرفای مریمو باور کنم نباید بزارم افکار منفی جولون بدن من به ارمین اعتماد دارم اون فرق کرده یه بار اشتباه کرد دیگه تکرارش نمیکنه با این حرفا ارومتر شدمو درو روی افکار منفی بستم

اریا و ارمین مشغول مچ انداختن بودنو من درحال خوندن درس که صدای گوشی ارمین دوباره به صدا دراومد ومن که به این تماسا حساس شده بودم سریع سرمو از کتاب بلند کردم... ارمین دوباره به طرف اتاق رفت و درو بست... دیگه تحملم تموم شد از جابلند شدمو پشت در ایستادم که با شنیدن صدای ارمین دنیا رو سرم خراب شد...

_مریم... مریم ازت خواهش میکنم....

_مامان...

صدای اریا مانع شنیدن بقیه ی مکالمه شد

دیگه همه چی تمومه پس حرفای مریم واقعا راست بود دیگه کافیه هرچی خودمو گول زدم بسه، ارمین بازهم منو به بازی گرفت و من بااون همه ادعا بازهم بازی خوردم... ولی الان وقت ماتم گرفتن نیست باید هرچی سریعتر بچمو از این ادم دور کنم... قبل از اینکه دیر بشه

اریا و ارمین خوابیده بودنو من همینطور که اشک میریختم لباسامو تو چمدون میزاشتم... نمیدونستم کجا برم که دست ارمین به اریا نرسه خدایا راهی جلو پام بزار خوب ختم دیگه پر شده... به اریا چی بگم خدایا! چند ضربه به در خورد و ارمین بلافاصله وارد شد ومن فرصت هیچ عکسلعملی نداشتم ارمین خیره به چمدون گفت

_جای میخوای بر؟؟.

حرفی نزدم جلوتر اومدو باز گفت

_جریان این اشکاو چمدون چیه؟؟

بازم حرفی نزدم میخواستم غرورم حفظ بشه دوست نداشتم بدونه از همه چی خبر دارم.... بازمو گرفت گفت

_جریان چیه هلیا؟

همینطور که صدامو پایین نگه داشته بودم با عصبانیت گفتم

_به من دست نزن

بازمو از دستش کشیدم واز اون فاصله گرفتم ودوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم که ارمین پیرهنو از دستم کشیدو گفت

_درست حرف بزنی بینم باز چی شده؟

باحرص گفتم

_باز چی شده از خودت بپرس، فکر کنم تو بهتر بدونی....میخوام برم جایی که تو رو نبینم حالم از ادمای خائن بهم میخوره...تویی که یه جو رحمو مروت تو وجودت نیست ..

محکمتر گفتم

_ازت متنفرم...متنفرم نمیزارم دوباره زندگیمو ازم بگیری، من احمق باور کردم سرت به سنگ خورده باید از اولم میفهمیدم همش بخاطر اریاست، اومدی ببریشو بری تا خوشبختیه تو مریم جونت کامل شه..

بهت زده گفتم

_این مزخرفات چیه میگی؟

_متاسفانه حقیقته منم فردا از این جا میرم که از شرتو خلاص شم ولی تنها لطفی که بت میکنم اینه که به پسرت نمیگم که گرگ صفتی هستی اونم نه بخاطر تو بخاطر خود اریا...

دوباره نزدیکتر اومد دستشو رو شونم گذاشت محکم عقب کشیدمو گفتم

_دست کثیف تو به من نزن حالم ازت بهم میخوره برو بیرون

_تا حرف نزنم نمیروم

_اگه نری بخدا یه بلایی سرخودم میارم ...

_گفتم نمیروم باید حرفامو بشنوی

نگاهمو به سمت علسی چرخوندم بادیدن لیوان سریع به سمتش رفتم باحرص اونو کوبوندم به دیوارو به تیکه از شیشه رو برداشتمو روگردنم گذاشتم همینطور که تنم از عصبانیت لرز گرفته بود گفتم

_اگه نری بچون اریا همین الان خودمو میکشم دیگه حرفی باتو ندارم فقط از زندگی من برو بیرون...

_باشه...باشه میرم تو اروم باش ...اما تو بمون این منم که باید برم قرار بود تا دوماه اینجا بمونی...من میرم که تو راحت باشی..

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفتم من بادست خونی رو تخت افتادم دستم میسوخت ولی در برابر سوزش قلبم دردش ناچیز بود ...یه لحظه ترس به دلم افتاد ..

الان که ارمین میدونه من همه چیو فهمیدم نکنه شبونه اریارو ببره ... جمع کردن لباسارو نیمه کاره ول کردم و بسرعت به اتاق اریا رفتم ...

خودمو رو تختش جا کردم و کنارش خوابیدم و اونو بغل کردم اریا چشماشو نیمه باز کردو خواب الود گفت

_مامان اینجا چکار میکنی

_تنهایی میترسم اومدم پیشت بخوابم....

صبح خودم اریارو به مهد بردم و دربرابر سوالهای ریزو درشت اریا بسختی مقاومت کردم که حرفی راجب ارمین نزنم، به مهد که رسیدم باتحویل اون به مربی تاکید کردم که موقه ی برگشت به هیچ کس اجازه ی بردنشو نده، واسه جمع کردن بقیه ی وسایل دوباره به خونه برگشتم که باورود به خونه با ارمینه چمدون به دست روبه رو شدم بی تفاوت از کنارش گذشتم که گفت

_میشه قبل از رفتن صحبت کنیم

بی توجه به حرفش گفتم

_تو باید اینجا بمونی احضاریه دادگاه اینجا میاد

_هلیا خواهش میکنم حالا که تصمیمتو گرفتی حداقل بزار حرفامو بزنم

اینبار نگاهش کردم نمیدونم تو نگاهش چی بود که قبول کردم روبه روش رو مبل نشستم واون شروع به حرف زدن کرد

_نمیخوام این حرفارو بزنم که به خیال خودت بازم گولت بزنم تصمیم داشتی بعداز بخشیده شدن کامل از طرف تو بگم ولی انگار قسمت نیست ما باهم باشیم هرچی هم تلاش کنم بازم یه جای کار میلنگه بزار از اولش بگم....

دروغ نمیگم عاشق مریم بودم خیلی هم زیاد حاضر بودم واسه به دست آوردنش همه کار بکنم چون اون اولین دختری بود که پا تو خلوتم گذاشت من اهل عشق و عاشقی نبود فقط خودم بودمو کارو درس....تا اینکه مریم هر بار با عمه میومد انقد اومدو رفت تا کم کم یخمو اب کرد از سختیایی که کشیده گفت از ظلمهای که پدرت بش کرده ...کم کم عاشقتش شدم و تصمیم گرفتم واسش شاهزاده ای باشم که اونو از دست ادم دیو صفت نجات بدم تا اینکه یه روز اومد وگفت پدرت اونو مجبور به ازدواج کرده اونموقه بود که خون جلو چشمامو گرفت نمیتونستم این همه ظلمو ببینمو سکوت کنم واسه همین میخواستم هر طوری شده به پدرت ضربه بزنم اون اولین عشقمو از من دور کرده بود ...تا مریم پیشنهاد تورو داد بدون فکر قبول کردم گفت تنها راه طلاقش سرگرم کردن عموش با دخترشه گفت اگ تو با دخترش ازدواج کنی و ولش کنی عمو دیگه حرفی واسه گفتن نداره ...با حرفاش خام شدم انقد به خودم مطمئن بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم گول حرفای یه دختر بچه رو بخورم در واقعه من گول غرورمو اعتماد به نفسمو خوردم ...وارد زندگیت شدم اولش تمام فکرم عاشق کردن تو بود ولی تو کارمو خیلی راحت کردی کم کم بادیدن خوبی

و سادگیت وجدانم بیدار شد اما باگفتن خب بش دست نمیزنم اونو خفه میکردم ولی تو خیلی بهتر از این چیزی بودی که وجدانم بخواد خفه بشه ...تاازدواج تصمیم همون بود ولی اون شب بعداز مدتها حس کردم که شادم ومیتونم شاد زندگی کنم اون شب باتمام وجودم تورو خواستم و شب بات گذروندم ولی صبحش خودمو سرزنش کردم که چرا این اتفاق افتاد

کم کم مریم تو زندگیم کم رنگ شدو تو جاش گرفتی تو بمن ارامش میدادی دوست داشتنو مهربونیو یادم دادی در صورتی که مریم همش از نفرت میگفت از کینه از انتقام...

روز به روز علاقه ام وابستگی به تو بیشتر میشدو مریمو اینو حس کرده بود چندبار با تهدید به خودشی میخواست کارشو پیش بره ولی بی تفاوتی منو که دید باتو تهدیدم کرد اونموقع بود که کم اوردم تو بی گناه وارد این ماجرا شده بودی من نمیخواستم اسیبی بت برسه به مریم گفتم از زندگی هلیا میرم بیرون ولی پاتو زندگی باتو نمیزارم اونم بی تفاوت گفت که فقط از زندگی هلیا برو بیرون واونجا بود که فهمیدم این وسط فقط طعمه بودم برای نابودی دونفر... دلیل انتخاب من از طرف مریم و مادرش فقط نابود کرد عمه بود اون با من تیری با دونشون زد هم از پدرت انتقام گرفت و هم خانواده ی عمه رو از چشم همه انداخت... واسه اطمینان مریم از رفتن یه ماه از کشور خارج شدم وقتی برگشتم تو نبودی... نمیتونستم از کسی کمک بگیرم حتی علی... یکسال جلو خونتون کیشیک میدادم تا اینکه تورو بچه به بغل دیدم اون روز هزار بار شکستم از خودم متنفر شدم... ولی جرات نزدیک شدن بتو رو نداشتم تا شیراز دنبال تو اومدم و پنج سال دورادور مراقب تو اریا بودم تا اینکه کاسه ی صبرم لبریز شدو اول سراغ پدرتو عمو رفتم حالا راضی کردن اونا بماند که خودش کلی مکافات داشت مرحله دوم اریا بود که باکلی اسرار و پول مدیرو راضی به دیدن اریا اونم هفته ی دوبار زیر نظر خودشون کردم اریا که بمن وابسته شد وارد سختترین مرحله ی زندگیم که راضی کردن تو بود شدم که بقیه رو خودت میدونی... الانم یه دوسه روزی هست مریم مدام تماس میگیره بی دلیل و حرفای مسخره که من اصلا به اون اهمیت ندادم....

سکوت کرد از جا بلند شد و من بفکر حرفای که زد بودم دوباره ادامه داد

_ الان تصمیم با خودته، طلاق میخوای باشه هر وقت که بگی میام که از هم جداشیم که خودتو از شر ادمی به اسم ارمین خلاص کنی ...

سرشو پایین انداخت و گفت

_ امیدوارم کسی که بعداز من وارد زندگیت بشه قدر تورو بدونه چون لیاقت تو خیلی بیشتر ازاین هاست ...

این بغض لعنتی باز به گلوم چنگ زد و من سعی در قورت دادنش کردم ارمین چمدونشو برداشت از کنارم گذشت، هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکردم، نرسیده به در گوشی خونه به صدا دراومدم ارمین ایستاد ولی هیچ کدوم به سمت تلفن نرفیم تا اینکه رو پیغام گیر رفتو صدای عصبیه مریم تو فضای خونه پیچید

_ ارمین... ارمین میدونم الان هلیا خونه نیست گوشی بردار فکر کردی گوشیتو خاموش میکنی میتونی از من فرار کنی... فکر کردی میزارم دختر اون کفتار پیر خوشبخت زندگی کنه

تا وقتی من نفس میکشم نمیزارم شما روی خوشبختیو ببینید... برنمیداری نه؟؟ فکر کردی به همین راحتی عقب میکشم حالا هی التماسو خواهش کن من دست از سرتون برنمیدارم

بلاخره کوتاه اومد ارتباط قطع شد و حرفای مریم پکتی بود که برسرمد وارد شد پس حرفاش همش دروغ بود بازم میخواست ارامشو ازم بگیره بازم دست از کینه و انتقام برنداشته... وای من چه حرفای به ارمین زده ام از حرفام پشیمون شدم از اینکه کورکورانه تصمیم گرفتم...

ارمین زیر لب خداحافظی کردو دستشو به سمت دربرد احساس کردم آگه الان مانع رفتنش نشم دیگه هیچ وقت
نمیتونم اونو ببینم...بابغض و صدای لرزون گفتم

_ارمین...

دستش رو در بی حرکت موند ولی برنگشت از جا بلند شدمو به سمتش دویدم از پشت دستامو دور شکمش حلقه
کردم وگفتم

_نروو، خواهش میکنم نرو

بازم حرکتی نکرد ادامه دادم

_من بیار طعم رفتنتو چشیدم خیلی تلخه نزار دوباره بچشم،...نرو

به سمتم برگشتو بغضم شکست بدون نگاه کردن بش شروع به زدن ضربه به سینه اش کردم وگفتم

_اصلا کی بت اجازه داد بری هااان؟؟ چرا با من اینکارو میکنی؟؟هرچی هم که بگم باید وایسی و از خودت دفاع
کنی باید از زندگیوم دفاع میکردی از عشقمون دفاع میکردی، تو...

هق هق اجازه ی حرف دیگه ای بمن نداد دستای مشت شدم رو سینه ای ارمین تر شدنو من نگاهمو به بالا کشیدم
وبادیدن اشکهای ارمین دستمو به سمت گونه های ترش کشیدم این اولین بار بود که چشمهای مردمو بارونی
میدیدم، اشکاشو پاک کردم که دستمو گرفتمو به کف دستم بوسه زد ومن همه احساسی که بش داشتم و دارم
احساسی که با این همه اتفاقها ذره ای نسبت بش کم نشدو بلکه با وجود اریا بیشترم هم شدو تو صدامو چشمام
ریختم وگفتم

_عاشقتم ارمین...

منو محکم دراغوش کشید ومن تو گرمای این عشق ذوب شدم زیر گوشم زمزمه کرد

_عاشقتم هلیای من....

وعشق ما از سرمای سخت زمستون گذشتو قدم به بهار گذاشت....

پایان

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید

بهار ۹۵